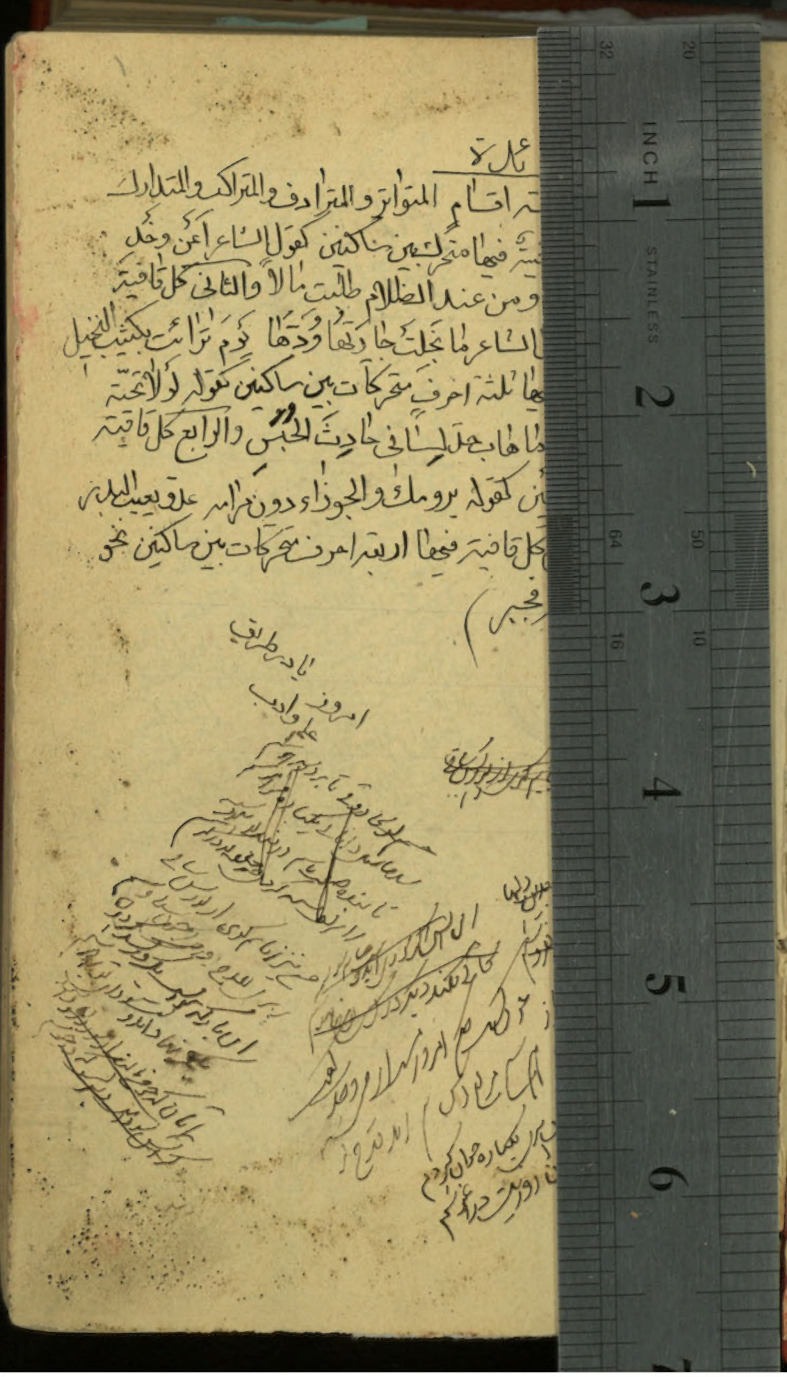

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۵۹۶
موضوع
مؤلف
شماره قفسه ۴۸۰۷
۲۵۶۰
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید نشد
۴۶ - ۸۴
خطی «فهرست شده»
۲۵۶۰

فائدة

اعلم ان القافية على خمسة اقسام المتواتر والمترادف والمتراكب والمتدارك والمكاوس الاول كل قافية فيها متحرك بين ساكنين كقول الشاعر أعن وخط التلاص كشفت حالا ومن عند الظلام طلبت مالا والثاني كل قافية قوافيه ساكنان كقول الشاعر ما عجلت جاذبها ودها يوم ترائت بكثيب الفيل والثالث كل قافية فيها ثلثة احرف متحركات بين ساكنين كقوله لولا التحية بعض الاربع الدرس ما هاب حلما في حادث الحبس والرابع كل قافية فيها متحركان بين ساكنين كقوله يرومك والجوزاء دون مرامه علا ويعيب البدر عند قيامه والخامس كل قافية فيها اربعة احرف متحركات بين ساكنين نحو قد جبر الدين الالم فجبر

کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد ۱۳۸۱
بازدیدی شد ۸۲-۴۶
خطی - فهرست شده
۲۵۶۰

فائدة

اعلم ان القافية على خمسة اقسام المتواتر والمترادف والمتراكب والمتدارك والمتكاوس الاول كل قافية فيها متحرك بين ساكنين كقول الشاعر أعن وجد الملاص كشف حالا ومن عند الظلام طلبت مالا والثاني كل قافية تالي قافية ساكنان كقول الشاعر ما تجلت حاركها وودها كم تراءت بكثيب النخيل والثالث كل قافية فيها ثلثة احرف متحركات بين ساكنين كقوله لولا الحياة لبث الهوى الخ ما هاب حلمي في حادث الحبس والرابع كل قافية فيها متحركان بين ساكنين كقوله يرومك والجوزاء دون مرامه على بعيد البدر عند تمامه والخامس كل قافية فيها اربعة احرف متحركات بين ساكنين نحو قد جبر الدين الالد فجبر

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ... دیوان
مؤلف ... شیخ علائی
موضوع ...
شماره قفسه ... ۴۸۰۷
۲۵۶۰
بازدید شد ۱۳۸۱
بازدید شد ۵۶ - ۴۷
خطی «فهرست شده»
۲۵۶۰

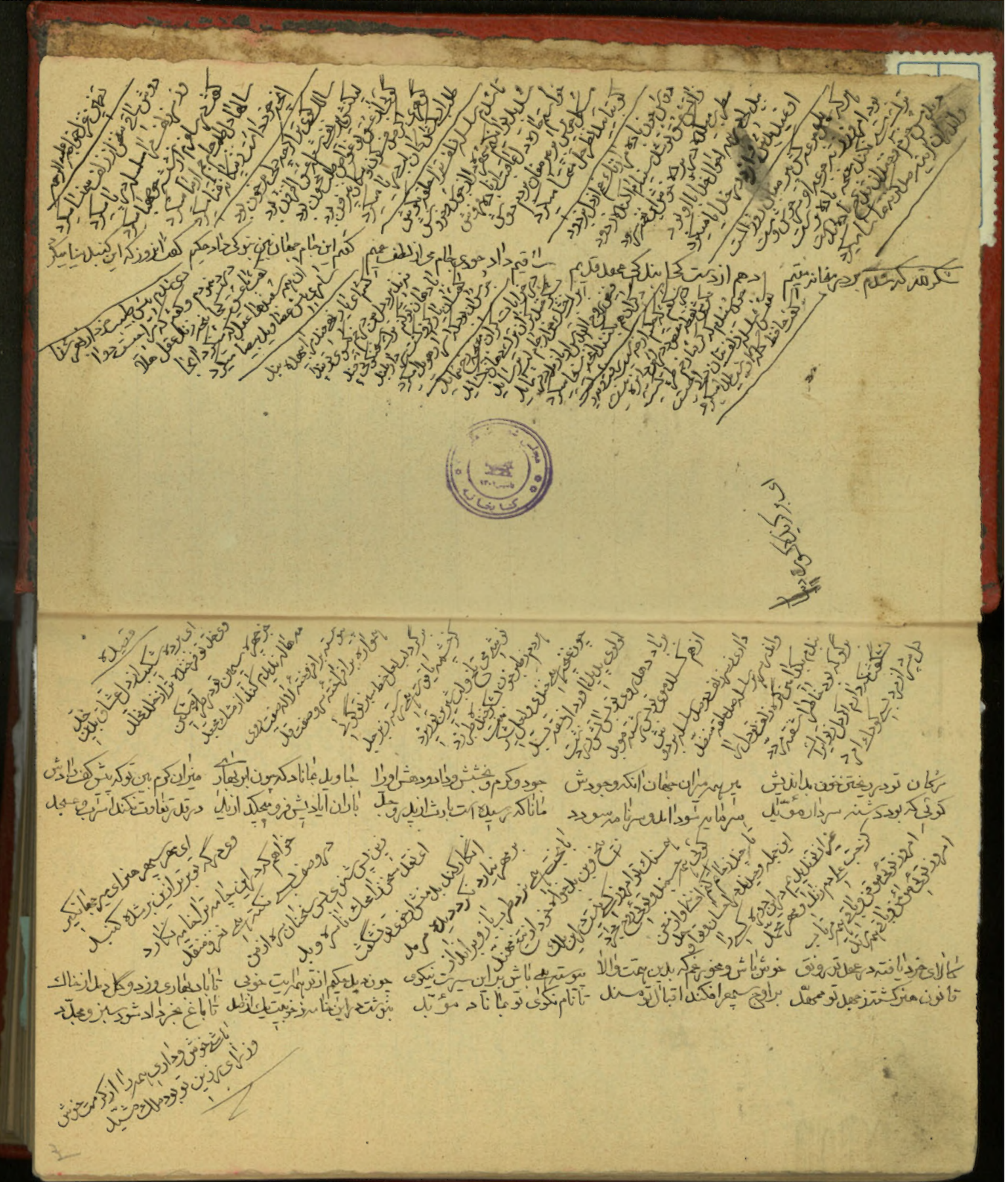

نقش نامه تواند هزار حصن گرفت
بنوک خامه تواند دو صد حصار گشاد

بگیر خرده چو ناچیز جان بزرگان بر
که در ره علم و ادب تا تو نخست استاد

خدای خضر صفت زنده دارد من باید
که کان جود و کرم زنده دارد آن داد

کرش رنگ کرم جاودان بهم جوئی
بجای هفت دهل هر دهل هفتاد

دهل خلق خدا گر نهاده نیم دمست
که هر چه خواست تواند خدای خلق بداد

من از خدای خود ایدون نوید می خواهم
جهان بماند و او نیز در جهان بماناد

خدایگانا دارم من از تو شکر بسی
مرا مجز تو که جان غمند دارد شاد

دو هفته ماه در اهمالهٔ شک تاتار است
سواد خط و خم زلف عنبرین گوئی

فرشته خوی و پری روی و سیمبر چنب
همه حرام و و چهره زلف مشکینش

نظارهٔ آفت تاتار و فتنه قبت
بلایع پیکر و هوش منظر و لطیفه سرای

دو موی سینه سپا بگون او گوئی
دو رشته لولو دارد نهفته در مرجان

اگرچه اهوی مستش مجلبر گیرد شیر

[illegible] سیمبر عکس نگار است
کران چو مهر مهر این چو چهر ماه رخ است
بنفشه بوی و سمن بوی و سرو بن بالا
ز بار خاطر خستگان بکو نبار است
بچهرهٔ غیرت ختلان و رشک خارا است
گر شمه برد و جادو کرد و فسون نگار است
ز سیم ساده دو گوی از برون بدار است
که ابلدار تر از بر حدر تر شهوار است
و لیک با همه نیرو و علیل و بیمار است

چو دید مش مژه زابرو کژ شتر انسم
بگفتم این چه ما نا [illegible] تعمل است

سپهدار کهه برکشور و بکشا
بود زبرق پرندش همه گریز اجسم
همین امید خلایق که رای روشن او
بجای خود چو زمی ثابت است تو گردیها
وجود اوست بگیتی یکی ستر اعجوبه
سرای معدلتش را ستون حرمت نوشیروان
بلوغ دولت ملک و رواج ملت و دین
کم زنیست اگر الفاظ سوی معانی
مدائحان همانی و جاودانه خورد
وجود خلق کند کز ثنا و بود خدای
توئی که اوج ملک را حضیض رفعت
همارهٔ خنک ظفر بر سر جاه و قدر تو
زیاد فتنه بلرزد اگر همی چون بید
اگرچه دیدهٔ خصمت رود بخواب و فنی
گمان حزم ترا فکر بکر باشد زه
کف کریم تو ابری بود که بارانش
بپایمال از تو مکدر زمانه نقش کوم
زخون تو نیز در تنگ کی نخواهد دید
بدیر کوش و مدار از کرند کردون بیم
ببرد خشم خود تو تا همی سراب
حکیم اگر بستاید ترا همارهٔ سزاست
سخای جود تو با نیست بر کسی بیداد

که با منش بر جنگ و هوای پیکار است
بگفت دار مکو خنجر سپهدار است
هزار باره چو کردون اگرچه دشوار است
چنانکه زیبو از آتش افوه و فرار است
خیام مجلس و شرفه اطناب و سمار است
همارهٔ صیت جلالش چو مهر سیار است
که هر چه شاخ برارد زجود پر بار است
بنای منزلتش را ستیهر معمار است
همارهٔ طالب داد و رضای دادار است
چرا بالک اگر ایکه ثنای تو زنت کمیاب است
زخوان مکرمتت خورده هر که ناهار است
ترا زداد و دهش بی دواز هنر تار است
حیا نخواسته رفعت چو خط پرگار است
هلال شب [illegible] مجره افسار است
حرون [illegible] چو تو ستوار است
بکینه توزی او روزگار بسیار است
خلاف عزم ترا رای سخته سوفار است
همیشه در همه جا در همه نبود یار است
که جز تو هر که بدیدیم نقش دیوار است
که راه کج نزود هر که راست کردار است
که جوی نیک ز چشم بلت نگهدار است
زخوب همه جا گلستان و گلزار است
چنانکه گر نوازی ترا شش هزار است
که در همه ج تو کلشن همه گهر بار است

چو بامداد ازین کاخ بام کرد کبود
دمید مهر و جهان نو از چهره زنگ زدود

در ایوان از درم آن ماه کج کلاه چو مهر
مرا شکیب ز دل برد و دار و دست ربود

بطرّه روی سپید ش چو سیم شورانگیز
بچهره زلف سیاهش چو با فرنگ آلود

دو گونه در خم گیسو چو ماه در خرمن
دو طرّه بر زبر روی چون برآتش عود

مرا ز خنده فروریخت بر برخم بسی
فلک چو پیله دلم را بر آبر تیر غمه نشود

نشست تلخ و ترش کرد روی و با من گفت
که راست گوی ترا دوش در کنار که بود

شنیده ام که ز روی شاهکاه تا بسحر
ز دست شاهد کی ساده باده با دف رود

بسحر و شعبده داری سپید روی سیاه
وگرنه صحبت ایشان چوان کند فرتوت

بهیچ کس نتوانم چنین حکایت گفت
بهیچ روی نیارم چنین فسانه شنود

که بوسیش لب پرنده ریش در کف
کند چو تاز زر از کیسه تا شود خوشنود

برد چو کیسه بگیرد ز دست پر ادیر
چو زهر چو باده بیش چهره زرد دارد

ترا که سیم نبود از کجا تواند خورد
ز دست ساده می از ساتکین سیم اندود

نه زور بود ترا تا بزور گیری زد
نه مایه بود ترا تا ز مایه یابی سود

کدای خاک نشین با حریف نتواند
که جاودانه بر بهانه خون خصم نپوید

چه روی داد که بخت نخواست شاد بزاد
گرفت خاطر تا دام و دل چنین اسود

در استان امیرت زمانه بنده ام
که راه داد و در لطف بر رخت بگشود

خدایگان جهان انکه بارگاه ترا
ز عدل وجود بود تا روز عنایت بود

ستوده رای سپهدار اعظم انکه سپهر
بهار و چهره چو خاکش بپای خواهد سود

درست بود بهر چه کرد در کیتی
چنانکه بود بهر راست هر چه خود فرمود

کشد چو آتش قهرش زبانه تا نتواند
درون بیشه شب از بیم شیر شرزه غنود

چو برق بگذرد از خصم تیغ بانورش
کنند زاهن اگر روز رزم جوشن و خود

کنون که طبع روانست مرا بامید
براین چکامه یکی مطلع دگر افزود

بجاه و مرتبت ای کرده نام جم نابود
بقدر و منزلت ای برده دل ز چرخ کبود

که رفعت صیت جلالت ز ماه تا ماهی
چنانکه بر تو سهر از فراز تا بنفرود

هزار شکر که بار خداد استانت را
بزیر پای مذلت زمانه تن فرسود

هرا نکبت که ترا از استان بتابد روی
بگوید ش بهر اسباب عافیت بدرود

ترا ز کینه تا پاک در زمانه چو پاک
خلیل را چه کزند است از آتش نمرود

بنام پاک خدا کز نداد دادت جاوید
که هر چه کشت حرا نجام آدمی بدرود

نیاز مند مباد ا بکس ترا کهف زاد
که بی سئوال ببیند ا من از درم آمود

درود خلوت جان همدم تو تا خدای
که جانت از همه انديشها بود پالود

بکوب کردن انکو شکست پیمانت
بسوز خاطر انکو ترا درون بر جود

بناکسان نکند التفات و کج نرود
کسیکه ایزدش از لطف راه راست نمود

متاع عمل تو بجز بجان و دل مخرد
مراست راست بر این فرشته صل فرنود

حکیم در تو سخن بر گزاف کی راند
که هر که دیل ترا بر گزید رای ستود

درود کوی بنه را بجان و دل هر روز
که تا چو من همه گویند جاودانه درود

بجز ترا نشناسم که در هدایه و حمل
تو چون لطیف تر مجد و غیر همه تو

ز ابر جود تو دارم امید باران
که جوی نیست شکفت از و سیل گردد رود

ز ابر تا بچمن در چکد چو باران
ز بحر تا بفلک بر شود بخار چو دود

ز خامه جود ترا مفلسان خرند ثنا
بزم عیش ترا مطربان کنند سرود

اگر چه ذال پسا وند دال کرد پدید
بود ایاز ترا بنده در جهان محمود

قصیده در منقبت سید رسل و خاتم انبیاء

دوش ز ابدال اعیان ملک مؤبّد — سوی من آمد خطاب قم فتهجّد
یبعثک ربّک جزای عمل دان — جز بعمل کس نیافت ملک مؤبّد
انّ لک من تفی بعهدک فاعبد — انّک عبد علیک ان تتعبّد
چند نهی دل بر این سرای سراگون — چند خوری غم در این رواق زبرجد
گر تو در و پیش بر ز جام مرزنجوش — کلبه درویش بر ز صرح ممرّد
قد خلقت للبقاء نفسک فاسلک — فی سبل الاهتداء علک ترشد
ره نبری سوی عقل تا نجوی سکندر — در ره یأجوج و هم بر نکشی سدّ
گنج قناعت خوش است و گوشه معبد — از رهها کن که ساد من یتزهّد
در پی دنیا مرو بول انک رشدا زاد — از رهها کن که ساد من یتزهّد
زاینده جان زدای زنگ تعلّق — چیفر زسک دل برد نز صاحب سودد
بر ره کرکس رود چکونه مرکس — گرد زن زاد خور نگردد امرد
تا بدرت اند پشه در نشاند انجا — کز کپه بنای وجود کشت مشیّد
تا نفت صلد را ز چره ره کشیر زوال — هستی مطلق شد از چهره وی مقیّد
سبحی عند الجلا و لیس له الا — قارن حدّ السواء و لیس له الحد

کرد

کرد چه سان جلوه در محالی اعیان — کشت پدید از کجا شئون مجدّد
این همه رنگ مخالف از چه عیان شد — این ز چه رو کشت این ز چه رو شد سود
وین ز چه شد در جهان ز چون و چرا رنز — وان ز چه شد جاودان الف چو عسجد
از چه [illegible] — وز چه [illegible] بر اوج عزت مسند
زلف یکی شد ببوی عنبر شک فرنفل — لعل یکی شد برنگ غیرت بسد
زاینه انجار از چه روی یکی نیست — زینت انکشت خسروان چو زمرّد
زاید اگر طفل بر بطرز تو چیل — کشت پدید از کجا محوس و مهوّد
از چه یکی جمله نار کشت چو بوجهل — وانکه کرد جمله نور شد چو محمّد
انکه رآی الحق من ربّه فی فرقه — نیست شگفت این سخن ز روح مجسّد
مظهر انوار انبیاء اولی العزم — دفتر اسرار اولیاء محبّد
بود وجودش نخست غایت ایجاد — معنی لولاک چیست صورت احمد
ختم رسل مظهر تمامت کبری — مبدء کل اکمل عقول مجرّد
بود باب و کل انبیاء دم خاکی — دم ز نبوّت زدان روان مؤیّد
قالب او بود قلب عالم امکان — قلب بلند پرد چکونه ز ظل ممدّد
جسم چو باشد محیط مهر نشاید — بر فکند سایه ز افتاب چو کبد

طالب حق بود هر که بره او فت — زانکه روانها بود جنود مجند

هر که نه بر خط فرمانها د سر او را — کرد سزا تن جدا بتیغ مهند

ایکه ملائک چون فلک نهاده ترا رو — بر در طاعت همواره رکع و سجّد

ملک کل را توئی تعین اوّل — جمله شئونند همچو فرع و تو محتد

هم ملکوت است در تو ملغم و هم ملک — زین سبب میم شاد راسم مشدّد

جنبش ذرات کائنات جهان را — نیست جز از آفتاب روی تو مقصد

پرتو روی تو غیرت مه و خورشید — خلق نکوی تو رشک خلد مخلّد

هر دم از جنبش او فتنه دگر گردد — بر در افلاک بانگ مژدهٔ مرتد

روح امین یافت از تو صیت تقرّب — بر در خلوتسرای شاهد مرسل

سالک وادی مقیّد و تو مطلق — آدم و عالم مرکبند و تو مفرد

شرع تو سر بداد خاک کلیسا — تیغ تو از هم گسست رشتهٔ موبد

گر کند از جحیم شعلهٔ قهرت — نار زبیت شود جواب مبرّد

بر همه دستی چو هست دست تو برتر — خواند خلد آمرکتا بخویش ترا باد

هر که کند کژ نه لطف و قهر ترا باد — از چپ و از راست جز رضا بود و کرمت

کشت ستوران پس از تو ماند کتیبه — مثلث خاشاک من العناصر تولّد

من نه توانم شمرد جمله صفاتت — کیف تعدّ و لا یحیط بها العدّ

وصف کمال تو هم کمال تو تواند — منزلت فرقدان چه داند فرقد

شکر که چون حلقه در خرم حلالت — بر در خلدت خیاله کشت مرا قدّ

چون نکنم نکارم منت حلالت البتّه — ریزدم از کلاه حق نکار تبرزد

حمد ثنایت چو دید در خور کس نگفت — وصف ترا کی حکیم جاز عن الحدّ

نافت چو بر تربت تو یافت شرف هم — طیبت و طابت ذهی شرافت مرقد

از جمع [illegible] ملک آب و دکتر ایتالیا
مارخ تیر رجب المرجب ۱۳۳۵
[illegible]

دیوان غزلیات شیخ غلام علی شیرازی متخلص بحکیم

یا هو

وبه نستعین بسم الله الرحمن الرحیم

۱

الا یا معشر الزهاد یا کم ویا نا — لکم ما فی خبایا کم لنا ما فی خبایانا

[illegible] — [illegible]

ترا با ما ترک دفتر کو سلامت غل کمتر کو — فان العشق ما الامنع الا نحن انسانا

زبان آموخت ما را عشق [illegible] — که در هر روز از لب دم هزاران وصف انشا

بشر بالراح صار الروح فی روح وفی راح — الینا یا مدیر الکاس قد لامست لبانا

چه حاصل در طلب عشاق را الا غم و تنگ — بپای عقل پیمودن نیارد عشق را دانا

[illegible] — [illegible]

کند زاهد گر انکار حبابان عجب نبود — فروغ مهر تابان را نبیند چشم نابینا

حکیم از کعبه رندان رود هرشب میخانه

در اینجا یکدو پیمانه زند با شاهد و مینا

امشب

۲

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیاد نرگس مستش بگردان ساغر می را — که مست افتد بخاک ره هر آن کو خورد بی گلها

بیا ساقی بیار آن می که از بویش معطر شد — دماغ عاشقان کز نکهت گیسوی سنب

۳

اوّل بری بغمزه دل از دست دوستان — بر عاشقان دلشده بندی کناده را
مستند طالبان تو چندان ز جام شوق — کز راه در کنند شناسند چاه را
بهر دعای دولت حسنت چو زاهدان — دارم پا من ملکت صحگاه را
در راستان دوست که مسند کنند تا — بر باد داده عشق بی قدر و جاه را
از ساکنان میکده پرسید سرّ عشق — کاین حال نیست مستکف خانقاه را

از بیم جان و سرزنش خلق هر نفس
دزدد حکیم از رخ جانان نگاه را

۴

ای کبر از حال گدایان نیست آگاهی ترا — گر نباشد در طریقت دعوی شاهی ترا
گر ترا بایست آگاهی ز سرّ نیستی — باید از هستی نباشد هیچ آگاهی ترا
می خور از جام تجرّد تا کدر گیتی چو جم — اندر اید زیر فرمان ماه تا ماهی ترا
سوی آب زندگانی خضر را باید رهنمای — تا نگهدارد ز ظلمت ز اکراهی ترا
گر خدا خواهی ز خود یکبارگی بگذر از این — با خدا خواهی نگردد هیچ خود خواهی ترا
در هوا نتوان در طریقت همّتی باید بلند — با تمنای وصال از پست کوتاهی ترا

باید

۳

باید از کوی رضا رخ بر نتابی چون حکیم
گر بود صوفی صفای نعمت اللهی ترا

۵

ای که در آئینه اغیار بینی یار را — جهد کن تا بشکنی آئینه اغیار را
نیست ممکن یار را چون روی یار آئینه — دیده بگشا تا در این آئینه بینی یار را
در حرم یار دیر با باید طالب پدار بود — ور نه فرقی نیست چندان سجده و زنار را
زاهدان را گر کند انکار وی معذور دار — شور مستی نیست در سر مردم هشیار را
در خیال چشم میگون تو هر شب تا سحر — چون خمار آلوده جویم خانه خمار را
واعظ از میخانه خواند گر سوی مسجد ترا — کو برو میسند بر درویشکان این عار را
نقشبند از نیش بستر هر نقشی بجای — نیش و نوش این خمار آلود خوردان مار را
بستر خوش نقش دلبر دان و دست در نقش بر
سحرها باشد نهان در گردش این پرگار را
تا نکرده مست توانم بکاری دست
همچو دزد انشفته بینی خواهم من این بازار را

در سر هر موی لیلی آشفته بینی چون حکیم
گر شماری هر یکی موی آن طرّه طرّار را

اگر بپسندد آن ترک زاهد آزار ما را
چو من شویند از دل نقش زهد و رنگ تقوا را

گشاد و کبر و ناز و حرم در پرده جون بینند
پرستند از دل و جان جمله آن ترک دلارا را

بهار را راست باز از سبزه در گیتی بساطی خوش
بکام دردنوشان باغ و راغ و کوه و صحرا را

بیا پرکن مرا جانا ز صاف لعل گون جامی
که چون جم پای کوبم بر طرف این سقف مینا را

حدیث از عشق و مستی کن و جون ما ترک بستی کن
که هستی در ره سودا نبخشد سود دانا را

مشو غره بزور و زر بلاجانان دیگر زاهد
زوامق وامق ما باید اکنون چشم و دیده عذرا را

نه کشتی سید یوسف بچه کنعان در دام شیدا
اگر در سینه چون ما دل بودی زلیخا را

طریق عشق جویند این دو دائم زاهد و ما را
در این ره نیست فرق از کعبه و دیر و کلیسا را

حکیم از راه دانش برد نتوان سوی جانان پی
بجز پیر مغان کس حل نکرد است این معما را

باز دیده بچکد در طلب تو خون مرا
هیچ نه پرورد دل غم چو تو بیرون مرا

جای سرشک خون چکد از چه نشد پدید نم
گر نبود درون سینه دل کشته ز عشق خون مرا

ناله چه سود زین سپس در غم یار سنگدل
غم نه شود زنالهٔ کم چو کند فزون مرا

برده بشوه تا لبش نقد خودز دست من
حلقه زلف او بود سلسله جنون مرا

تا بکی از خمار شب بزم و در دسر
خیز و بریز در قدح باده لعلگون مرا

تا تو گذشت آنکه من لاف ز عقل میزدم
سلسله بر نمی نهاد پیر اگر کنون مرا

همچو حکیم در طلب آتش شوق سوختی
حز من تاب و طاقت و صابری و سکون مرا

تا انگبینت جزمی صافی بجام ما
شد از چه رو بلب رد کشی شهره نام ما

کوئی که آفتاب در آئینه سپهر
عکسی است کاوفتاده سحر کز جام ما

ساقی هزار شکر که هر شب بکام دل
روشن بود ز روی تو تا صبح شام ما

زاهد کجاست تا نکند هر سحر چو مهر
از مشرق پیاله رخ لعلفام ما

هر صبحدم ز پرتو جام و فروغ می
کوئی که آفتاب برآید ز بام ما

در خانقه مپرس ز کس حال اهل دل
از اکبر نیست ذوق چه داند مقام ما

امروز در قلمرو عشق و قلندری
رندان زنند سکهٔ دولت بنام ما

روز ازل که نام و نشانی نبود خال
تو بوده دانه و ز لف تو دام ما

ص ۷

دیدی که بر خلاف تمنای مدعی — شد عاقبت چگونه دلارام رام ما

کردی لبش گزیده گوی برد از لب زنخدان — بنوشتر تا ابد خط سبزش دوام ما

بر خاکش رحمت ساغر خود را حکیم گفت

بی بهره نیست خاک ز کائن الکرام ما

ص ۹

بند و واعظ بند نکشود این دل دیوانه را — با فسون چشم جادو بش چه سود افسانه را

خواست عقل سر بجا از سودای زلف او گفت — پای در زنجیر بودن خوشتر این دیوانه را

تا فروزی ز آتش حسنت نسوزانی مرا — شمع خود را سوزد اول وانگهی پروانه را

بند هل بیهوده مپندم چند از می شیخ شهر — با لب لعل تو پیمان نشکنم پیمانه را

عقل را تا زلف چون زنجیر سر دیوانگی — نیست گه در حلقه دیوانگان فرزانه را

نیستی چون کرد وصال یار بوئی زانکه نیست — هر غبار جان بجائی چهره جانانه را

شد مرا از دست چون رخت خانه ویران خراب — داد کن آباد کن این خانه ویرانه را

لعل سیرابت که کوئی تشنه میباشد هنوز — فرق نگذارد رهی خونابه با میخانه را

تا قیامت بوی خلقت باد زنده دانه را — کز کفن افتد شبی در چین زلفت شانه را

مست

ص ۸

مست کی گردد حکیم از ساغر مل بو مبو

ساقیا آن بر که بکشائی در میخانه را

ص ۱۰

تا بود مزرعه عشق قرا ب و گل ما — نیست زین مزرعه جز خوشه غم حاصل ما

دیدمت هر بهر جا با خود و نشناختمت — وای بر دیده خود بین و دل غافل ما

ساقیا هر که در میکده بی شمع بود — روشن از چهره ساقی بهر شب محفل ما

از خط سبز وجود آمده ایم از ره دور — بار خط هل ما سوی عدم محمل ما

عیب است که ما همه را نیم و هنوز — می را نیم که خود بود کجا منزل ما

زنده کردیم بیوی سر زلفش هر جا — بر سر تربت ما کز کذری تا تل ما

هر جهان خواست که بیند نظری چهره خویش — کرد پیکان ز کشتگان در ما سینه جان ودل ما

داشتی عرضه چو بر ساغر خود گفت حکیم

ترسم این بار تحمل نکند کاهل ما

ص ۱۱

تا چند زنی حلقه بدر بوالهوسانرا — یکچند در حلقه ما خانه قسانرا

بر زاهل خود بین مکشا دیده دولت — کاینجا ندهند راه کسی بوالهوسانرا

واعظ کندار عیب من مست عجب نیست — تا کس نگوئی نبرد نام کسانرا

بگذشت و نپرسید که این زنده هزار است — نشنید مگر ناله ما هفت سانرا

لعل لب شیرین تو دل میبرد از خلق — اری ببرد دل شکر از کف مکسانرا

گیرد همه جا کم پی عیسی منت ولیکن — چشمت چو شود مست بگیرد عسسانرا

با این همه کوشش بتو ما را نرسد دست — با نیت از انسوی کشش باز پسانرا

ما خار و خسانیم و تو دریای پر از موج — هر سو که خواهی ببری خار و خسانرا

میگرد حکیم این همه دلها ز چه بیرحم — میخواست که بیدار کند داد رسانرا

در بر که تو ره ندهد دیگر چه عجب — تا باز نروم از سر ره من خاک درترا

گیرد چو چشمت از خم ابرو کمان کنیم — پیش خدنگ غمزه دل و جان سپرترا

ساقی بیار باده و بگذار تا کمی — بر خیز تا چو سرو نشانیم در چمن

ما بر کنار چشمه چشمان تر ترا

ای خواجه مرگ را چه فریبی بانوبرگ — زین در مرو طرجان بدر نیزه سیم و زر ترا

موبت سپید کشت ز پیری حکیم و باز

بینم فتاده عشق جوانی بسر ترا

تر بسم روی چو عمر و نه بینم دگر ترا — بردار پرده تا نگرم یک نظر ترا

باز آی تا بکام دل خویشتن چو جان — در بر کشم تنگ شبی تا سحر ترا

زین پیش چون مکن دل ما را گرفته باز — پرورده ایم جمله بخون جگر ترا

بندی میان بقتل من بی گنه چرا — ای آنکه نیست هیچ میان در کمر ترا

پیش تو سنگدل نکنم فاش سر خویش — تا نم کرا و تا نکند دل دگر ترا

تا بکی هجران و وصال یار میباید مرا — وانچنین بیکوشش بسیار میباید مرا

چند گردم گرد کویت روز و شب چون بیقرار — پای در زنجیر زلف یار میباید مرا

من نیم زاغ و زغن تا بر کنم دل از چمن — بلبلم من جای من گلزار میباید مرا

بیش ازین در دل نیارم داشت پنهان درد و سوز — کز چه دانم محرم اسرار میباید مرا

من غمار آلوده ام کاری مرا با که نیست — جستجوی خانه خمار میباید مرا

نیست غیر از خرقه پشمینه ما را ساتری — بعد ازین در رهن می دستار میباید مرا

با چنین شیرین لبان نتوان نشستن تلخ کام — بوسه را از لعل شکّر بار می‌باید گدا

من بچشم خویش نتوانم که بینم روی دوست — دیدهٔ روزه در خورد دیدار می‌باید مرا

وه چه خوش گفت این سخن با قوبه فرمایان حکیم

در خور کفتار خود کردار می‌باید مرا

۱۴

تا که دیدم در آئینه [illegible] روی شما را — [illegible] دیدهٔ ما را

هر که از دوست نبیند اثری در پی خویش — ترک خود تا نکند کس نتوان دید خدا را

[illegible] امروز عرض عشرت فردا را — [illegible] خوبتر خدا را

برو ای واعظ سالوس که در کوی محبت — نکند کوش کسی در خور اهل ریا را

رخ و راحت نبرد از دو محبت بود دم پیرزنی تو — کفر دانیم در این مرحله ما چون و چرا را

برو ای شیخ که کس سر و دم بر سر سودا — از در دوست نه هیچم مگر تسلیم و رضا را

بسلامت ببرم جان دگر از غمزهٔ جانان — نیست در عالم دانش سپری چون قضا را

هر دم آفریده شود در دل من نهر تو داد — مگر آن سبزه خط خاصیت نهر گیا را

عاقبت راه برد در حرم وصل تو زورق — صوفی صومعه گر پشت کند صدق و صفا را

دوش

دوش میکرد حکیم از سر زلف تو حکایت

خواست تا کار شفته کند خاطر ارباب وفا را

۱۵

چو دید پیر خرابات می پرستی ما — خراب کرد بجامی بنای هستی ما

بجام دخت مرا زاب خشک آتش تر — که تا بباد دهد خاک خود پرستی ما

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دهان تنگ تو تا زم که در زمانه نبود — بهیچ مایه عیش و فراخ دستی ما

بیکدو کردش مستانه چشم شاه کرد — زنازو غمزه مجو بی نیاز مستی ما

حکیم را ز فراز و نشیب ما خبری
چو نیک در کس ما در دو ساعت حکم
که نیست از تو تلذذ ما و بس تا
که با تو در دو جهان نیست هیچ ما را کسی

۱۶

جان علوی چه کند کالبد خاکی را — این قفس نیست مرا طایر افلاکی را

[illegible] — [illegible]

شاهبازیکه بود عرش نشیمنگه او — بر در دهر دنیا منشین خاک هوسی را

[illegible] — [illegible]

میبرد دل زمن انسان که من اکرنشوم — برده زاندازه برون چشم تو چالاکی را

مار زلف تو بسر پیش زند بر دل خلق — پیشتر کرده است کز شیوه ضحاکی را

عاشقانرا سخن تلخ تو شیرین باشد — همچو تریاک که هر ذائقه تریاکی را

ترک چشم تو ندانم زکدامو خته است — شیوه مستی و خونریزی و بیباکی را

من و دعوی خردمندی و ترک دل و نام — نکند ترک خردمند مگر ناکی را

خواهد ار شیخ شود محرم اسرار حکیم

پاک یابد بکند از دل همه ناپاکی را

مرا کز لب تو من بهره دائم زندگانی را — که بی لعل تو من بیهوده دانم زندگانی را

مپرس ای شیخ از ما شرح شیدائی که ما نکنیم — بنا محرم نمیگویم اسرار نهانی را

حکیم از کوی جانان رو مبر تا بد مطاذ الله

نگوید هیچ دانا ترک عیش جاودانی را

چه خاصیت بود یارب شراب ارغوانی را — که در پیران بیدل آرد زنو شور جوانی را

بطرف جوی بنشینم عمر اگر باقی بود ساقی — که بر کف تا کی گیرد بان جام ارغوانی را

بنازم دل بر ساقی که از کف ساغر و زاهد را — نداند تا هم از کجا اموخت این سان دلستانی را

ز تیر غمزه جانان مذه کردن نیارد کس — که نتوان جان بدر برد قضا اسمانی را

مرا شب تا سحر چون شمع سوزد عشق و مخلم — که تا پروانه گیرد یاد از من جانفشانی را

بیاد بوستان خرام روزی تا ببینی باز — که هر گنچه چه دلها کرده سرو بوستانی را

حجاب چهره شد زلف عنبر سا را — که خود حجاب بود حسن روی زیبا را

[illegible] — که باد خانه زداز زلف عنبر سارا

فروغ روی تو [illegible] — اگر جوی کنم از خلد فردوس تماشا را

حکایت [illegible] — حدیث یوسف و هنگامه زلیخا را

کجا بود که سر نشناسد ز پای در ره دوست — ز کعبه کوی تو شناسد کجا کلیسا را

زمانه این همه خوبان که پرورید ندید — برند چون تو دل از دست پیر و برنا را

رخت بجلوه برد اب و آتش ز رشت — لبت بخنده دهد پرده مسیحا را

مگر نکته برانکو نگاشت صورت خلق — که نقش کرده بیک غمزه عام زشت و زیبا را

[illegible] — زخت ملک چو برخیزد داراد را

که این دو روزه اقبال کیست غره شوی — که با تو نیز وفا نیست عاقبت ما را

بقول بخردان ترک جام صهبا را

چه سان نفقت توان هم عالم آرا را

۱۴

خال درون مپرس من داغدیده را
گیرم که دل نفقت ز بیکانه باز خواست
کز من ز زخم دوست ستاند عجب مدار
پیدا بود که بوسه باغیار میدهی
در کوی عشق خنده ما را کسی ندید
ما را پس از تو هیچ ثمر نیست در جهان

۱۵

با شد چو من مقیم درت روز و شب حکیم
گوئی که یافت پیش تو قلب سیده را

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

در دل خسته بود درد فراوان ما را
سر قدم ساخته تا چند نوردیم جهان
هر طرف روی نمودیم در اقلیم وجود
یکسر انگار نخوانم ما که بود شاهد صدق
دوش از آتش غم سوختم و شمع صفت
پند واعظ اثری در دل رندان نکند
دوش بر ظلمت خط لعل لبت خضر کنان

گو طبیبی کند این درد درمان ما را
ترسم آخر نرسد راه بپایان ما را
پنجه عشق تو بگرفت گریبان ما را
جگر سوخته و دیده گریان ما را
تا سحر آتش قهر تو بجان ما را
بهتر آنست که بر آرزو رضوان ما را
راه بنمود بر چشمه حیوان ما را

تا دل ما ئینه زنگار هوس پاک نمود اهرمن دور شد از تخت سلیمان ما را

شکر کز طالع میمون و مدد کاری عشق کشت جان ایمنه طلعت جانان ما را

خواست گردد تو پرد دوش و پرد از حکیم

سوخت زال و پرو ساخت پشمان ما را

۲۲

دل ما از دست بردی بکن ای صنم خدا را دگر این چنین پریشان سر زلف دلربا را

همه باغ شد معطر ز نسیم صبحگاهی مگر از شکنج زلفت گذری بود صبا را

دهم اربنا دروزی سر خویش در هوایت که بدین محول از سر نکنم برون هوا را

بخدا میوش بر گرد رخ خویش زین مه رو که در آب و تاب دارد رویت اثری بدر دعا را

مجهان نیاید اخر همه وقت خوبروئی بکند ز کبر و نازی مکند رکیب یارا

بود این پریوشان را چه ثمر ز اشنائی که بچشم سرکشی نکنند اشنا را

بحکیم چند نازی تو بجاه و سرفرازی

نشنید که پادشاهی شکند گدا را

۲۳

در خرابات کرندان مجهانند انجا دو مجهان جرعه کش پیر مغانند انجا

پادشاهان مجهان در طلب فقر و فنا چون گدایان همه بی نام و نشانند انجا

تا کی

تا کی پیر مغانشان تلخی نجشند باز درد نوشان چو قدح جمله دهانند انجا

تا کی از ان غم این پیکر خاکی نخورند تا رخ از مرحله سود و زیانند انجا

دو مجهان در نظر عشق نیرزد بجوئیم عاشقان بیخبر از هر دو مجهانند انجا

خلق انان که چو من در طلب کرعشق خارج از دایره کون و مکانند انجا

در خرابات ترا حلقه بگوشند همه انچه رای تو برانست برانند انجا

رازت انان که ز خامی نه نهفتند چو شمع همه از دست زبان اشک فشانند انجا

بر زلف پریشان تو جمعی چو حکیم

چشم خود دوخته دائم نگرانند انجا

۲۴

در دراز رشک برق غیرت تا دامن کریبانرا اگر در باغ بیند جامه ان لعل خندانرا

مرا جامی پر از می ده بیاد انلب میگون که در ظلمات خط دل میرباید اب حیوانرا

بغیر و بیگانه ایدل چون تو عیبی کرد بدینها نهد از شرم بر رخ پرده رضوان خلد انرا

بیک افتاده بر هم کشته در کویت بناکامی بناز م ان کمان ابروان و تیر مژگانرا

ز سر خسن بی پایان کجا چون من شود واقف که در اغوش جان فاش پندد قفل انرا

نباشد زاهد ازاندرون پرده واقف
زپیر میفروشش موخت تا بداند از نیفانرا

چو جم برنا دخواهد رفت وزین خواب
بقائی نیست چندان دور جام و وضع دورانرا

بود کز نخجوانی شاه اخیر
چو بشنید او سحر که نالهٔ مرغ سحرخوانرا

بروواعظ که بازلف و رخ جانان حکیم اخر
زدود از لوح خاطرزنگ کفر و نقش ایمانرا

۲۵

رخت از کعبه بدیر آرد و بنهد بار ایجا
تا به بیند که چه سان جلوه کند یار ایجا

خوبرویان زرخ افکنده بیکسوی نقاب
چهرهٔ خویش نپوشند ز اغیار ایجا

زلف ترسا بچه کان برد بتنها دل ما
ای بسا سحر که شد بنده زنار ایجا

دیر و ایات کسے را بجز از خویشتن
بروی از کعبه بود خانهٔ خمار ایجا

درکه پیر مغان مجمع انوار صفاست
مهر را دل ببرد سایهٔ دیوار ایجا

زاهدانرا بجز ایات مغان ره ندهند
سعیت [illegible] پرهیز کند دست نشیار ایجا

سیل بنیش ببرد خرمن بیحاصل زهد
دست دانش بدرد پردهٔ پندار ایجا

قلم صنع برین سفحه خطی کج نکشد
[illegible] بهین چهرسان بود
[illegible] گردش پرکار ایجا

کلک ماهر چه نگارد بهر شهرین باشد
زاغ زابین که چکد شهد ز منقار ایجا

این همه نافه ترا از شکن زلف چیست
راستی کم نبود دکهٔ عطار ایجا

در جزا یات که عشوه شهرین نخرد
بسکه بسیار بود لعل شکر بار ایجا

هر که بوی سر زلف تو زمیخانه شنید
گفت از زند مکر نافهٔ تاتار ایجا

برنشانیم دگر دوی دل از کوی حکیم
گنج دانش بود و مخزن اسرار ایجا

۲۶

زان صاف لعلگون که کند پخته خام را
پرکن بیاد لعل لب دوست جام را

زاهد کجا و کوی خرابات میفروش کجا
هرکوی خویش ره ندهد پخته خام را

تا بد چو آفتاب چرا کم نمد آفتاب
پرورده در کنار نبی لعلفام را

هرکس که دید سحر زاهد فریب خورد
مردم نزیرکان نه پسندند دام را

پرشان مکن زباده بود مست تا سحر
واعظ که توبه میدهد از نی عوام را

بستان دو بوسه زان لب شهرین چون شکر
یا بی چو تلخ از اثر باده کام را

انرا که عشق خرمن هستی بباد داد
دیگر چه سود جویدن اکنون و نام را

جز طاق ابروی تو ندیدم کشیده
در بر هلال یکشبه ماه تمام را

خوشتر بود ز خلد برین استان دوست
مشکل دهد بدست حکیم این مقام را

۲۷

زیر روی تو چون خیمه بروزین بفانرا
چون سحر برافروخت بیکجلوه جهانرا

غیر از تو که بیست ره این بیدل شیدا
تا پرده برانداخت ز حسن بفانرا

کرهم خورد از میکده

چشمی خورد کز تو عشق تو جامی — از دست دهد سلطنت کون و مکانی را

در حیرتم از عقل که با این همه بینش — در دیده کشد خاک ره پیر مغانی را

زان پیش که ریزد لب میگون تو خونم — برخیز که در پای تو ریزم سر و جانی را

گر سر برود هم بر سر سودای تو شادم — عاشق غم سود و زیان را

ما را نبود قدّ کمانی ابیت پیری — از پا فکند تیر نگاه تو جوانی را

بگذشت مرا تا ولک ناز از سر جانی — تا ابروی جانان بخم اورد کمانی را

کو راه تو پویم بپرامروز — بگرفت دل از دست من خسته عنانی را

با دیگر از سوی تو خواهم نظری من — تا در نگرت نبینم ان سوی میانی را

دانم که حکیم از غم عشقت نبرد سود

بیهوده تحمّل کند این بار گرانی را

سودای ما کرنیست مرا با تو سودا — دارد زهی دل تا سر زلف سر سودا

در اینه عکس میفتد از خط و خال — بستم بر نیکا نه دل خویش زلیخا

در عشق تفاوت نکند یوسف و یعقوب — بیند هم جا روی ترا دیده بینا

با چهره چون مهر تو با آزند همه عشق — هم صاحب سجاده و هم طالب صهبا

از لاله

از لاله ستد رنگ و ز سنبل برد بوی — انچهره چون گل و انزلف سمنا

با یاد تو زاهد رود اندر خانه بکعبه — از عشق تو را هب کند اهنگ کلیسا

جویند همه سوی ترا تا بود برهمن — خوانند همه اسم ترا تا مؤمن و ترسا

در پرده همه اینه روی تو باشیم — ما در شک در اینجا نه شناسیم ز زیبا

دانی که حکیم از چه سبب بود پریشان

بشنید حدیثی ز سر زلف تو از ما

گر بنگری در اینه رخسار خویش را — دانی چه حالت است کز فتار خویش را

بینند همه مهر ترا زاهد ان شهر — گر برد زند پرده پندار خویش را

از عاشقان دلشده روی تو برده تاب — تا تاب داده طرّه طرّار خویش را

تا چند دل نخیره کنی در شکنج زلف — منمای بیش ازین تو گران بار خویش را

خوشت چکد زلب مگر ای لوده بی — بازای صنم تو لعل شکر بار خویش را

بیهوده قول واعظ خودبین مدار گوش — بشنو حدیث بلبل کامزار خویش را

خواهی چو سرو دل نبری پیش از ین ز خلق — تغییر ده ز لطف تو رفتار خویش را

ما را خراب کرده چنان چشم مست تو — کز یاد برده خانه خمار خویش را

هرگز کمان نه پسکم ابچشم کسیر
پرسد حکیم حالت بیمار خویش را

۳۰

کز برد تیغ جفای تو سر از پیکر ما — هوس روی تو پرون نرود از سر ما
تا بدل بر زده ایم آتش عشق تو چو شمع — سوزد از سوز درون شب همه شب پیکر ما
همچو پروانه من ایشمع پرم گرد سرت — گر چه دانم که بسوزی همه بال و پر ما
بعمان سوختن ایدوست قناعت نکنیم — هل که بر باد دهد عشق تو خاکستر ما
پند واعظ نپذیرد سر سودا زدگان — نیست جز نقش بطوطال تو در دفتر ما
نه همین ماه بود روشن از انجمر چو مهر — همه ذرات بود آینه دلبر ما
بر در میکده ما پادشهانیم و بود — سکه بر پر مغان بر سر ما افسر ما
للہ الحمد که از موهبت باده فروش — نشد از باده کلرنگ تهی ساغر ما

گفت چون دیده تراد در همه آفاق حکیم
نیست جز منظر ما حیف ازان منظر ما

۳۱

ماه من گر سازکند جلوه گری را — صد بار دل از کف ببرد خود دوپری را
هر روز کند مهر چه خوش جلوه در آفاق — امروز ز انروی مکر جلوه گری را
از شرم سر زلف تو در ناف غزالان — هموار ختن نافه مشک تتری را

زین

زین [illegible] و لطافت که ترا هست عجب نیست — گر طعنه زند روی تو کلبرگ طری را
در راه طلب هل کز برم شاخ امید — تا چند تحمل کنم این بی ثمری را
دل هر چه کشد میکشد از دیده ازین — زاهد همه جا صرفه برد بی بصری را
باید که در این راه غنیمت شمرد دل — این دولت شبخیزی و طاعت سحری را
[illegible] — اینوا جبر و تراک کن این بیخبری را

پیش تو حکیم از چه سپر افکند امروز
بر کو چه بود فایده عمر سپری را

۳۲

من بنده عشقم چه کنم دیر و حرم را — عشاق تو هرگز نه پرستند صنم را
[illegible] — فرقی نگذارند زهم دیر و حرم را
باید که رهی وصل تو پویم بسر امید — تا چند کشم منت بیهوده قدم را
در دولت عشق تو بنام من خویش — نتواخت قضا طبل و برافراخت علم را
هر چند گدای در میخانه ام اما — با دوست بجا می نخرم افسر جم را
نقاش ازل بست چو نقش رخ [illegible] — بگذاشت زکف صفحه و بشکست قلم را
ساقی قدحی پر کن ازان می که چو نوشم — بگذارد کنم رقص کنان کشور غم را
از بوسه مکن منع مرا چون نکنی می — برهم مزن ای مغبچه قانون کرم را

ص ۲۵

در میکده عشق تو از پیر خرابات
آموخت حکیم اینهمه اسرار و حکم را

۳۴

اگر کردون نهد با من بنای کین و داد را — برآرم پای کوبانش دمادم از سر کار شب

بیین کز صحبت پیر مغان دارم چه سرشاری — بدستم جام و در دست دگر زلف نگار شب

بصاف بیخش و اهنگ دلکش مطربا ساقی — که یک دم وا رهم از سبحهٔ زنار و زلف یار شب

برو واعظ که ما را با همه تردامنی باشد — دلی امید وار از رحمت پروردگار شب

بیا ساقی مرا دمساز بنما در پیاپی ده — که تا گیرم در آغوش تنکنای غم خمار شب

مرا رنج مروت هر دم از نو میکند تازه — ازین رو بر سر زلف نگارین میکنم کار شب

مگر بوی وفا نشنید از گل در چمن بلبل — که نالد بر نوای خار کن پیوسته زار شب

حکیم از سر سودای رشید الدین بپرهیز
بیا بنشین بکام دل مرا خوش در کنار شب

۳۳

انرا که چو من نیست بمشق تو مذهب — غیر از تو نبوید دگر آن خسته گلی را

از دیر و حرم یافت فراغت دل ما نیز — می ده که مرا نیست بمشق تو مذهب

بر مشک ختن لعنت بدین خال و خط و لف — وز سیم بری کوی بدین سینه و غبغب

ص ۲۶

مشتاق تو دانند همه — کز افق حسن
مارا همه معلوم شد — دیگر ندمد چون رخ زیبای تو کوکب

در دل بجفا غم عشق ترا نیست — غیر از لب کلمند تو دارو ی مجرب

در میکده تا سجده ای زاهد خودبین — با یار بود ذکر من دلشده یا رب

ساقی مکر از ساغر دوشینه بود مست — کامروز کند باده بپیمانه لبالب

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت
شد شهره در ان شهر بشیرینی و مشرب

۳۵

بِمِدَادِ الصُّدغِ فی وَجهِكَ الحُسنِ کُتِبَ — اِنَّمَا العِشقُ عَلی مَن رَاٰنی قَد وَجَبَ

کس مرا فاق ندید چون تو تابنده مهی — جذاب از بن رخ و زلف مرا جاذب خط و لب

ذا بِعَینِ سِرِّ الهَوی یا حَبیبی کَبِدی — فی فُؤادی اشتَعَلَت نارُها ذاتُ لَهَبِ

رفت و بیکباره مرا دل و دین برد ز دست — زین پس کو چکم بر سر کوی طلب

عاتِبَ عَنّی قَبلَ اَن قَرَّتَ العَینُ بِهِ — لَیتَ شِعری بَعدَ ما ذَهَبَ اَینَ ذَهَبَ

دائما ایدوست مرا نند همه دست دگر — کز نشینم نفسی با تو در بزم طرب

اِنَّمَا العَینُ نَصَبٌ بَدَلَ الدَّمعِ دَما — قَد جَرَت مُهجَتی وَ اَشتَکی بِالعَطَبِ

صحبتم پند اگر در نگیرد لب دوست — غصه از رشک دهد بر تنم از نوش نصب

ص ۲۷

ریزد از دیده مرا در غم عشق تو خون — لم اغمضت وقلت انا لله وانا الیه راجعون

پیش پیر مژه ات دل بنیاد خست سپر — من العشق قدم ومن الحرب هرب

کند اندیشه حکیم کز رسوائی خویش

در خرابات خورد زهره روی همه شب

۳۶

بود از چشم شوخ و چهره خوب — در جهان هر کجا بود آشوب

خواهی از یار کر وفا بینی — صبر کن بر جفا تو چون ایوب

گر تو بهتر ز یوسفی من نیز — بترم در غم تو از یعقوب

دل خوبان نمی پذیرد پند — آهن سرد پیش از این تو مکوب

بهوس دل مباز و هیچ مساز — عشق را با هوای نفس مشوب

تو صنم دل ز سروین بیرون — در چمن گر چمی بدین اسلوب

نکنی چون وفا بعهد مرا — میدهی چند وعده عرقوب

نکنی بر حکیم چون گذری

چند گوئی که خاک راه بروب

۳۷

ترا گر دست هوا سخت بسته پای طلب — چگونه دست دهد طوف در سرای طلب

اگر چه در سر ما نیست جز هوای درش — ولی چه سود که ما را شکسته پای طلب

نشان منزل جانان ز پیر میکده پرس — که نیست هر ترا چاره جز دوای طلب

بیار

بیار باده که مطرب بگام دولت گفت — درون پرده نوازد چه خوش نوای طلب

حلال بیت شراب و وصال صوفی را — درون سینه نباشد گر ش صفای طلب

هنوز در غم شیرین ز ناله فرهاد — بگوش آید از بستون صدای طلب

بسوخت آتش عشق تو پر پروانه را — هزار طایر دل را همه هوای طلب

عقاب همت ما را چه خوش بود پرواز — ز شوق روی تو پرواز در فضای طلب

بهوش در حرم دل حکیم راه نبرد

دلیل کوی تو اش گشت رهنمای طلب

۳۵

چند خواهی یار را کز رخ براندازد نقاب — زین میان برخیز روزی تا که برخیزد حجاب

خود حجاب دیده خود گشت ز اهل دیده یار — آفتاب هر نپوشد روی از کس آفتاب

هیچ جائی در خرابات مغان نا دیده نیست — هر چه بینی چون بنای عاشقان باشد خراب

بند زلف کوش کن با هوشیان هر دو کیش — سر زشید الفی هیچ و خ ز رسوائی متاب

شیخ را هر کز بکوی عشق رویان راه نیست — عشقبازی خوش بود با یار در هجده شباب

درد مند عشق را سودی نه بخشد هیچ پند — نیست ممکن تشنگان را گر کند سیراب آب

چند گوئی خاکدان را ز اشک خونین پاک ساز — دو تو کز سیل سرشک از سر گذشت آب

زین سپس عطار را بر کوی کبر بند گمان — هیچکس نا زلف مشکینت نبوید مشک ناب

کام دل بیمودم من از خانان حکیم
یافت کام از وی که نامن نیز کردم کامیاب

۳۹

خنک آنکو بپیشه ازی ناب — در خرابات اوفتاده خراب
سر مستی ز میخرستان پرس — فی البیوت ادخلوا من الابواب
دل مبند اندر جهان کز جهان — چو بنائی بود نهاده بر اب
خوش بود در بهار بر لب جوی — باده مشکبوی و بانگ رباب
زالت الظلمة من بیاض الصبح — جاء وقت الصبوح یا اصحاب
بود از بیم خلق و بد نامی — زاهدان کز نه میخورند شراب
ور نه هیچ ادمی نه پندارم — کز کند ترک باده با احباب
شرف مردمان بدانائیست — فاطلبوا العلم من اولی الالباب

دوش در وصف باده گفت حکیم
منیر من طاب عقله ما ناب

۴۰

در فصل گل چو ساز کند بلبل نغمه لب — باید که خورد باده گلرنگ با طرب
ساقی بیار ساغر می پیش از آن کزو — بندد زمور روی گل و ناوک لب
برگ نشاط و ساز طرب مغتنم شمر — کاین ساز و برگ را ببرد برگ عنقریب
می خور بباغ چنگ که زندان دوزگار — خود را ز عیش نقد ندارد نصیب

هر چیز

هر چیز در زمانه نبود خوش بجای خویش — زنار و سجده دیر و حرم زاهد و صلیب
درمان درد عشق بدست طبیب نیست — ما را وصال یار بود در جهان طبیب

گفتم حکیم را نسزد عشق چون کنم
دل میبرد ز دست من انچشم دلفریب

۴۱

در پرده زند عشق ره دیگرم امشب — افتاده هوای دگری در سرم امشب
شمع و شکر و روی گل و نغمه بلبل — می ده که ز شبهای دگر خوشترم امشب
ساقی مگر از گردش چشم تو بدست — کز باده لبالب کند او ساغرم امشب
پیوسته لب لعل تو کام دل مسکین — شیرین کند از بوسه چو شکرم امشب
چون شمع مرا نیست اگر سر تو در بر — سوزی نچو پروانه صفت پیکرم امشب
در کوی مرا بات نبردیم خود راه — شد پرتو ان روی چو مه رهبرم امشب
در بند جعد تو دلم چون ز بلا رست — کاشفته بود خاطر غم پرورم امشب
خاید سر انگشت بحیرت دو جگر خون — بیند اگر چشم ترم امشب

بر داشت ز رخ پرده چو ان ماه برامل
از پرده امید حکیم اخترم امشب

۴۲

فصل بهار و عهد جوانان خرمی آرد و طرب — اهل طرب بر این نفس خوش هوس شب و روز
شد سیری چو فصل دی و باد خزان بباغ — کاین دو بود حضوری ما نیز یاد دی و طرب
گل چو شکفت در چمن رخت بپای گل شکن — می خور و زانشکر دهن بوسه گرین لب

۳۱

هر که بشوق پی برد راه بکوی ما برد — کوی زده پوکی برد بند که شهوت و غضب

شوی با بجزوی دامن دل زهر بکن — ورنه بکوی احمدی که نبرد چو تو لعب

زاهد و رند بی دغل هر دو خوشند در مثل — آن باداره عمل این زعصاره عنب

روی تو غیرت پری موی تو مشک اذفری — قد تو نخل دلبری لب لعل چون رطب

تا تو شدی بباغ در خنده کنان زلعل تر — غنچه ز رشک هر سحر بر تن خود درد قصب

عمر بباد داده ام دل بغمت نهاده ام — تشنه جام باده ام هل که نهم بکوثر لب

ما بدر حق توئی در خور هل مبتغی توئی

در همه جا همی توئی عیش حکیم را بساب

۳۲

مبند دل بسر ای نخوا جبر جهان خراب — که خود بنای جهان را نهاده اند بر آب

چو از تو باز ستانند جهان هر آنچه دهند — تو نیز دل بجهان از جهان بکن روی بتاب

بکوی میکده هر شب مرا منادی ده — فروغ ساغر سیمین و پرتوی ناب

زباده نهی کند شیخ شهر و کوید عشق — خوریل تا نکنی شیخ شهر و کوید عشق و بانگ رباب

بده بپیر سبکده کفم که چیست رای تو گفت — که قول شیخ خطا دان و بند عشق صواب

بلا و محنت ده دل و هر بند نهی سزای تو آن — که غیر دولت بود خود در این سرای سراب

شدی

۳۲

شدی چو پیر حکیم از روی عشق بکن

که خوش بود می و معشوق در زمان شباب

۳۳

هر شب ز فراق روی احباب — تا صبح مرا نمیرد بخواب

در ورطه عشق کشتی دل — افتاده ز موج غم بگرداب

کز دل نه درون سینه خون شد — زینرم زجیر روز دیده خونناب

از زلف کز زلف تست سنبل — با شد خم ابروی تو محراب

از ناله عاشقان حذر کن — در کشتن صید عشق مشتاب

ما را که فتاده ایم از پای — امروز بگیر دست و در یاب

فی دهرک ما ذا یبتغی صبّ — من حبّک فی الشباب یا شاب

در موسم گل بنوش هر روز — کز دست دهد ترا می ناب

از تابش روی و تاب موی

افتاده حکیم در تب و تاب

۳۴

ای کز در سر موئیت دلی در بند است — جاوید آن باش که در بند تو دل خرسند است

گوید که واعظ خودپرس پند دهد پند ترا — پند سودی نکند انکه ترا در پند است

از تو ام گر دش ایام جدا نتوانکرد — ایکه هر موی مرا با تو جدا پیوند است

٣٣

ساقیا بزم تو روشن بود از پرتو جام
مهر را باده گلرنگ مکر فرزند است

ماه و خورشید کجا چهره خوب تو کجا
جز در آئینه پندار ترا مانند است

هر که بوسید دهان تو دل از دست بداد
در حلاوت لب چون لعل تو کو قند است

نیشکر با همه شیرینی و شهد و شکرست
لب چون قند ترا بنده شکرخند است

نقد جان میدهمت چند زنی چانه بکو
کز لبت قیمت یکبوسه بدانم چند است

گر کنی جور و جفا باد گران کن نرحکم
که در این ملک نخست اگر و دانشمند است

٣٤

ای که پندار ی که در عالم جز اغیار نیست
پیش تا پیدا در این آئینه غیر از یار نیست

دیده خود بین مباشد در خور دیدار دوست
ترک خود کو تا ببینی در جهان اغیار نیست

ما ز دیر و خانقه دل بر نه بستیم حبت
غیر زلف دوست ما را سجده در کار نیست

دیگر از زاهد نشد پشم که در سودای گل
بلبل شوریده را پرواز جز خار نیست

پیش شیخ شهر نتوان کفت هرگز سر دوست
دوست را بیگانه دانی محرم اسرار نیست

بس فرو یارد زبام خانه خمار تو
افتابی نیست کش در سایه دیوار نیست

هل دهانت بوسم ایساقی که ما را در جهان
شکری شیرین تر از لعل شکربار نیست

گرچه عشاق از هوسش کند از عشق توبه
لیکنش چون روی خوبان کوی بازار نیست

از چه

٣٤

از چه پرون میجهد ز انکشت ما میخوارکان
سبزه خط تو کز سیم بدست افشار نیست

ساقیا من شمع رخسار ترا پروانه ام
در بهای بوسه جان دادن مرا دشوار نیست

هر که بیند چون حکیم افتاده در میخانه ست
در خیال چشم میگونت که بر هشیار نیست

٣٧

ای آنکه جاودانه ترا جای در دل است
جویم اگر وصال تو تحصیل حاصل است

ما را طریق کعبه فنائی تو تا بکی
واعظ برو که کعبه ما خانه دل است

در خانقه مپرس که اهل دل کیند
زاهد ز ذوق جنت دیدار غافل است

با زاهد ار فراق تو هر شام تا سحر
عشاق را خیال تو خوشتر ز شمع محفل است

شرم آید م که پیش تو نالم ز درد خویش
مقتول چون تو لب ز شکایت خجل است

ای آنکه لاف عقل زنی در مقام عشق
دعوی عاشقی بکند آنکه عاقل است

در حیرتم که تا بسر و زندگی بود
چون شد حکیم در ره عشق تو راجل است

٣٨

این صنم کیست که هر جا نکرم خانه اوست
ساحت کون و مکان عرصه کاشانه اوست

سر کرا نیست ز تیمار ی عشق مرا
هر که را مینکرم مست و میخانه اوست

همه دیوان وی از روز ازل بود دهر
هر که امروز لبش مرلب پیمانه اوست

۳۵

تا برافروخته رویش زمیان چو شمع — نیست رندی که نه در میکده پروانه اوست

نازم آن نرگس میگون که همه مستی ما — در جهان بسته بیمار کرشمه اوست

سالها در دل ما روی دلارای تو را — زلف و خال تو یکی دام و یکی دانه اوست

هر که را باز بود در ره دل دیده جان — هر کجا مینگرد جلوه جانانه اوست

هر که بینی بودا ئینه خصلت دوست — کیست امروز در این خانه که یکانه اوست

دید چون سلسله زلف ترا گفت حکیم

نیست در حلقه ما کس که نه دیوانه اوست

۳۶

ای کام مزد شیرین از لعل شکربارت — دل میبرد از شکر شیرینی گفتارت

با مردکشان منشین زین پیش که میترسم — ناگه شود دامن در خانه خمارت

روی تو بود امروز خورشید جهانافروز — پیدا است که فردا بیشانت هویدا کند انکارت

تا شفقه شود زاهد یا ابلهی خود بینی — در مجمع ما بیند کر طرفه طرارت

هر شب که تو بنشینی در محفل میخواران — صد شمع برافروزند از پرتو رخسارت

یاقوت لب لعلت کز قند نپاید دل — پیوسته غلط باشد پرهیز خمر زنهارت

من مهر نیم کارم سر بر زدن از ماهی — بگذار که بنشینم در سایه دیوارت

خطت

۳۶

خطت ز گل عارض زان هر زده سر تا نخوت — پرچین کند از ریحان پیرامن گلزارت

از چیست که در بستان هرگز نخرامد سرو — گر خود نه خجل باشد از شیوه رفتارت

نشست حکیم از پای در کوی طلب هرگز

هر چند که می پوید بیهوده طلبکارت

۵۰

آن پیر پرو که مرا خلعت دیوانگی است — زلف چون سلسله اش تازه فرزانگی است

با چنین سلسله زلف سیه پیچ عجب — عاقلانرا اگر امکان سر دیوانگی است

عقل را با رخ چون شمع تو در محفل عشق — هر شب تا سحر حالت پروانگی است

نکنم بوسه تمنا ز لب چون شکرت — مرد را ترک هوس مایه مردانگی است

ساقیا هر چه در این خانه بود خیر و نثر — هر یکی زاده شاهی ز پری خانگی است

گر چه زاندازه برون است نیم با تو دلی — گر کنم عربده من عادت میخانگی است

در خرابات مغان تا کرترا دید حکیم

ترک تا کفت و زپیشش سر پیمانگی است

۵۱

ای کرده بازت دل دیوانه ما در طلب است — سیه از سلسله زلف تو روزم چو شب است

لاله بگرفت بکف باز قدح بر لب جوی — خیز و می ریز که هنگام تماشا و طرب است

سوخت یارا تش عشق تو مرا خرمن زهد — کر خودم باده من امروز چه جای عجب است

برو ای شیخ که در صحبت معشوقه روی — مستی ما بود از عشق نه از آب عنب است

للہ الحمد که در حسن و ملاحت مه من — در میان همه خوبان جهان منتخب است

کر کنم عربده در بزم طرب عیب مکن — چشم مست همه جا مایه شور و شغب است

خلق را دل برد از دست بیکبوسه کسی — نخل بالای ترا ان لب شیرین ثمر است

تا بود میکده مزلکه رندان جهان — مجمع دانش و کنجینه فضل و ادب است

بی ارادت نتوان سعادت بردن بهر کسی — چند کوئی تو که با پیر مغانم نسب است

با بزرگان نسب اینجا نکند سود برو — کر همه در ترا از رحمت حق بولهب است

دوش در مجمع عشاق چه خوش گفت حکیم

کانسر زلف پریشانی ما اینسبب است

زاهد ورع تو وسیله قاشا خاشا — دیده اهل ریا در خور دیدار نیست

پرده بردار که دیوانه نه دیدار ترا — هیچ زنجیر بد از طره طرار نیست

کر چه خورشید کند جلوه در اقلیم دل — همه دانند که در جلوه چو خسار نیست

با چنین سنگدلی جمع محب نیست اکر — خبر از درد دل خسته بیمار نیست

از حکیم این همه رضا داد لا ای مشوش

کر جزا و هیچکسی محرم اسرار نیست

امشب ماه هیچکسی را نگاه نیست — با روی همچو مهر تو کوئی که ماه نیست

دلکش تو — ان ابت سیکنم که در خانقاه نیست

زان ابت سیکنم که در خانقاه نیست — امروز روز کیست که چون ما سیاه نیست

جز اعتماد تو بر تو ان ابت — کوئی میان عشق که کردند راه نیست

انجا که عود عنبر و عشق تو میکشم — کس نیست در مقام که نه نیز ناله نیست

ایکه غیر از دل و دین بردن ما کار نیست — کیست امروز که در پرده کرفتار نیست

تا بود چهره زیبای تو آئینه حسن — جز خط سبز بر این آینه زنکار نیست

ای بتی هست ز خط سبز تو کلزار بهشت — بی تو ای انکه چو ما بلبل کلزار نیست

چشم خود را انکری کر نظری مست شوی — حاجت میکده و خانه خمار نیست

زاهد

کردی تو بیک خنده مرا زنده جاوید — الحق لب لعل تو بود کان کرامت

کردند نیاز تو بهر نقد دل و دین — زاهد نخرید و کرد ندانیم لئامت

در تراک تو تا انبهر کوشش کنند شیخ — ترسم که دهل مانیه ستی بنرامت

[illegible] — لیکن نکند فایده از کرده ندامت

با انکه حکیم از تو نهان داشت دل اعدش

ایکه ز خوبی [illegible] — از دست تو بیرون نبرد جان بسلامت

ایکه بود با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کوی تو کوئی [illegible] — حسن ترا نیست هیچ [illegible]

باغ و بهار و گل و شکوفه فروزین — جمله ز روی تو میکنند حکایت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در دو پس طعم خیال زدو فکر جاه نیست — دیده بیکا نرسد تا نکند مرد عجایب

گر بر اندازی تو روزی پرده ز اوضاع زمانه — فاش گردد جهان کز جان پرستد افتابت

گاش بیداری نبودی تا قیامت چشم ما را — تا مگر بیند شبی بر رغم خود بیتا بخوابت

گر کشائی روی زیبا دل ربائی را رعنوا را — ور کشائی زلف مشکین بنده گردد مشک نابت

چشم جانا بکشای ز اهد تا به بیند روی جانان — چند خود بینی در این ره آب بنماید سرابت

ایکه در مسجد زنی بیهوده لاف پارسائی — ترسم اخر در خرابات مغان بینم خرابت

چند نالی سر چکیم از پیچ و تاب زلف جانان

ترسم اخر افکند روزی بدست من سر پیچ و تابت

ای انکه گوئی روز قیامت — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — بنشین که زود نتار تو برخاست قیامت

انرا که شد از کف دل و دین تا تو کرا نیست — اندیشه ز رسوائی و پروا ز ملامت

از زلف تو چون سجده نکردیم که ما را — با شد خم ابروی تو محراب امامت

کردی

کرد ز مسجد بکوی میکده دوشم — پر تو جام و فروغ باده هدایت
ترسد از انجام کار زاهد خودبین — بیم من خسته دل بود ز بدایت

هر چه نگارند در هوای تو عشاق
جمله کنند از حکیم نقل و روایت

۵۷

ان رخ خوب که آئینه حسن ازل است — در صفا بین تو کز جوهر او نیست خجل است
زهره در کوی سعادت بود از عشق مقیم — مشتری کز نظر بود بنده رویش زحل است
خانقه زاهد اگر پر نم و بد چه عجب — در بنائی که نه بر عشق بود صد خلل است
عشق تنها نه همین مایه بلای ما است — هر چه گوئیم در این مرحله ما محتمل است
با تو بردم که برارم غم نیمیت شبم — در جهان صحبت جانانه و جان بی بدل است
آتش عشق تو کز خرمن ما شعله زند — گو تو بر باد دهل هر چه مرا ما حصل است
در جهان دعوی آتش مکن ای شیخ دگر — کادمی را ثمر علم در اینجا عمل است

ملحق کرد اگر یکته بر اشعار حکیم
کو مکن عیب که شعرش همه بر این نقل است

۵۸

ان ترک را که عادت دیرینه دلبریست — هر روز با منش سر جور و ستمگریست
گفتم بیا تو ترک کن این ناز و غمزه را — گفتا که ناز و غمزه مرا شرط دلبریست

ساقی

ساقی بیار باده که باز از شکوه باغ — هر شاخ بهشت و غیرت صد کاخ دیگریست
هر بلبلی ز شور گلی نغمه کرده ساز — تا از که گوش دل سوی آواز دیگریست
سر بر نیار ستانه میخانه جاودان — کاین خاک از مسند شاهان برتریست
هرگز بدین جمال ندیدم من ای عجب — یا حور باشد این بت کلچهره یا پریست
ای ماه مهر طلعت من پرده برفکن — کامروز روی خوب تر از هر مه دگریست
تا از نکرده دانه خال تو در دلم — زلف ترا هنوز سر دام کمتریست

هرگز حکیم دل نسپارد بنیرنگ
زاهد برو که شیوه زنان فتنه گریست

۵۹

ای آنکه مهر پرتو روی چو ماه تست — در نافه مشک بلده زلف سیاه تست
تا کرده جلوه در افق دلبری چو بخت — روشن جهان ز پرتو روی چو ماه تست
ای پادشاه حسن تو را چشم دلبری — چشمت سپهبد صف مژگان سپاه تست
تا شاهد چشم تو حاجت بباده نیست — ما را همیشه مایه مستی نگاه تست
در ملک عشق کعبه و دیر و حرم یکیست — هر جا که روی تست تو را خانقاه تست

۴۳

شنیدم از لب جانان بکوش جان که مکیم
زخویش تا شله بیگانه را شنای من آ

۴۱

بار یاروی زیبا شنیدم ای عجبا
یار دیدم صنمی سیم بری شیدایی
هر زمان زمزمهٔ عشق نکند چنگ بدست
با حریفان خود جنگی بر ای چیره شود
گفتم ای ماه ترا علت تنهایی چیست
گفت ما را دل و صبر و خرد و دین و حیا
دوش با جمع ندیمان و حریفان گفتم
حلقه در گوش منم بندهٔ فرمان شما
چرخ پیسا که نوا ساز صفایی طلب
گفت ما را ز زیر تو بیدادی ماست
ما نیاریم کم و وصف خوبی کنیم
فکر ما نیز باندازه دانایی ماست
روی خوبان تو بیک بینایی
روی خوبان همه سودای ماست
با لب سیران سخن شاهد دانایی ماست
جاودان شیفته سازم سنایی ما
همه جا زمزمه دلکشی ما
که نه بیسم نوازد بپای ماست

سر فراغ ز زیبای تو بیکدم نکیم
از تو هرگز نشود شیفتهٔ ما

۴۲

بکشای رخ که روی تو امروز دیدنیست
کوبند هر چه زانلب شیرین شنیدنیست
با این لب و دهان و خط و خال و زلف و غ
بر خلق ناز کن تو که نازت کشیدنیست

۴۳

بوی تو پیش ما ز بقا خدای من آ
بود مرا بخیر رضای خدا رضای من است
یک خدای که از هر چه هست مستغنیست
که هر که هست در این خاکدان گدای من آ
گدای عشقم و شاهنشه ما لک دل
سپهر پست خوش پرچم لوای من آ
هزار بار شدم زده سر بچنبر چرخ
پر اوج گنبد گردون نشان پای من آ
مرا که مهر تو دارم ز روز حشر چه باک
بیار باده که فردا بهشت جای من آ
فشانم از سره تا بسدم سر شاعر خوشم
که آب پاکه من ما یه بقای من آ
ز زخم دوست نالم از انکه میدانم
که پیکه خون مرا ریخت خونبهای من آ
بگوش هوش شنیدم که می بیاقی گفت
صفای مردم میخانه از صفای من است
چو عمر در طلب آمد مرا ببرد پدام
که تا ز پیش من رودی بست در سرای من آ
ز دست دوست شکایت نمیکنم هرگز
که هر چه بر سر من میرود سزای من آ

شنیدم

ص ۳۵

در بوستان روی تو هر گل که بشکفد — آن گل بدست در دلم پیکانه چیدنیست

خوش می‌چمی بباغ بچم تا که بنگرم — سروی تو را که در چمن جان چمیدنیست

ساقی بیار بادهٔ و ما را دو بوسه ده — کاین سیب غبغب و لب میگون بکیدنیست

تا بد که تا خت تا خط سبز تو بر دو عشق — در دل گیاه مهر تو جا نرا دمیدنیست

شوید ز دل بترک من ایدون ستد زمن — اشکی که هست مایهٔ شادی چکیدنیست

انکو دربد جلیخا یوسف بهوته گفت — در جامه‌ٔ که عشق بنا شد دریدنیست

با نعت و صال تو ای دوست کام هنوز — بر سینه دل ز بیم فراقت طپیدنیست

خوش میوزد ز کوی تو باد سحر گهی — بادی که بوی زلف تو دارد وزیدنیست

زین پس سر چکم و در پیر میفروش
کاینسر که بر درش نه فلاطون خرد بپاست

ص ۳۶

بلبل از تو ترا بسر امروز هوای دگر است — گل نو خاسته را نیز صفای دگر است

باز در پرده بکام دل ما می زد کان — چنگ ما هر نفس الهنگ نوای دگر است

هیچ درمان نپذیرد بلا و از طبیب — درد منده که در امید دوای دگر است

بر در مردم بیگانه مجاهت نزوند — دوستا نرا سر تسلیم و رضای دگر است

مردم صومعه را تا که بر ستند هوا — هر هوائی که دهد دست خدای دگر است

تا ترا دیده ام ای ماه بدین روز سیاه
دل بود پیش تو گر دیده بجای دگر است

من

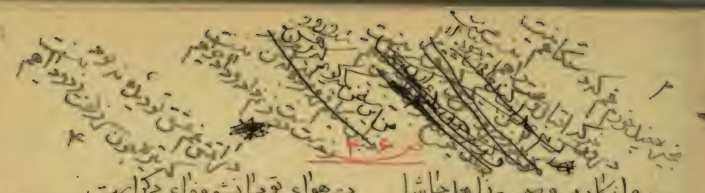

ص ۳۷

من و انکار می و صحبت دلدار مباد — در هوای تو مرا نشو و فای دگر است

مرصع بر نبود در خور او را مشرجان — جای هولا نکه سیمرغ فضای دگر است

هوس صومعه بر دیگر نکند هیچ حکیم

در سر ما هوس آب و هوای دگر است

ص ۳۸

بگذشت انکه با تو دل خسته را که داشت — در سینه ام ز آتش غم دود آه جا نگداشت

خوبی عزیز من نه همین حسن و دلبری — جانم فدای آنکه دلی را نگاه داشت

دوشم بقصد غارت دل چشم ره زنش — میتاخت مست و از صف مژگان سیاه داشت

چندان میان ماه من و ماه آسمان — فرقی نبود کز نه مه من کلاه داشت

از ناله بود با مه رویت شبی صبوح — دیدم ز دست زلف تو روزی سیاه داشت

قومی من این سخن بکه با دب که باد — در پیش بود و حشمت صد پادشاه داشت

با این سخن نه همه راه عشق

در چین تم

با آن کمال عقل همو از سپاه داشت

دانی حکیم این همه از شفقت از چیست

با بستگان زلف تو در پرده راه داشت

ص ۳۹

با چهره چون شمع تو بیم ضرری نیست — از ناله چو پروانه ز نوشش خبری نیست

در چین تم امشب نه چو بر بند صبح — در عشق تو کوتی شب ما را سحری نیست

جز تو پیش و پس ایشان سرای پیش نیست
وین قباب نیلگون بر هم بنای پیش نیست

ای سکندر تکیه بر اورنگ دارا تا چه سود
کز تو آخر صد سکندر خاک‌سای پیش نیست

کز ازل تا ابد امروز چو پیدای دیگر
وز ابد تا ازل امروز چو پیدای پیش نیست

آن‌چه دیروز چو رویا بود امروز یقین
وین چه امروز یقین است چو رویای پیش نیست

ساقیا خودم نقل پیاز باده کدام
ماه را چون لب لعل تو شکرخای پیش نیست

ای که دیدن تو را دیده کمان خم ابرو
غیر از دل ما تیر محنت را سپری پیش نیست

هرگز ندهند ش بخدا دیده بینا
با روی تو آن را که چو زاهد نظری پیش نیست

پروانه روی تو ام ای شمع دراهیج
پروا دگر از سوختن بال و پری پیش نیست

بعد از تو بغیرم نبود راه بکوی تو
تنگ است دل آن تنگ که جای دگری پیش نیست

دی گفت که بندم کمر قتل تو امشب
امروز کفم شکر که او را کمری پیش نیست

هر چند کشم باروی از فرق بشوق ناز
جز جور و جفا شاخ وفا را ثمری پیش نیست

بپموده حکیم این همه نالی ز چه هر شب
در سنگدلان ناله ما را اثری پیش نیست

با درد تو کس را نظری سوی دوا نیست
درمان دل خسته بکز با تو روا نیست

غیر از لب شیرین چو کلقند تو کوئی
درد دل بیمار دراهیچ دوا نیست

در راه هوا شعشعه کبریا نیست
با زلف تو اندیشه هندوی خطا نیست

هر کعبه و مسجد بهر دانند که ما را
غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست

بردار ز رخ پرده که در کوی تو امشب
جز پرتو روی تو مرا را بها نیست

از دست جفای تو شکایت نکنم لیک
با دوست مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

در کوی طلب دم مزن ای سالک و خود را
در هر دو جهان عشق بجز عشق روا نیست

بگرفت دلم از زمر زهد فروشان
الحق که در این طایفه جز دروی و ریا نیست

در صومعه هرگز اثر رشد نیابیم
کوئی تو در این آب و هوا نشو و نما نیست

ای شیخ برو باده بیاور و در دست
صوفی نبود هر که در او صدق و صفا نیست

در خلق حکیم از تو نکوتر نتوان یافت
در هیچ کس این دلبری و مهر و وفا نیست

تا چشم سیاهت خبر از بابت ره برد است
بر لب مرا مدام لب جام و سبو یار است

ای من بود چو خضر ز ظلمات نیستی
آنکس که لب بآب بقا عشق رهبر است

زاهد بطاعت این همه مغرور کو مباش
رضوان حق ز جنت جاوید بیخبر است

هر شب ببین تربیت پیر میفروش
ما را پیاله بر کف و معشوق در بر است

آن سر که باز قصه سرایم ز لعل دوست
کاین قصه را حلاوت قند مکرر است

بر صفحه هیچکس نتگارد رموز عشق
اسرار یار را دل عشاق محضر است

زاهد برو که با سر زلفش بسر برد
هر دم هوای دیگر و سودای دیگر است

صد شکر کز فروغ رخ همچو مهر دوست
آفاق جمله روشن و عالم منور است

۴۹

ای آنکه بیفت همه جا جلوه گر ترا — [illegible] در بر ابر است

دهر گفت بپرسیکه گر خلق روزگار — هرگز وفا مجوی که کو کرد اعمر است

ساقی مرا چو باده دهی یکدو پوسه ده — زانلعل آبدار که سرچشمه شکر است

حاشا که ترک صحبت جانان کند حکیم

از عشق دوست طینت آدم مخمر است

۵۵

تا دل ترا اسیر سر زلف دلکش است — ما را خیال در هم و خاطر مشوش است

هرگز مکن ملامت عاشق که عقل را — [illegible] دل مرد زدست نگاری

ساقی بر غم درد کشان زین سپس مرا — زان می بجام کن که چو من صاف و بیغش است

گر من چو شمع پیش تو سوزم عجب مدار — پروانه را بکوی چه پروا ز آتش است

از جور یار [illegible] — [illegible]

ز انروی گشته ام پریشان که سالها — با زلف دوست خاطر ما در کشاکش است

در حیرتم که با همه مزرانکی حکیم

دم میزند ز مستی و پیوسته سرخوش است

۶۹

تا کی در دیده من جلوه کنان یار من است — هر کجا مینگرم جلوه دلدار من است

برو ای شیخ که در خانقه و دیر هنوز — خم ابروی کسی سبحه و زنار من است

سالها رفت که روی و لب میگون تو — رونق بتکده و خانه خمار من است

۵۰

هر کرم دولت جمعیت دل در دست نداد — زلف آشفته او شاهد کشتار من است

تا دل از کعبه مرا رخت بمیخانه کشید — [illegible] من است

برده سردار ز رخسار که در باغ بهشت — کز تبا شد رخ گلگون تو گل خار من است

نرد از من بهر کس شرح غم عشق ترا — وصف رویت سبب گرمی بازار من است

عاقبت مایه رسوائی من دانی چیست — اشک خونین من و دیده خونبار من است

دوش میگفت حکیم از لب چون لعل نگار

که چو گل خنده وای دل بیمار من است

۷۰

توان ز مردم بیگانه درد پنهان داشت — ولی ز دوست نهان از چه توان داشت

[illegible] — که مهر را نه توان زیر پرده پنهان داشت

میان این همه جمعیت از چه روی بکو — شکنج زلف تو تنها مرا پریشان داشت

ببرد از کف مجنون دل از چه رو لیلی — اگر نه سلسله زلف عنبر افشان داشت

بیکدو بوسه مرا زنده کرد دوست مگر — مرا ز آتش لب چون لعل آب حیوان داشت

وفا مجوی ز دور سپهر و گردش مهر — جهان ز جور چه بر سرها که کوی چوگان داشت

بباد داد جهان عاقبت سلیمان را — اگر چه بر سر باد همعنان فرمان داشت

٥١

بیار بادهٔ که بود از کمال ناداني — که خواجه از زوی مسند سلیمان داشت

کدای کوی خرابات را شبی دیدم — که خشت زیر سر و پا بر اوج کیوان داشت

باختیار کجا ترک جان خویش بگفت

مگر حکیم که در سر هوای جانان داشت

٥٢

تا شد از ساغر میناي مات حکیم

دور دریاي از جبر طارم میناي بر خاست

ناصبا برده از آنچه زیبا بگوي — آلي عشق تو بس از دنیا بگوي

تا کرد دل با سر زلف تو سودا بگوي — سر سودا تو دام دلها بگوي

من نیارم در گرو از کوي تو پاي بروي — پرده از رخ من این شیفته رسوا بگوي

بس برآورد دل از پرده در این غلغله آه — عاقبت پرده ز کار دگران نیز بگوي

هر کرشمه شور تو از سر زود هر کز شبي — بوسه ز لعل شکرین تو شکر خا بگوي

در طلب زاهد و راهب چه تفاوت دارند — آن سوي کعبه شد این راه کلیسا بگوي

تا سپردند بیا لا بلندت دل و دین — کار عشاق در این مرحله بالا بگوي

بیت در کوي تو دیگر خبر از خویش مرا — هستیم را خم عشق تو سراپا بگوي

تا کشیدم ز غم در طلبت خرقه بدیر — دل صلیب از سر راه زلف سها بگوي

مان عشاق چو پیوست بجانان کوئي — قطرهٔ بود که پیوند بدریا بگوي

بر واي واعظ خود بین که نیارم دگر — تا قیامت دل از انقامت عنا بگوي

تا بدي لوح دل از نقش ریاضت کجم

رفت از صومعه در میکده ما را بگوي

٥٣

جان کرفتار خم طرهٔ جانانه خوش است — دل در این سلسله استاده دیوانه خوش است

نیست خوش آنکه زند با تو دم از بیخ و بنش — آنکه از خویش بود پیش تو بیکانه خوش است

بود از خاصیت عشق که در صحبت شمع — با همه سوختکي با طرب و خنده خوش است

۵۳

بر در میکده مستانه ز صافی هر شب — تا سحر رقص کنان نعره مستانه خوش است

کعبه جای طرب و مستی رندان نبود — ساحت بتکده و مرحله میخانه خوش است

هر که را نیست سر صحبت پیمان شکنان — چشم بر ساقی و لب بر لب پیمانه خوش است

عیش امروز بفردا فکند زاهد شهر — چون حقیقت نکند فهم بافسانه خوش است

هیچ اباد ندیدیم که ویران نشد — زین سبب شاید اگر هند بویرانه خوش است

همه بر ترک جهان عیب نمایند و حکیم
برخلاف همه زین مسلک رندانه خوش است

۵۴

پیوسته‌ی دوم

چون حلقه هر که هستی خویش از میان کرفت ۱ — پیوسته جای بر در پیمان کرفت

دل هیچکه در دست تو با کس نمی‌کفت ۴ — تا طره‌ی تو دست در آویزان کرفت

هر کز فریب شاهد دنیا نمی‌خورد ۲ — دنیا که در ازل دل ازین خاکدان کرفت

هر کس که شد کدای عشق [illegible] — [illegible]
از لوح دوس سلطنت ملک جان کرفت

در کلستان عشق که از بوی کل خزد ۷ — شلست بهتر که سر و طرف کران کرفت

بنای زلف و خال و دل خلق صید کن ۸ — کز دام و دانه مرغ چه پیوند توان کرفت

تا پرده بر کرفتن از روی همچو ماه ۳ — چون آفتاب پرتو هست جهان کرفت

روزی نهاد لاله ترا داغ غم بدل ۵ — کاتش زرشک روی تو در ارغوان کرفت

بر دل زند مژه نبکاهی هزار تیر ۶ — تا چشم مست او غم ابرو کمان کرفت

از آن

۵۴

از آن مکن که نیازرد هیچکس ۹ — مرغی که در حریم حرم آشیان کرفت

کفتم ببر و عقل کم چاره درد عشق ۱۰ — کفتا برو که عشق از تو اهم ازین و آن کرفت

تنها نه آنکه حسن جهان تاخت — روز نخست روی قرون و مکان کرفت

هر خواست هر با تو جهانی تند سنک — او از پی تو کی شد خلقت عنان کرفت

دستی کشید بر سر زلفت حکیم دوش
یکبو سر نیاز ز انلب شکرفشان کرفت

۵۵

چند کوئی کعبه خوشتر یا کلیسا خوشتر است — هر کجا بوی محبت ایدلا آنجا خوشتر است

کر ترا زنار باید ز انسر زلف سیه — ترک مسجد کو کر ترسا را کلیسا خوشتر است

هر که را بینی بود خوش با خیال خویشتن — زاهد از اسجد ما را جام صهبا خوشتر است

پیر و زهد تا تش را سنک باید در کشت — نغمه ناقوس کو بد کیش ترسا خوشتر است

هر نکه نقش زشت و زیبا بر دو از کیتی است — زشت اکر بیند بجای خویش زیبا خوشتر است

کرد چون پرکار با یکپای کردیدن خوشتر — پای دیکر در طریق عشق برجا خوشتر است

از میان همچو من نیست هیچ اکر حکیم
مردم ناریک بین را دیده بینا خوشتر است

۵۶

چند کوئی که مرا در طلبت دل چونست — شرح این مسئله از محله من بیرونست

کر رود سر نکشم پا ز سر کوی تو من — تا بدانی که مرا در طلبت دل چونست

شور شیرین تو در ما هر زمان نو
نام لیلی هر دمم ورد لب مجنونست

گر کنم تا بقیامت صفت قامت تو
باز ناگفته‌ام از گفته بسی افزونست

با همه راستی و غایت رعنائی سرو
پیش بالای بلند تو کج و ناموزونست

تو مپندار که می‌ما یه بهوشی ماست
مستی ما همه از چشم دلبر میگونست

راز اشک حزنین همه داند که در سینه مرا
در هوای تو دل از دست بلا مفتونست

قصه واعظ خودبین همه افسانه تو
غصه زاهد سالوس همه افسونست

بنده پیر مغان باش که خاک در او
ز پنت تا ره هفت اختر و نه گردونست

خواجه کو چند کشی زاهیه ثروت و جاه
هر که را بخت بود طالع او میمونست

مخزنی هست ز اسرار ازل طبع حکیم
که در او کوهر تا سفته بسی مخزونست

چو شمع بینم اگر در میان انجمنت
کنم ز عشق چو پروانه جان فدای تنت

بدین جمال که داری تو در میان جهانیه
اگر بت پرستد روان کنه بت شکنت

چه یوسفی تو که یا بند عاشقان همه روز
هزار دل ککشته در چه ذقنت

مجز لطافت و خوبی درون پیرهنت
نه انتظار بر اید ز جیب پیرهنت

تو کز بکندن صد بیستون همی فرمان
هزار بنده چو خسرو شوند کوهکنت

بدین روش که تو داری عجب بتا شد اگر
بچشم خویش نشانند خلق بر چینت

درون غنچه پر از خون بود ز رشک دگر
که دیده وقت شکفتن دریده همچو دهنت

برانسرم که چو بر خیزد از میانه حکیم
نشینم و بنشانم بچشم خویش تنت

چو آفتاب بهفت پرده از میان جهان
جهان ز رنگ و رخت پر ز نقش بوقلمون بگرفت

چو نقطه دایره حسن در میان بگرفت
چو خط سبز تو دور دهان تنگ ترا

ز تاب زلف تو بی تاب گشت سنبل تر
ز رشک عنبر سوی تو آشفته‌حال بگرفت

چو زلف دوست هوا تیره گشت و دوست ز دوست
ز دود آه من و راه کاروان بگرفت

بپای محمل جانان گریبان سان چنان
که سیل اشک گریبان سار بان بگرفت

گذشت از سر جان خلق غمزه ترا
چو ترک چشم تو غارتگران چنان بگرفت

بهیچ روی غم دنیا و آخرت نخورد
هر انکه تا تو چو من ترک این جهان بگرفت

برانت خوشدلی از نزاد در استین باشد
که پیر میکده را جا در استان بگرفت

هر انکه نام نکو در جهان گذاشت نرفت
بنام نیک توان ملک جاودان بگرفت

هزار شکر کز آن حسن اتفاق نبست
حکیم کام دل از لب بدهان برگرفت

۷۹

حاصل عشق تو جز ما یه رسوائی نیست — غم سودای تو جز علت شیدائی نیست
سینه ام چاک شد از دست ملامت حکیم — عشق جز ما یه بدنامی و رسوائی نیست
یار با آنکه بود در بهر جا با هر کس — میتوان گفت که با هر کس و هر جائی نیست
ناز کمتر کن و با زای عیار تکمر راز — که مرا بی تو از این پیش شکیبائی نیست
خط و خال تو برد دین و دل از زاهد و شیخ — ماه را با رخ چون هر تو زیبائی نیست
از دخت کرچه نظر بر تو ان داشت ولی — دیده را در خور دیدار تو بینائی نیست

نقد دانش نه همین بود که در ره دل باخت
در ره دل باخت حکیم

هر که را عقل شود مات تو دانا نیست

۸۰

حاصل سود و سر جز عجب و ریا چیزی نیست — ترک دنیا زپی برک و نوا چیزی نیست
در طلب کوش که کردست جهل ذوق وصل — در جهان سرزنش اهل ریا چیزی نیست
شیخ گمره که شد از حسن عمل شهره شهر — خویش را ساختن انکشت نما چیزی نیست
هست سودای تو سرمایه سود و زیان — مرد را تا نربود در ره دوا چیزی نیست
ما بدین دیده که داریم نه بینیم ترا — پیش صاحب نظران هیچ ما چیزی نیست

خواهی

خواهی از صاف صفا از صوفی میخانه طلب — که در این قوم بجز صلق و صفا چیزی نیست
ترک سر بر سر کوی تو بسی سهل بود — پیش شمشیر تو تسلیم و رضا چیزی نیست
خوشتر از عمر دراز است دمی صحبت دوست — وه که در صحبت خضر اب بقا چیزی نیست

نکند هیچ ز بیماری خود هیچ حکیم
با لب لعل تو امید شفا چیزی نیست

۸۱

ما حاصل سود و سر کوی تو بجز درد و بلا نیست — مزن ای شیخ دم از کشف و کرامت که خطا نیست
هر سوی ز اسقف و لاف در سستی نزند — مگر از آنکه دل آئینه انوار صفا نیست
راستی در سر سامان منزل خود پیدا نیست — ترک خود گوی در این خانه که منظور خدا نیست
هم از او دم تو در پرس که در کوی طلب — خیل عشاق ترا قبله و محراب دعا نیست
تا سحر سوزم و ریزم همه شب اشک چو شمع — آه از این شعله که افروخته در خاطر ما نیست
تا کف دیده لب تشنه ما نم از است نیست — در خط دوست که خاصیت هر گیا نیست

هر که از سر زنش خلق نیندیشد حکیم
بر در دوست نرا کد سر تسلیم و رضا نیست

۸۲

سیف از این زلف که در بند کمر تار ما نیست — آه از این چشم که هر سو نگرد یار ما نیست
تا قیامت دل ما شیفته کام نیست — سرو از آن قد دلجو سزاوار کنار ما نیست
عیب من نیست اگر مست و ریا نیز نیست — در طلب صاحب ما مایه هشیاری ما نیست

ص ۵۹

دوش میگفت که آئینه رخسار مرا — هست زنگاری اگر خود خط زنگاری ماست

آنکه در خواب بود تا بسحر چون گوید — آنکه از نیم شب و زمت بیداری ماست

در جهان نیست چو ما همدم سنگین اگر — کوه را در زمت اندوه گرانباری ماست

زاهد از طاعت خود این همه مزدوری ماست — رو که سرسبزی هست از اثر زاری ماست

دوست دارد چه رود تو بر ما دگر کشان — سبب رحمت حق گر نه گنهکاری ماست

ذکر از بوی وفا نالان خرد مشتاق حکیم
چین از زلف سیه نافه فرنا تاری ماست

۸۳

حاصل عشق تو کرم نفعت و کرضرر است — ذکر از اینست نه چون من که ز خود بیخبر است

جب دلیل ایلل انگشته دگر پای منه — در ره عشق که در هر قدمی صد خطر است

خون شد از عشق تو تنها نه دل خسته ما — لاله را نیز چو ما داغ محبت بر جگر است

دل من زاتش غم سوز و تخنده چو شمع — تا خیالت همه شب غرش با سیل سر است

تا کرم کرد من گشته گداز سیل سرشک — اینهم از سر نکند گفته امست ولی تا کمر است

برد طاعت چو ز دم بوسه زلبت کام گرفت — لب شیرین تو بیمار ترا کلشکر است

در جهان سایه بالای بلند تو ندید — زاهد کوشش بین بین که چه کوته نظر است

انکر

ص ۶۰

انکه زا سرار طریقت بود اگر چو حکیم
بر جهان دل نکند کار که جان در کار است

۸۴

حاصل خانقه و روی و ریا اینهمه نیست — زهد را با شد اگر خلد جزا اینهمه نیست

عاقبت زاهد از این پشمه زیان خواهد دید — سود و سرمایه تزویر و ریا اینهمه نیست

سرده عشق بلبیان خرد مند بسی آ — در تو بینند اگر درد دوا اینهمه نیست

بجهان دل همه اغیار همه کار این دیگر — با کسی را بطلب مهر و وفا اینهمه نیست

با یدا موخت پس سر خوشی از ترکس مست — ورنه با آن همه مستی ما اینهمه نیست

سا قیا تا لب میگون روان بخش تو من — تنگ چون مینگرم آب بقا اینهمه نیست

هرگز از کشتن ابروی تو دل برنکنم — پیش شمشیر تو تسلیم و رضا اینهمه نیست

حاجی اهل جلوه خیار تو بینند داند — که طواف حرم و سعی صفا اینهمه نیست

دردمندان ترا نیست دگر بیم خطر — کربود لطف تو امید شفا اینهمه نیست

بوسه بیش نداریم من مسکین طمع — بکشا در که متاعی کدا اینهمه نیست

پند من بشنو و بر پند نو خت حکیم
همتی کن که ز خود تا بخدا اینهمه نیست

۸۵

خراست نگار خط سبز و خم زلف سیاه است
می خورد بید بود سالها پسین جوانست
دل شوریده ما مدرکی بند خطا کرد
عقل را حلقه ازان دام دوتا دام دراست
چشم مخمور تو کو را سف رکان سیراست
دل بپذیر
تا تو طمع مدار از میکده و خانقاه است
تا ابد الدهر چو ما بندگی از یاد نکرد
روشنان فلکی از چه دو تا دشمن اند
کاشانه خویش هم خراب دو جهان کرد
سر خاک سر پرست و فلک یار کراست

سر نه بیچد اگر از بندگی دولت حکم
نه بامید ثواب و نه ز بیم کیفر است

۸۶

ای اگر توبه ز می سخت بد بخت
بیاده رنگ عقل ز خرقه ما باید شست
ساز و مجوی دگر رسم نه آئین عهد درست
تراکه بگسلد از هم طناب عمر عجب
چرا بپیشه دلم نای بست ماتم نیست

زچشم شوخ تو در حیرتم پیاپی دل
بر نیم غمزه ربا بد ز دست چابک چیست
دل برا کر شد اندر شکنج زلف تو گم
نمود پاک بی جستجوی و با زنجست

حکیم با لحظ چو با خط دوست همره هم
ز خاک خاطر او خرگیاه مهر نرست

۸۷

خواهی شود اتشکون این کونه جون خاکت
ی خور که دهد بر باد غم اب طربناکت
روزاب طرب بزدای ز نگار غم از خاطر
زان پیش که غمناکی بر باد دهد خاکت
ا ئینه دا یا نند در کوی صفا سوفی
مکنار که گیرد زنگ ائینه ادراکت
روهیچو مسیح از دل زنگار هوا بکسل
تا انکه برند از خاک بر طارم افلاکت
ای انکه بسر پوئی ره نکو رویان
ترسم چو من از پوئی سر در خم فتراکت

یکروز سکیم ارزوی کام دل خود حاصل
تا چند برا دی اه از سینه صد چاکت

۸۸

خوش انکه در غم روی تو خاوران شاد است
بلام عشق کرنتا دو از خود ازاد است
ز دست غم نرشود هیچکه رها دل ما
بنای هستی ما را غم تو بنیاد است
وزین سپس نکنم من بجز حکایت مهر
که این دو بیت ز دیوان خواجه ام یاد است

ص ۶۳

شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست — حکایت لب شیرین کلام فرهادست

نهفته رکفت شبی پیر ما بر لعل شکر — که شربت را بنهائی نه داد و فرهادست

بکوی دوست بود رهنمای جمله تراشق — ترا نصیحت کار بکوش جمله نیان بادست

عجوزه ایست بسی زشت روی و کند ذهن — عروس دهر که زیبا بچشم دامادست

بکار من گرهی او فتاده زان سر زلف — که هیچ ناخن اندیشه اش نکشادست

بدین لطافت و خوبی بدل غم از چه ترا — درون سینه سیمین دلی چو فولادست

مرا بوصل بدادی تو وعده دوش بشب — کنون ترا ست فراموش و بنده را یادست

بباغ چون نگرم در خیال قامت دوست — بچشم من همه کوئی که سرو آزادست

بنای خلق جهان چون نکو بحکمت شد — جهان بحکم محبت همیشه بادست

شود بباد بود هر کجا خرابی باد — نکو تر از همه اوصاف خسروان دادست

حدیث عشق مپرسای فقیر مرزحکیم
که در مراحل هر وادی استادست

ص ۶۴

غم نیست گر ز مردم چشمی کناره گیرد — از آنکه یار جانی پیوسته در کنارست

تا پرده بر گرفته ز روی لاله گون دل — روی ترا بصد لاله در پرده انتظارست

خطت دمیده از لب یاسبزه بهشتی — زلفت فتاده بر رخ یا تا فرتتارست

بر آفتاب رویت ما خود همه غباریم — باشد اگر تو پنهان از دیده زین غبارست

در هجر که رویت تابد چو مهر باشد — گر خاطری پریشان زان زلف تابدارست

در عشق دوست دارد بر دل حکیم پنهان
داغی که زاهد از بر جبهه اشکارست

۶۱

در وصال تو کسی را غم هجرانی نیست — در دل هجران ترا غیر تو درمانی نیست

هر کرا دست دهد دولت وصل تو دگر — هیچ درویشی و اندیشه هجرانی نیست

من که باشم که تمنای دهان تو کنم — در خور خاتم لعل تو سلیمانی نیست

خضر را از اب بقا بود چه منظور یکو — جز دهان تو اگر چشمه حیوانی نیست

هر که شد کفر سر زلف ترا حلقه بگوش — تا قیامت دگر او را سر ایمانی نیست

کفر و ایمان بود از وسوسه عقل اگر عشق — هر کجا خیمه زند کبر و مسلمانی نیست

آدمی زنده بعشق است در این میرکهن — هر کسی را غم جانان نه بود جانی نیست

تا سر زلف پریشان تو امروز چو من — در همه روی زمین هیچ پریشانی نیست

ص ۶۲

ترسم از خرزندان خاک سرخم شکنان — از برای سرخم کوزه کرمیکده خشت

خوش بود گر چه تماشای گل و سبزه و آب — با خط سبز تو بر کوچکیم من لب کشت

گر بود نوح دلیل دل گمگشته حکیم — از که پرسند ره مارا بهم زیارتگاه نیست

ص ۶۳

در حقیقت تو چو رخ نمائی در روی تو بهشت — هر که بی دیدار تو خواهد در بهشت

غیر را هل کی تواند دید جز از عالم عشق — نکند هیچکسی با تو تمنای بهشت

با تو چون عشق نبازیم که استاد ازل — جز خط سبز تو بر لوح دل ما ننوشت

هر که بی زمزمه پیمانه از میخانه خورد — مؤمن از کعبه سخن راند و مزدور کنشت

هیچکس را مکن انکار که ایمان هیچ — از خرامنده نعنا چه زیبا و چه زشت

ترسم

ترسم از خرزندان خاک سرخم شکنان — از برای سرخم کوزه کرمیکده خشت

خوش بود گر چه تماشای گل و سبزه و آب — با خط سبز تو بر کوچکیم من لب کشت

گر بود نوح دلیل دل گمگشته حکیم — از که پرسند ره مارا بهم زیارتگاه نیست

ص ۶۴

در رهگوی تو بر خلق چه کوبم که چها رفت — وز دست دل و دیده چها بر سرها رفت

با سلسله زلف دراز ت چه دهم شرح — کاوازه دیوانگیم تا بکجا رفت

تو پادشه حسنی و در کشور عشقت — بر خلق ز دست تو بسی جور و جفا رفت

هر کس بتقریبی سخن از طرهٔ یار — این نکته بطالب ره سودا ن سوی ما رفت

ترسا بکلیسا شد و دل بست بزنار — صوفی بخرابات از بهر صفا رفت

افسوس که در صومعه با زهد فروشان — عمرم همه بی فایده در ق و ریا رفت

تا کشت حکیم از که از اسرار طریقت
شد ره سپر بیخودی و سوی خدا رفت

ص ۹۱

تا خود نبرد حاصلی از خویش عمر — انکه در ین ره ننهد پای طلب هیچ قدم

نکند هیچ خیال خط و خال تو حکیم — هرخ کو بی گل ما با غم عشق تو سرشت

در نهاد کون و مکان جلوه دلدار یکیست — واندر ائینه افاق پدیدار یکیست

دیدهٔ وام کن از یار و در اغیار نگر — تا ببینی که پدیدار در اغیار یکیست

راستی پیشه کن از یار و در اغیار بجز جلوه یار — در عدد چون نگری اندک و بسیار یکیست

این دو بینی بود از دیده احول در نه — محو و خام و خم و خمخانه و خمار یکیست

در ره عشق تفاوت نکند کعبه و دیر — پیش صاحبنظران سبحه و زنار یکیست

خواستم تا کدهم نقد دل خویش بغیر — طرهٔ دوست بر اشفت که طرار یکیست

گر چه دیوانه در این سلسله بسیار بود — لیلی چون منیکی نیست گرفتار یکیست

نقطه نیست که در دایره هستی نیست — نقشها مختلف و کرد ش پرکار یکیست

نیست کس واقف اسرار تو جز پیر مغان — هر خوابند در این مرحله بیدار یکیست

هست زاندازه برون گر چه خرد اسرار جو — لیلی هر دفتر عشق این همه اسرار یکیست

۶۷

هر که را دیده دل باز بود همچو حکیم
بیش از اندر همه جا جلوه دلدار بیست

۶۹

دیر پیست که خاطر با زلف تو پیوند است — در عین پریشانی زین واسطه خرسند است
هر کز نفروشد دل ... — در روز ازل ... با زلف تو پیوند است
تا چند مرا گوئی کز کوی تو بندم رخت — جائی نتوانند رفت دیوانه کز بند است
جان دادم و کام دل ز انلب نتوانم حاصل — بر کو تو مرا گاهی کوشش بکمند است
... — ... چه ماوند است
هر کز نزند خورشید پیش تو دم از خوبی — امروز ترا در حسن ... است
تا کام تلخ نوشان از باده نگردد تلخ — دائم لب شیرینت ... است
تا بلبل خی هر روز در پرده هم از نو — کو بهر فرو از نازی واسطه فرزند است

کو بند حکیم از می هر کز نکند توبه
کی توبه کند از می آنکس که خردمند است

۶۶

در کوی تو ما را هوس کعبه حرام است — کر خود نه توئی کعبه بکو کعبه کدام است
هر کز سخن از کعبه نرانیم که با دوست — فکر خود و اندیشه بیگانه حرام است
تا آتش عشقت نه شود یخته چو من شیخ — ذکرش همه بیهوده و فکرش همه خام است

صد

۶۸

صد شکر که با آن همه دعوی که راست — امروز مرا بر در میخانه مقام است
در میکده ما تا بر فروزیم شب شمع — این روشنی از نور می و پرتو جام است
انصاف نباشد که شکایت کند از بخت — آن را که قدح بر کف و معشوقه بکام است
حاشا که شود مست می عشق هوشیار — سکری که بود زانلب چون لعل مدام است
با این همه لاف هنر و دعوی دانش — واعظ خوش از اینست که معشوق عوام است

دانم نتوان یافت حکیم از تو رها
تا حال تو اش دانه و کیسو ودام است

۶۷

دل را هفته از همه راهیست سوی دوست — زانراه هر که رفت بدر پی بکوی دوست
بر روی هیچکس در دولت نه بسته اند — بکشای دیده تا که بری ره بسوی دوست
رخسار دوست پرده بدارد تو زین میان — برخیز تا چو هم کند جلوه روی دوست
با تست هر کجا که تو ئی دوست روبروست — حاصل حاصل است ترا جستجوی دوست
خون تو ریزد و دهدت خونبها بها — با جمله عاشقان بود این شیوه خوی دوست
مطرب بصوت دلکش و واعظ بقول خوش — چون سبزی کنند همه گفتگوی دوست
بعد از هزار سال بر آرد سر از لحد — بر خاک دوست کر بردت باد بوی دوست
هستند در جهان همه مست از سبوی دوست — شیخ و فقیه و محتسب و رند باده نوش

۶۹

باشد حکیم را دل دیوانه تا ابد

در کوی دوست بسته بزنجیر موی دوست

۶۸

در ازل ماه من از پرده برون آمد و گفت — که چنین روی زعشاق نشاید بنهفت

خواست چون سیل جود در آسیه آدم زد موجش — تا مقیمان حرم کرد بیک گفت و شنفت

آخر الامر بر انداخت ز رخ پرده چو مهر — عنچه حسن نهان از نفس عشق شکفت

پای بر دیده کردون نهد امروز ز ناز — آنکه دی خاک در میکده بر مژگان رفت

تا که محروم شد از دولت دیدار دلم — نیست در مخزن چشم دل اشکی که نسفت

یاد باد آنکه بشبگیر چو سنبل در باغ — طره دوست زباد سحری می آشفت

دوش از سوز درون پیش تو چون شمع حکیم
تا سحر اشک فرو ریخت بدامان و نخفت

۱۰۰

دی با من دلخسته نهان عهد وفا بست — عهدی ز سر صدق و بآئین صفا بست

در سیکده دوش از لب شیرین شکرخند — یکبوسه مرا داد و ز سر عهد وفا بست

دانند که چه سودا بود اندر سر عشاق — آنجا که کمر نقش خم از لف دوتا بست

در حلقه عشق من دم تو که تقدیر — بر عاشق بیچاره درین ورطه چرا بست

در شهر شما انکشت نمای همه کس شیخ — تا دیده بر آنچهره انکشت نما بست

بر مهر

۷۰

رهرو من از رود رخ خوب تو گوئی — برگرد لب از سبزه خط عنبر سا بست

گفتم که برون میروم از دست تو زین شهر — گفتا که درین شهر بگو پای شما بست

گم کردم اگر من ره میخانه مکن عیب — ساقی چکنم چشم مرا دست قضا بست

گر چرم چو در روز ازل دعوی تسلیم — امروز نشاید ز قضا چشم رضا بست

واعظ بجوا بود شما را ز در که شهر — بر ما در میخانه نه از بهر خدا بست

تا کشت حکیم از طرف چشم تو بیمار
دل بر لب لعل تو بامید شفا بست

۱۰۱

دانی که مرا بدل نهانست — بر چهره ز اهل آن عیانست

از آن که چو آفتاب روئیست — در حیرتم از چه رو نهانست

در کشور حسن ماه ما را — خورشید مکینه پاسبانست

ای دوست بیا تو تا توانی — کن رحم بر آنکه ناتوانست

بر چهره ترا ست زلف مشکین — یا سنبل تر بر ارغوانست

در باغ تو هر شبم چو غنچه — دل تنگ ز دست باغبانست

در کوی طلب ترا چو شاهان — هر کو شد سر بر آستانست

عشق تو چه سان توان نهفتن — سر دل شمع بر زبانست

۷۱

در صحبت گل هزار دستان — مشغول هزار داستانست
هر کوی تو هر کدا که بینم — سلطان جهان جاودانست

امروز حکیم در حرابات
از باده خراب و سرگرانست

۱۰۲

رو ترک جهان کن که جهان نقش بر آبست — وان آب که این نقش بر او جمله سرابست
خواهیت جهان در نظر مردم پیدار — وان نیز چو تعبیر شود نقش بر آبست
زین خواب خوش چون بیدل احوال کرا را — پیوسته ز دیدار دلارام جوابست
ساقی دلم پر کن از آن باده صافی — کز رنگ و صفا غیرت یاقوت مذابست
با چشم تو بر هر که نظر میکنم امروز — در کوی خرابات چو من مست خرابست
واعظ اگرت گفت مخور باده خطا گفت — بشنو سخن و فکر در این باب صوابست
ما را سخن واعظ مستجل نکند سود — در دیر مغان واعظ ما چنگ و رباب است
در میکده هر کز نشود شاخ طرب خشک — زین شاخ بروی بار تو تا رشته ز آبست

گفتم که حکیم از چه بدادا نشناید
آنرا که نبود در تو پیمان بی تابست

رفتم

۷۲

روز کاریست که دل از جام جهان بین من مست — روی چون مهر ترا کش همه بینم عیان
عشق روی تو در این آینه آئین من است — کر جدا بی بود از دیده خود بین من است

۱۰۳

رفته بر باد مرا در طلبت خانه زجیست — خانه خاطر من کاین همه ویرانه زجیست
خانه غارتی در خور ادراک پنت — خواجه را نقش و نگار این همه در خانه زجیست
ز خوابی که برام افکنی ای شیخ مرا — در کف خویش این سبحه صد دانه زجیست
شورها مینکرم در سر پیمانه کشان — یار ب این سر خوشی مردم میخانه زجیست
تا سحر بر در میخانه بدا نم همه شب — این همه بانگ دف و نعره مستانه زجیست
بر رخ اشفتگی طرهٔ جانانه زجیست — کنز مقصود پریشانی جمعیت ماست
میرد دین و دل از دست مرا حلقهٔ جام — ساقیا این همه در گردن پیمانه زجیست
صد هزاران دل شیدا و خسته در حلقهٔ زلف — زیر یک سلسلهٔ جنبش دیوانه زجیست
شمع و گل در چمن و بزم چو خندان بکر — شورش بلبل و بی تابی پروانه زجیست
غیرت روی تو با خویش چو میبیند باز — زاهد و صومعه و صحبت بیگانه زجیست

۱۰۴

رفتار تو ای حور پری چهره بهشتست — با خط تو تا خلد برین کوته و زشتست
با ما سخن از ظل برین کوته شیخ — عشاق ترا کوی تو خوشتر ز بهشتست
خواجه ز اگر مغز و ش انبه خوشتر که پسته — سایه بارگه حشمت و رکن حشمتست

۷۳

کس نیست که ائینه از روی تو نیست — اینجا نه تو آن گفت که زیبا و کژ راست است
در راه طلب دل مسپار بدین خواجه — کاندر نظر ما هروان کعبه کنشت است
آنکس که ز خاک دکان کرد عمارت — شد خاک و بنای دگر ابر اگل و خشت است
ای سعدی از غربت و دوری چه نشینی — کاین بود که بر تافت و این تا کژ و راست است

هر صید حکم از وی و معشوقه زبد دم
عیبش مکن ایشیخ که پاکیزه سرشت است

۷۴

ز آتش عشق تو پر خون جگری نیست کز آن — رفته بر باد در این ره سپری نیست کز آن
تا شد از شام سر زلف تو ام روز سیه — تیره از دود دل من سحری نیست کز آن
روز و شب بسکه فشانم برخ از دیده سرشک — پیش خانه چو ن شمع تو پر و اثری نیست کز آن
در ره عشق تو پیوسته با مید وصال — هر شب از دست شد گان ره سپری نیست کز آن
هر کرا ای عقل عنانای غم عشق مکن — که در این مرحله پیم خطری نیست کز آن
در هوای خم ابرو ی تو سیر حلقه صفت — کشته خم بر در میدان کمری نیست کز آن
گر چه می تلخ بود لیک بکام من مست — ریخته ز آن لب شیرین شکری نیست کز آن

۷۴

هر دم کوی طلب دعوی دیدار کنند — بهره مند از رخ خوب تو نظری نیست کز آن
تا نگوئی تو که منصور انا الله سر ود — ستر این نه زمر خشک و تری نیست کز آن

گفت با دوست چو دل شست ز بیگانه حکیم
با تو از خویش چو من بیخبری نیست کز آن

۱۰۵

ز آنروی خوب کامیز حسن و دلبریست — هر کس که بنگرد چو من از دین و دل بریست
گفتم که نیست روی ترا از چه رو وفا — گفتا و فا حرام در این دل بریست
ماه مرا که دل برد از مهر در رخ — چاهی بود که یوسف مصرش مشتریست
زینسان پری ز چهره در پرده روز و شب — رویت نهان ز دیده عشاق چون پریست
یارب بگوی یار بخبر دار از چه شد — زلف بگرد چهره و رسم دلبریست
با روی دوست بت نه پرستم هیچ روی — چون پود از دم حلل از خوی آزریست
زین بیخبر روزه عمر نبرد چو خواجه طرف — آنکو دچار بند کبد و نفس پروریست
درویش را بکام دل این طاق نیلوفر — گردنده گرد هفت خط دیر شد ریست
خاک در سرای کدا یان عشق را — صد ره ز اوج طارم فیروزه برتریست
سا ید بر آسمان چو من از خرکلاه ناز — هر سر که در زمانه نه در او ستر سروریست

هر کرا حکیم از ره دل برشافت ره‌ی
کورا هوای کوی تو در سر نه سر نه‌ی

۱۰۷

راهد ب کز صحبت ما در دو شان ننگ داشت — دیدش و ی عزقه در رهن ی کلرنگ داشت
بند ه پیر حرا با تم که ما این عشق — از سماع قول شیخ و نام راهد ننگ داشت
عاشقا نرا وعظ شیخ و صحبت راهد چه سود — کو ش با ید بر حدیث رود و قول چنگ داشت
بود مبدا نو بر در میخانه راهد چند سال — با نش از زنار دیا ائینه دل زنگ داشت
تا سحر که دوش در میخانه هنگام سماع — چنگ کو ئی نغمه داود در آهنگ داشت
هر کدا ئی را که دیدم بر در پیر مغان — پادشاهی بود کز خاک افسر او ننگ داشت
با که گویم این سخن یار ب که با ما یار ما — در جهان پیوسته روزی صلح و روزی جنگ داشت
از چه رو بر روی سخن گفتن ببندد شوا ر — گر نه یار ما دهانی چون دل ما تنگ داشت

بند ما نشنید و بر بند حکیم افزود سخت
ا ن صنم بر جای دل در سینه کوئی سنگ داشت

۱۰۸

ز ترک چشم تو کش پر غمزه خونریز است — مرا نه پای گریز و نه جای پرهیز است
لبت که دل برد از ا نبکپن بشیرینی — بکام دا شکا ن چون رطب شکر ریز است
بنا دا ئ غمزه زیرکی هزار خون هر روز — برو که چشم تو خونریز تر ز چنگیز است

بچین ز لف تو بر کو چو نه دل ند هم — که همچو نا نه چین در جهان دلا ویز است
ز بسکه با د زگل برگ سپر با ید و بو ی — هوای با غ تو کو ئی همه کلبه پرویز است
ز خاک گونه شیرین و خون پرویز است — ز نا ک لا له خود روی عجب بدا رکه خو د
بیا بیکده کز در خم صفا یا بی — مرو بصو معه کا نجا کدورت انگیز است
نسیم صبح سعادت بر ان وزد همه روز — که شب چو دیده خونبار ما سحر خیز است

هر ا نچه گفت حکیم از لب تو شیرین گفت
که گفتگوی چگا نه شکر ا میز است

۱۰۹

ا تش لعل و ا ب خسا رت — کرم با شد همیشه با زا رت
تو در ا ئینه دل ز خود بنگر — که بینی صفای خسا رت
وز لطا فت گمان کنند که گلی — هر که بیند میان گلزا رت
برد از دست شهد و شکر دل — در حلا وت لب شکر با رت
نگذارد مگس ز شیرینی — که نو یسم شرح گفتا رت
گشت چون من ز خویشتن ا زاد — هر که شد در جهان گرفتا رت
ز اهد ا نرا بود ز خود بینی — که بینی کنند ا نکا رت
ور نه هر دیده چو پر تو مهر — بیند اندر جهان پدید ا رت

۷۷

از ملامت حکیم غم مخور و رد

گل بود پیش عاشقان خارت — تو مپندار کز نهان عشقت کس نداند بر آشکارت

همه بگرفت دامن پرچمن — مرمن از چرخ چه کویم که چه بیداد برفت

ما یه شادی پرویز و غم شیرین شد — آنچه در کوی وفا بر سر فرهاد برفت

سوخت دوزی که مرا خرمن دل از آتش عشق — حاصلم شد همه خاکستر و بر باد برفت

آنچنان کرد پریشان سر زلف تو مرا — کآنچه اموخته بودم همه از یاد برفت

سیل عشق آمد و یکباره ز بنیاد برفت — دست خانه عقل که بود از خطر خاطر دور

درشگفتم که چه تدبیر پی انگیخت حکیم
که از این دام مکر از قید تن آزاد برفت

۱۱۱

سحر ز کوی خرابات میکدشتم مست — سبوی باده بدوش و دماغ پر ز الست

هر آنکه ارد هم بوی می شنید بگفت — خوشا صباح صبوحی کشان باده پرست

بنای میکده نادرم که پیش دیوارش — بود سرادق گردون بلند پایه پست

ز خاک محتسب اخر دو سه سبو نکنند — مجرم انکه ز میخانه یکدو کوزه شکست

درون سینه دل از تیر غمزه خست تسی — چو ابروان کمانداز او بهم پیوست

کشاده

سرود خواب خوان بیش ازین کردم زده دل
حکیم تا غم دوران ز دیده خواب گرفت

۷۸

کشاده دیده و در حیرتم که خانه صنع — چه سحر کرد که نقش دهانتنگ تو بست

ز چشم و بست برون بست هر چه بستکم — بجز میان چو موی تو کو نه بست نه هست

ازان مبارکه بر خاست از کف عشق — چه شد که کرد بدامان اهل نشست

حکیم بست تا تا که دل بر شته الف
مجز تو رشته الفت نه هر چه بود گسست

۱۱۲

سر بست دهان تو که انکا شتنی نیست — مو نیست میان تو که بیدا شتنی نیست

در دون نتوانست اشد بار غم عشق — بار یست غم عشق که برد اشتنی نیست

در زرع دل عشق چه کاری بتکلف — خود رو بود این هرگیا کاشتنی نیست

نکذار خرنام نکو چون کذری تو — امنو اجه پس از نوش که یکذا شتنی نیست

در پرده رخ خوب تو پنهان نتوان داشت — خورشید فروزنده نهان داشتنی نیست

نکار برا شفتکیم کس که در این کار — جز زلف پریشان تو بنکا شتنی نیست

با دوست چه خوش کفت حکیم از ره دانش
در سینه مجز مهر تو انبا شتنی نیست

۱۱۳

ساقی ز شیشه باز مرا می بجام ریخت — در جام لعل کون محیا قوت فام ریخت

جون خواست خون دل بخورم بر صبوری — در ساغرم ز نوان کرم خون بجام ریخت

بنهاد یار در ره دانش چو دام الف — از خال دانه مرغ خرد را بدام ریخت

بکن شبی که زلف تو باد سحر کند — ما را هزار نافه چین در مشام رخت

خون شد چو دل ز داغ تو در سینه دیدام — او را چو اشک از مژه هر صبح و شام ریخت

در بزم عشق ساقی دوران بجای مهل — دوری بزار مرتبه زهرم بکام ریخت

در پای یار جان و دل خویش را بکم
وقت سماع و رقص ندانم کدام ریخت

۱۱۴

شب شباب مرا در فراق یار گذشت — زمان شادی ما در غم نگار گذشت

هزار شکر که پیوسته عمر در گذرست — نیاز عاشق مسکین و ناز یار گذشت

ندادت دست مرا وصل دوست در بهر عمر — دریغ و درد که عمرم در انتظار گذشت

مقیم کوی تو بودن دگر ندارد شوق — مرا که ذرهٔ غم روی تو در و کار گذشت

درون خسته دلان را علاج نتوانکرد — برو طبیب که ما را چاره کار گذشت

وصال یار بخواهد ترا ز خویش مکوش
چو یار مطلب تو از خویش کوش کو بکوش

با فتاب برسید انکه از غبار گذشت

هوای باغ فرح بخش و مستکیر نیست — اگر نه باد بر از لف مشکبار گذشت

گرفت گوشهٔ باغی ز خار غم بلبل — چو دید دور گل و موسم بهار گذشت

کمن ملامت میخوارکان ببد نامی — تا سر زلف تو در سر شد ما را هوسی

حکیم در ره عشق تو ز اعتبار گذشت

۱۱۵

شد هر که در زمانه نه چو ما زار و مبتلا — تا شد بلای عشق تو ما را بسر پرست

زاهد ترا بصومعه دعوت چه میکند — دور و که ترا ی نکند رندی پرست

ما مست روی پرست ز اول سرشته ایم — بودیم همدم می و معشوق هر الست

بر دور کوزهٔ کند از خاک محتسب — کردون بجرم انکه سبو را شکست

ران پیشتر که حلقه زند بر در لعت — شد دل چو حلقه در سر زلف تو تا بدست

پاینده در جهان نه بود جز تو جاودان — غیر از تو نیست لایق سر انجام هر چه هست

چندان نکه کوفت حلقه بلا بر در دوست احکم
بر از روی خویشتن اخر نیافت دست

۱۱۶

صفای باغ کل و لاله در بهار خوش است — شراب از کف ساقی کلعذار خوش است

شکفت چون کل سوری بخند باخود گفت — سرود بلبل شوریده در بهار خوش است

نشید بربط و او از چنگ و نغمه نی — بباغ با لب چون لعل و روی یار خوش است

بر غم محتسب شهر تا سحر همه شب — پیاله بر کف و معشوق در کنار خوش است

خط تو گرد لب همچو لعل پخته مشک — رخ تو در شکن زلف مشکبار خوش است
بخور تو خون من اکنون بجای می که ترا — ز خون خلق برابکشتها نگار خوش است

گمان حکیم شکایت ز روزگار مکن
چو میل یار بود جور روزگار خوش است

۱۱۷

صد شکر که داغان کلفت خمار کرفتار است — وان سینه خراش تو زنگار کرفتار است
وقت خط تو نیست بکو تا که چه کرده — کاین کینه کش ما همه بسیار کرفتار است
کوئی که ترا دود دل خسته عشاق — یاداش عمل دامن خسار کرفتار است
تا پرده برانداخته از چهره مراق — از دیده دل پرده پندار کرفتار است
تنها نه مرا برده دل از کف سر زلفت — این دام دل کشته بسیار کرفتار است
ایمن نشود کس ز کرا از چشم تو کاین ترک — مستی است که عقل از سر هشیار کرفتار است
زاهد که نه هشتی قدم از حوصله بیرون — چون شد که ره خانه خمار کرفتار است
دیر است که طالب دولت جاوید کدائی — کو کام دل جوی بهس ار یار کرفتار است
خط و لب شیرین تو دانی بچه ماند — طوطی که شکر پاره بمنقار کرفتار است

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت
افاق بکفتار شکر بار کرفتار است

طاق

۱۱۸

طاق ابروی تو ما را تا که محراب دعا است — زاهد از خواهد دعای مستجابی پیش ما است
سالها بکذشت کاندر وی و خم ابرو مرا — در حقیقت قبله حاجات و محراب دعا است
زاهد از مسجد سوی میخانه یاران تا سحر — بر تو جام و فروغ باده ما را راهنما است
در طریق عشق زین پس هر چه پیش آید ز من — شرط تسلیم و رضا لابد بتر از چون و چرا است
نیست ما را آشتی و انصاف هرکز در میان — هر چه تا ما میکند در کیش شید الحق روا است
شسته و شوی سودی ندارد سوی ما آتش مزن — خرقه ما کو سزای پاک تر در دیر است
پاک کن لوح دل از نقش هوا در کوی عشق — صوفیا زاد طریقت نامه صد قوصفا است
در جهان ار هر که پرسیدم نشان کوی دوست — کفت من هم چون تو حیرانم ندانم کجا است

هر کز از کوی محبت بر نشاید رخ حکم
بر نشاید روی زین کو هر که در بند وفا است

۱۱۹

عشق شد شعله و در خرمن بند افتاد و بسوخت — یار شد جلوه کر و صورت اغیار بسوخت
کرد در صومعه روزی کذر اندیشه دوست — زاهد از را همکی خرقه بند افتاد و بسوخت
داد بر باد بی دیر و حرم آتش عشق — بسکده کشت و میان سجده و زنار بسوخت
سر بر آورد چو هم طالب از شرق دل — هر چه در خاطر ما بود بجز یار بسوخت
برق غیرت بدرخشید و بکام دل غیر — خانه هستی ما را در و دیوار بسوخت

عشق پروانه و من شرط کمال من و اوست
شب بدر روز جهان روز وصال من و اوست

هر دو سوزیم من از شاهد و پروانه ز شمع
آتش عشق بلای پر و بال من و اوست

ص ۸۳

دوش از نالهٔ من خواب بپرید مرا
حاصل از هفت چهل ساله ببیدار شبی بود

ای بسا سحر که با طرهٔ دلدار گذشت
وی بسا غرقه که در خانهٔ خمار شبی بود

سوخت تنها نه همین لالهٔ خودروی دشت
در چمن زآتش حسنش گل و گلنار شبی بود

واعظ از گفته کند قصهٔ من از دیر مغان
عاشق و دیر و قمار و رخ یار و اوست

با همه دعوی مرزا نکهٔ و فضل حکیم
هیچکس نیست دل زار الم اندوز ندید
جز بیکجلوه ساقی سرو دستار و سر و ریش و بروت

استان بیخبر از جاه و جلال من و اوست

۱۲۰

غم تو گویم اگر پیش غیر زیبا نیست
ور نه گویم که ترا غم ما نیست

ور نه پرسی چکنم من بگو تو با دل ریش
فغان که درد مرا در جهان مداوا نیست

مخوان ملامت عشقت که عقل را نظری
هنوز در خور عشق تو این معما نیست

ترا ز صحبت ما هیچ سود خواهد بود
برو که همدم ما جز سبوی صهبا نیست

هزار دل بیکی سوی بسته دلبر من
در این کمند دل ما فتاده تنها نیست

ز چهره پرده برافکن که در طریق طلب
بجز تو راز تو مرا در جهان تمنا نیست

کسیکه شمع جمال ترا ست پروانه
دگر ز خویشتن او را تو هیچ پروا نیست

ز شرم پوشد اگر مهر با تو رخ شاید
که مهر را خط سبز و لب شکر خا نیست

حکیم گر نکند سوی کس نظر چه عجب
که ماه تو هیچ
که تا بیخ تو کیست در خور تماشا نیست

فریاد

ص ۸۴

۱۲۱

فریاد من بگوی تو از دست خوی تست
آنجا که نیست درد مرا چاره کوی تست

کس نیست در جهان که گرفتار عشق نیست
هر جا که مجمعیست پریشان ز موی تست

خلد برین ز کوی تو با حسن [illegible]
باغ ارم [illegible] از زلف و بوی تست

یکجلوه بیش روی تو در روز ازل نکرد
زآنجلوه هفت پرده پر از کفتگوی تست

چون ما ز جام غیر مرا می نمی خورد
کز پیر میفروش نرنجد از سبوی تست

بگشا گره ز طرهٔ مشکین روی بیار
ساقی که چشم ما همه روشن ز روی تست

تا شد نظر حرام مخوبان روزگار
آنرا که دیده ناظر روی نکوی تست

پوید طریق عشق تو در پرده هر کسی
کس نیست در جهان که نه در جستجوی تست

تا روی تست قبلهٔ ارباب معرفت
روی حکیم در همه آفاق سوی تست

۱۲۲

قصهٔ مجنون و لیلی در جهان افسانه ایست
کیست کو در خمار چون شمع ترا پروانه نیست

کوهکن بر باد داد از شور شیرین جان شیرین
هر چه مجنون دل ز کف بگذاشت از افسانه نیست

هر که پیوند دل در زلف چون زنجیر بست
نیست کس کز عشق جانان جاودان دیوانه نیست

جز شکنج طرهٔ مشکین و خال عنبرین
عاشقان را در طریق عشق دام و دانه نیست

هر دو حاجتمند خواهند این زمان بیگانه نیست

در همه دیر مغان امروز دام چون حکیم
هیچکس هرگز بجام و همدم پیمانه نیست

۱۲۳

کار ما هر دم بجانان جهان بر سر ما تاختن است
کار ما نیز در اینجا سر انداختن است

ساخته ماه من از زلف سیه سلسله‌ها
وقت پروانه که و نقد خرد باختن است

با چنین روی و خم موی صلاح همه خلق
تا تو یکباره دل از غیر تو پرداختن است

پیش بالای بلند تو زکوته نظریست
سرو را گر سر بالای تو افراختن است

دوش با خویش قرار دیدن و من هیچ نگفت
عادت سنگدلان دیدن و نشناختن است

تا بنا گوش کشیده خم ابروی من
مکرش باز سر تیغ جفا ساختن است

زاتش عشق تو چون شمع کنون گداخته حکیم
همه شب تا بسحر سوختن و ساختن است

۱۲۴

گر بکام دل همی در کوی دلبر تا بدیست
چند روزی با کام خشک و دیده تر تا بدیست

پای ما تا توان بپایان برد هر کز راه عشق
در ره دل چون قلم چندی بقلم سر تا بدیست

سجده و سجاده نتواند زاده سوی دیر
چند روزی هر که عشق دردی ساغر تا بدیست

بر در

۵ گر دهان نکته نیست نکته پرداز کیست
چون مگس گرد لبت دل از چه پردازد

۱۰۶

بر در پیر مغان از خط فقر بردار دل
گر ترا باشد سر تسلیم این در تا بدیست

چون گدایان بر در میخانه نه مستانه رو
گر چو شاهان طرف بر سر افسر تا بدیست

خضر ما پیر خرابات است و می آب حیات
سوی این آب حیات آن خضر رهبر تا بدیست

از گدورت چون جام آئینه دل پاک دار
گر خبر زاحوال دارا و سکندر تا بدیست

نوش کن زان جام چون مه باده چون آفتاب
زانکه آب و ماه اگر خرگاه بر تر تا بدیست

تا ترا کار ازار اگر خواهی تو با مردم مساز
خاطر بیزار ازار خویش چون پرواز تا بدیست

بر کمان ابروانش دل منه خود در پیچ
تیر او بر دل نشسته سخت تا پر تا بدیست

روح حکیم از عقل بگذر گوش بر گوی عشق
عقل را اینجا چه حاصل فکر دیگر تا بدیست

۱۲۵

گر چه چشمت ذلب لعل تو خونخوار ترا است
لیکن از دست لبت دیده گهربار ترا است

در گلستان من و بلبل هر شب تا بسحر
هر دو تا لیم ولی نالهٔ من زار ترا است

محب اینست که در سلسله طرهٔ دوست
هر که آزاد شد از خویش گرفتار ترا است

تا بدا قول قدم از سر کار دو جهان
کان منزل همه اقلاق کسبکار ترا است

تا همه مست و بپا نیز سبق هم بردند
پیر ما چون نکوی از همه هشیار ترا است

شیخ زاهد بیدانه نبود و در نزد خرد
صد دانه از همه در اقلیم پرهیزگار ترا است

ص ۸۷

گفت با ساقی مجلس چه خوش از نکته حکیم
ساغری را که دهد چشم تو سرشار تر است

۱۲۶

کدای عشق که همچو جمال جانانست — جهان بخیر ز اخت سلطانست
بگیر داز همه شاهان روزگار افسر — سری که در خم زلف تو کوی چوگانست
چو شمع سوزم و خندم چرا اگر نه هنوز — درون سینه مرا سر عشق پنهانست
بیار باده و در جام عکس چهره خویش — که رشک آینه آفتاب تابانست
هزار نغمه کرا ید بگوش نیست عجب — ترا که طائر جان بلبل گلستانست
مرا بخضر چه حاجت که در طریق طلب — لب چو لعل تو خوشتر ز آب حیوانست
بود ز دولت جمعیت درون مردم — کسیکه با سر زلف چو من پریشانست
ترا دو طره پر از چین چو ماه کنعانست — مرا دو دیده پر از خون چو پیرکنعانست

منه ز راه کسی سر ز اردحکیم با تو نه دیر
هزار شکر که فارغ ز کفر و ایمانست

۱۲۷

کرد نه بلبت خود آن نگار مرا کشت — کرده نگاه از چه رو بخون من انگشت
قتل من خسته دل به تیغ چه حاجت — چشم تو بالله به یک غمزه مرا کشت
دوش مرا بوسه وعده کرد و دادم — وعده شب را که بروز قیامت

پیش

ص ۸۸

پیش دهان تو غنچه گو نزند دم — تا نزند باد غیرتش بدهان دست
دوش ز عکس رویت چهره ساقی — پر تو جام آب برد آتش در دست
گفت بر بیگانه دار خویش چو انکور — بر شکم او را لگد زدند بخر خشت

ز ابروی جانان حکیم چند کژ بود
ای نکو بود
مرد بشمشیر هیچگه نکند پشت

۱۲۸

کار ما در غم جانانه عجز زاری نیست — کار او نیز بجز جور و دل آزاری نیست
گودم از شیوه زیبائی و خوبی نزند — هر که را خال سیاه و خط زنگاری نیست
گرچه گل آب برد آتش در دست ولی — باز در رنگ چو او رنگو نه گلناری نیست
ای طبیب دل غمدیده علاجی که مرا — بیش از این تاب و طاقت بجاری نیست
دانم از ناله منش دل زچه روز نرشد — پیش از آنم که بدل در غم کاری نیست
با من دلشده یاران زچه رو یاد مرا — هیچ روزی سر دلجوئی و دلداری نیست
دل دیوانه ما را بسر زلف مبند — کش در این سلسله پروای گرفتاری نیست
مبند کوئی تو که با خلق ندانم چکنم — هیچ کاری بجهان بیرنگو کاری نیست

گفت در حالت مستی بخوشی این نکته حکیم
خنک آن کس خبر از عالم هشیاری نیست

۱۳۱

چند گویی کرده عشق خطرناک است روکه اندیشه جان در سر سودائی نیست

این همه حیل نکویان که دل از خلق برند — مهکران را چو تو امروز دلارائی نیست

تا ز اهدیت خواندنشان از همه کس غافل ازین — که ترا پرده بجز پرتو سیمائی نیست

کور باد انکه نبیند رخ چون مهر ترا — دیده را خود بجز این بود سزا که بینائی نیست

کرچه دانند که بیزار توکی نیست حکیم

لیکن اورا نظری هست که دانائی نیست

۱۳۲

مستم من و میخواهم و سیم ابجد نیست — کام دل خود کیرم از لعل شکرخندت

تنها نه منت بستم در طرهٔ مشکین دل — چون بنده بسی دارد در پیرهن تو دربندت

تا پرده بر افکندی از روی سمرقندی — تراج دل و دین کردند ترکان سمرقندت

در کشور زیبائی یکتائی و بی همتا — کز جمله زیبایان بکزیده خداوندت

ترسم که کشد روزی ناکام مرا غیرت — تا غیر توان دیدن هر شام و سحر چندت

کو واعظ خودبین را دور از تو نصیحت کو — در بند طلب تا را سودی نکند پندت

تا چند حکیم ائی مستور عفا نیز

یکباره برو یکسر از صومعه بیرونت

۱۳۳

موئیست چون بنفشه و روئیست چون پرند — از خلق دل ببرکه ترا وقت دلبریست

چشمت بغمزه آفت ما و دلت بابلی — رویت ز لطف غیرت دیبای شوشتریست

روی ترا که دل برد از زهره وقت ناز — هر سو هزار بنده مسکین چو بسته پیست

زلف تو داد خرمن ایمان ما بباد — ابروی طرف طرهٔ طرار کافریست

ساقی بیار بادهٔ کز ما رهیده دل — پرخون ز دست گردش این دیر شعبدیست

تا شد کدای میکدهٔ ساسان و بیخبر — مشغول کس نکرد شرط بزرکی تو انکریست

در رغم شیخ شهر پرستیم ما بتی — کز حسن بهتر از همه بتهای ازریست

چشمت بیاد کرشمه برد دین و دل ز خلق — الحق که او بداد هنر در فسونکریست

دوش حکیم اوحدی جانان همه زمان کرد اشارت اموخت
از نصاب حیم وز جمن ماند ازین پس

۱۳۵

سا قیا بگذار تا دیوانه سجده کنم — زانکه در ابروت بینم محرابی و منبری

خضر هر گز چشمه حیوان نه میکردی طلب — گر چو من سیدی دمی عالم لب جانپروری

پادشاهان تاج بر نهند از سر تعظیم و شکوه — بندگانیرا چو ما تا خط ترا در سر نهند

روحکیم از دیده گریان رخ بر مهتاب

تا کند دیوانه هر صبحی تا شامی دگر

۱۳۶

وصف بالای تو زیب سخن نیست کمی نیست — در تو هیچ از همه خوبان جهان نیست کمی نیست

با تو تا زنده همه نوبت محبت شب و روز — شوق ما را ز تو یک روز زیان نیست کمی نیست

عشق تنها نه همین پیرهن جان بدرید — پاره از دست طلب پیرهن نیست کمی نیست

دود خیزد اگر از تربت ما نیست عجب — مشتعل آتش سر کش بتن نیست کمی نیست

خیزد از طرهٔ مشکین تو صد نافه چین — در خم زلف تو مشک ختنی نیست کمی نیست

بود از روی تو روشن همه محفل ما — روشن از شمع رخت انجمنی نیست کمی نیست

غنچه در پیش دهان تو سر انگنده بزیر — خجل از قد تو سرو چمنی نیست کمی نیست

شور شیرین نه همین در سر پرویز افتاد — داغ عشق تو کرا در سخنی نیست کمی نیست

[illegible] — روی خوب تو بسر در همنی نیست کمی نیست

[illegible] — در همه پرده اسرار دری نیست کمی نیست

همرا

دست کجا دهد مرا دولت وصل چون تو

کاش بخواب یا بوی همدم خویش بر نشست

۱۳۷

همرا سوخت دل از آتش عشقت چو چکم

ستر سودای تو در جان و تنم نیست کمی نیست

۱۳۷

وه که چه شیرین بود شکر گفتار دوست — بوکه ببوسم شبی لعل شکر بار دوست

رو تو که در کوی عشق ما همه دیوانه ایم — سلسله ما بود طرهٔ طرار دوست

تا ابد او را ز بند نیست رهائی دگر — هر که در این دام کشت کرد شکار دوست

با همه تا بند یک دست بدان زان کرد — بیند اگر آفتاب سایه دیوار دوست

من بدرم ره بجای با همه بینش اگر — ره ننماید مرا پرتو رخسار دوست

تا بدل اندر پس زد دست و ام کم دیدهٔ — ور نه مرا دیده نیست در خور دیدار دوست

هیچ ندانند کسی کاین همه نقش نکو — از چه بدل پدید آورد گردش پرکار دوست

داشتگانرا چه غم گر تو ملامت کنی — نرم تر از گل بود در همه ما خار دوست

در همه در دیکشان تا همه صدق و صفا

نیست کسی چون حکیم محرم اسرار دوست

۱۳۸

هیچکس نیست که در بند خم موی تو نیست — بنده خال و خط و لعل سخنگوی تو نیست

هر کجا مینگرم دیده ترا بینند و بس — روی من در همه آفاق بجز سوی تو نیست

دل ز تیر غمزه ات جان بسلامت نبرد — نیست جائی که کمانخانه ابروی تو نیست

۱۳۸

لب سبب شعنه در این شهر که پرست — فتنه نیست که از نرگس بادوی تو نیست
قند پیش لب شیرین تو خاید انگشت — نافه را نکهت گیسوی سمن بوی تو نیست
پنجه در پنجه سیمین تو هرگز نزنم — هم دانند مرا قوت بازوی تو نیست

با هم گبر و مناعت خورد افسوس حکیم
که چرا چون دگران خاک سر کوی تو نیست

۱۳۹

که ترا کرمی بازارد

هم دانند ز سوزی که مرا در سخن است — کرم بازار تو از آتش سودای من است
برو ای شیخ و دم از کعبه و ناسفته مزن — کاد پیرامنک ما بید از آتش سخن است
هر که غیر از تو سراید سخن تلخ بتو — هست شیرین سخن امروز از آن در دهن است
تا که دیدم رخ و قامت دلجوی ترا — بوستان پیش نظر با همه سرو و سمن است
هر سحر نافه صفت پیرهن از غالیه بوی — زلف پرچین تو کو نیست مشک ختن است
کار دوا نزد دل درد پز بیهوده مبر — درد عشق کز انجم سپهر داهرمن است
می دهد ایزد دست که در صحبت گل بنشاند — ملبل داند که در سایه نو اخار کن است
محتسب هیچ ندانند که مرا هر چه شکست — کوزه و خم همه از خاک سر خم شکن است
دامن از لاله کند پر زبه و فصل خزان — پیش هر کس نکند پر ز خون دل کو مکن است

از بحر

تا که در چشم نیم بافت نور بینائی نیست — همچو مهر جهی نیم جلوه گر در هر دیست

۱۳۷

از حیا شقه سخن میکند امروز حکیم — کرنه با شقه از زلف شکن در شکن است

۱۳۰

هیچ سیدائی که بر من در فراقت چون گذشت — دود آه آتشینم دوش از گردون گذشت
دست من بگرفت باز او تا بهر سنگین دلی — چون نکه دیدم از اشک خونین باز م از سر خون گذشت
زاشک مجنون در هوای صحبت لیلی هنوز — زان اشک خون بر خاک بینی هر که بر هامون گذشت
تراک زهد و خود پرستی نیست کاری در جهان — کرد زاهد هیچ کز باده گلگون گذشت
بیت باد بر جهان کرد ستبرد روزگار — گنج باد آورد در رفت و دولت قارون گذشت
تا بی از شیرین نرماند و ذکری از فرهاد نیست — قصه لیلی سرا مد غسته مجنون گذشت

در هوای روی جانان خم نشین شد تا حکیم
در رهش حکمت ز لقمان و افلاطون گذشت

۱۳۱

هر سری را که تو بینی سر سودائی نیست — هر دلی را نگری شوره دلارائی نیست
هیچکس نیست که در بند غم عشق تو نیست — با تو چندان هم کس را سر و سودائی نیست
من که پروانه صفت گرد تو گردم دگرم — گو تو از سوختن ای شمع چه پروائی نیست
نیست با این همه دیوانه در این شهر عجب — با سر زلف تو کز سلسله در پائی نیست
هر کرا ایل ندهد بیت ترا صحبت دوست — تا که در کوی طلب مؤمن و ترسائی نیست

عاشقانرا اسخن از سجده و زنار مپرس — در ره عشق نه مسجد نه کلیسائی هست

بر در میکده آواز دف و نی چه عجب — هر کجا باده بود مجلس روحانی هست

این همه شعر خوش و نکته شیرین حافظ — گرنه در پرده لب لعل شکرخائی هست

گرچه دریا نکند با تو سخن هیچ ولی — موج گوید بتو هر لحظه که دریائی هست

راستی هیچ نه پندارم از و چو مهر — کرد آفاق جهان دیگر بینائی هست

گفت با دوست حکیم از تو مرا در همه عمر
تو مپندار که غیر از تو تمنائی هست

۱۴۲

هر کجا با تو ام امید وصالت هست — هر کجا جلوه کند روی تو میقات من است

خواهی از خون دلش تازه کن ای شیخ چو من — حلقه زن بر در خوبان که خراباتی من است

حاجت خویش من امروز بر کس نبرم — پیر میخانه کشان قاضی حاجات من است

با همه مستی و پیمانه پرستی که مراست — خاطر شیفته کشف و کرامات من است

بود امید دلم تا بر تو روی تو دلیل — همه تا بنده چه محتاج باثبات من است

با خدم تا بتو در کوی طلب رهسپرم — همه ذرات جهان آینه ذات من است

ذاکر از روی تو خورشید و مصلا بودش — بر سر مقبله اش پرتو مناجات من است

هر چه را اسپند کرم آیت یکتائی هست — منت چیزی که در آفاق نه مرا مد است

دوش

دوش با پیر خرابات چه خوش گفت حکیم
کامستان تو پناه همه آفات من است

۱۴۳

هر که با گوهر سر زلف تو زاهان بگذشت — ساخت هر کو ی تو با دم دو زدن نا بگذشت

بیم رسوائی و پروای ملامت نه تو — هر که را گر ز جان در ره جانان بگذشت

واعظ از ترک خرابات مکن ادم نرشت — آدم آن بود که از روضه رضوان بگذشت

دوش در میکده زاهد با میدلبر دست — لب پیمانه ببوسید و ز پیمان بگذشت

بنده همت آنم که در این دیر خراب — از سر خواجگی و افسر دوران بگذشت

بلبل افتاده ناچار شد از صحبت خار — دیدچون دور گل و دولت بستان بگذشت

خاطر خسته دگر جمع نشد تا که مرا — در دل اندیشه ز اندوه پریشان بگذشت

زنده شد مزرع بی آب دل از سیل سرشک — چشم من در اثر از چشمه حیوان بگذشت

صبح امید حکیم از افق دولت دمید
شد عیان روز وصال و شب هجران بگذشت

۱۴۴

یار را از من چاره منظوری غیر از منست — زاهد ار پندارد پندار خیالی بیش نیست

تا ش خندان کرشکیبائی مرا نش بهوش — ور نه خود پروانه را پروا ز جان خویش نیست

بت پرستی عیب عاشق نیست در آئین عشق — هر که را عشق است آئین غیر از آئینش کفر نیست

بر نتابم زین سپس از هیچ عشاقی روی — تا سر زلف تو ام از شستگی در دست نیست

کشت خون تنها نه ما را دل که در تعلیم عشق — هیچ کس کو را دل از دست بلا در دست نیست

عاقبت بر باد خواهد داد تاج و تخت خویش — پادشاهی کو رعیت پرور و درویش نیست

هیچکس در کوی عشق و مهرورزی چون حکیم
دوستاز اخیر خواه و مصلحت اندیش نیست

۱۳۵

ای طره مشکین تو زاغ لیل وارث — شور دل و جان را لب شیرین تو باعث

تا شد بهمه از خال سیاه تو فط بست — هر فتنه که شد بر سر هر سودای تو حادث

هر کز نرسد سلسله بخت بپایان — تا از کمر سلسله کیسوی تو باحث

هر کو لب پیمانه نبوسد چو من امروز — پیداست که پیمان ازل را شده ناکث

در ملک یکی پیش نگیرد این الملک — راهب نچرد روزم زندان ثانی و ثالث

سوگند زروی شب کردم کام تو روا — سوگند بپاکی و شوی روز تو حانث

تا دید حکیم از رخ و از خلقه کیو
شد حلقه صفت بر در سودای تو لاث

۱۳۶

بیا تو پند من امروز بر گوش اندر و منج — که پند مرد خردمند بهتر است از گنج

مباش بنده این پنج حس دشمن دوست — که هر یکی ز تو خواهد اسیر خویش و پنج

جهان چو تراث تو کوید بنا کرد پرستی — تو نیز تراث جهان کوش و مرو راست براه پنج

در این زمانه نه کرت رنج و [illegible] — جز شراب حسابی نباشد دواء صداع و رنج

بیار ساقی از آن می که کرد و جرعه خوری — ز تاب روی تو روشن شود ظلمت زنج

شراب ناب بود در حقیقت آب حیات — بیار یکدو سه ساغر بیاناب بر بط و رنج

شکفته از رخ خوبت هزار لاله و گل — نهفته در سر زلفت هزار چین و شکنج

گرفته صیت جمالت ز بلخ تا بلغار — خراب کرده خیالت ز شام تا ارگنج

حکیم از تو بیک بوسه قانع است مکن
رضای خاطر ما بیش از این کرشمه و غنج

۱۳۷

گدای عشق ستاند ز پادشاهان تاج — بگو و میکده گیرد ز خواجه بند و خراج

مجز تو پادشهی نیست در ممالک حسن — که باشدش بسر از مشک ناب افسر و تاج

ز بوی زلف سیاهت شکست قیمت مشک — ز رنگ روی چو ماهت گرفت عزت و رواج

دو چشم مست تو بر گو ز چه دو بهر روز — کنند دین و دل خلق را یکسره تاراج

دهان تنگ تو با شد خلاف دیده من — که آن چو چشمه عذب است و این چو عرصه اماج

هزار نکته بر ابروی چون کمان تو دل — همیشه ناوک ناز ترا بود امّاج

چو حال خویش بپرسیدم از طبیب بگفت که درد عشق ندارد بجز وصال علاج

خمار دهر سرم میدهد بیا ساقی بر پر باده یاقوت کون بجام زجاج

حکیم را بهر شب تا سحر بخلوت دل

خیال روی تو باشد بجای شمع و سراج

۱۴۸

بیا براحت خاطر بخور می و مطرب نشین تو راست دولت و پیش کام دل راح

ببوی باده خوشیم و بر نشاط سزیم بر است روح برادر طرب حکایت راح

مده بپند زاهد سالوس و وعظ خیره مگوی بیا تو پند صبوحی بنوش وقت صباح

ز هر چه سنگ دلم بهتر است بی خبرم بهل تو موی و بیار آن نگار موی و قداح

جهان ز زلف تو بودی همیشه پر آشوب اگر نبودی رخ او همچو آفتاب مصباح

از آن سرای که گذشت و گذاشت نام نکو هزار آنکه برد همو کان نهد کزو صلاح

برو و با زوی تدبیر هر چه کرد حکیم

بدور زلف تو زانشعبتی نیامد عاج

۱۴۹

تنی داری تو در خوبی میان و چشم بر جانی تو را در لطف و در خوبی نظیری نیست بر نیکی

نه ز اهل زهد و طاعاتم نه در بند ثواب اتم برون از نفی و اثباتم بری از جنت و دوزخ

چو در کوی وفا تازم بخود هرگز نپردازم در این ره سر قلم سازم بسر بویم مدد فرمی

زشمع

ز شمع روی جانانم مراد عشق پروانه کرم سوزد چو پروانه مباد الله غرام او خ

ز خار عشق زهد او ز دل دیار ا پاره شد آمن کند بهبود در سوزن نیابم از چه زاهد خ

ز روغن دیده بینش نیابد زرده دانش کسی را روشنائی کش نباشد پیله بر مطبخ

حکیم از جور در یابت نیابد بخت زایوانت

چو بلبل در گلستانت بدین شیخ بر برد داشتخ

۱۵۰

قد سئمنا العمر ایها الاشیاخ لم لم تعلموا من الاوساخ

سپری کشت چونکه عهد شباب لاح لون المشیب فی الاشیاخ

الحذر الحذر که زاهد شهر سبحه را رشته کرد در سوراخ

زین سپس می بخور بنغمه چنگ که بود محتسب بسی کستاخ

آب ده شاخ عشق را ز شراب تا دهد بار تازه شاخ بشاخ

تا دهانت ز دست بر دم را تنگ شد بر بن این جهان فراخ

ما چو کردیم ترک خویش حکیم

خواجه گو خوش بود بمسند و کاخ

۱۵۱

ای روی تو افروخته تر از آتش نمرود بر آتش نمرود تر از زلف سیه دود

ای ترک بت از زهر لبان بر که خوری می تا آب نبرد روی تو از آتش نمرود

هرگز بنهاد خاطر نشد پی — هر آنکس که چو ما راه خرابات نپیمود

در باغ تلخ گیرد شبگیر چو بلبل — بر شاخ گل آغاز کند نغمه داود

شد تلخ روی کام من از آن بر که دهن تا — یکبوسه مرا زان لب شیرین نمی‌آلود

در قافیه گر ذال شود دال بگیرد — کو ساز کند مطرب ما زمزمه سر نمود

در کوی محبت برد از شاه گدا دل — کز زلف ایاز است پریشانی محمود

بر مردم درویش مکن ناز و تبختن — امخواجه که آید بسر این چشمت محدود

تا کی کند اندیشه حکیم از خطر عشق

در مرحله عشق زیان بود ز سود

اگر آن یار پریچهره وفا کار نبود — کار ما در طلبش این همه دشوار نبود

گو مکن زاهد از اغیار گر قصه کوتاه — هر طرف دیده کشودیم بجز یار نبود

سالها رفت که در صومعه با یار مرا — در میان هیچ بجز پرده پندار نبود

یار در صومعه و ما نی زخیر و طلبش — شیخ را دیده دل در خور دیدار نبود

عقل بگشود در دیر و حرم و ره نبرد — هیچکس را خبر از سبحه و زنار نبود

خلد معلوم بود از سر ما تا بسر شوق — ور نه ما را بهوس جای خمار نبود

درجهان خضر بجز چشمه حیوان نبود — ره نبردی اگر از لعل شکربار نبود

بردم از نقطه حسن تو خطی کشت پدید — نیست نقشی که ترا در سر پرکار نبود

کشت بیمار دل از زلف تو هر زلف دلبر

کس ندیدم که در این بند گرفتار نبود

آمد بهار و باز گل و سبزه بر دمید — تا بلبل که باده خورد و سحر کرد نقش چید

هفت چهره چشمه حیوان در چشم ما — روزی که گرد لب خط سبز تو بر دمید

ساقی بر غم زاهد خودبین بیاردی — کاندر بهار باده بکار آید و نبید

روشن بود همیشه ترا چون سیاه تو — در پیچ و تاب زلف سیه همچو سر کشید

گفت این لطیفه دوش بمن خوش پسر مغبچه — دیدار انکه در پی از آن روی پیش دل آرد دید

رو ترک خوش کوی کن و چون ما زندگی — بگرفت کام از انکه ز بیگانه دل برید

شد مست همچو چشم تو تا خورد می حکیم

روزی که از دهان و لبت بوسه می‌شنید

آنکه در کعبه دل از زاهد خودبین برد — در خرابات ز ما هم دل و هم دین ببرد

شیخ آن بر که نظر بر رخ خوبان نکند — ترسم این ره نبرد از دست و ما این بین ببرد

۱۵۴

گفت دی کردم جناد همت بوشجیع ترسم انم ندهد عاقبت واپس برد

دل دیوانه خود را ز خدا خواستارم کز من انسلسله طرهٔ مشکین برد

پیش روی تو بدین زلف و لطافت که کسی نام گل و لاله و نسرین برد

گر شدم مات رخ خوب تو شاها عجبی پیل سودای تو عقل از سر فرزین برد

بندهٔ پیر مغانم که بیک جرعهٔ می زنگ غم را ز ضمیر خاطر غمگین برد

رو تو با دختر رز دست در آغوش کن گر چو حکیم ترا عقل بکابین برد

با همه قوت بازو نتوانست حکیم

پنجه در پنجهٔ انسان عدو چین برد

۱۵۵

آنان که بصورت همه اغیار پرستند در پردهٔ چوشیپو نکری یار پرستند

در بند خم زلف پریشان تو جمعی در دیر و حرم سبحه و زنار پرستند

ارباب ریا با همه دعوی کرامت در خلوت خاطر بت پندار پرستند

آنان که کسستند چو من سبحه و زنار چین و خم ابروی تو طرار پرستند

پروانه و بلبل بنه پرستند گل و شمع در شمع و گلش جلوهٔ رخسار پرستند

واعظ مفروش این همه شیرینی کفتار کاندر لب ما تلخی گفتار پرستند

خاموش

خاموش حکیم این همه بیهوده چه کوئی

دفتر بمی انجا تو که گفتار پرستند

۱۵۶

آنرا که ذوق مستی و زنار چو ما بود خوشتر ز کوی میکده جائی کجا بود

هر جلوه که کرد در خم دلبر در جهان پیدا همه در آینهٔ ذات ما بود

صوفی بنوش باده صافی کدلق را خط پیاله سرخط صدق و صفا بود

ازی بشوی زنگ تعلق ز دل اگر خواهی ترا که آینه گیتی نما بود

دل خانهٔ خداست خدا را روا مدار در خانهٔ خدای بغیر از خدا بود

با خواجه گو چه سود دم از سیم و زر زدن در آستان میکدهٔ قارون گدا بود

بر فطرهٔ زاشک سحر خیز کوهر است کورا هزار روضه رضوان بها بود

در کوی عشق دم مزن از چون و چرا کانجا برون ز عالم چون و چرا بود

زلف ترا که حلقه بگوش است مشک ناب خوانم نافه خطا ارما خطا بود

چشم تو خورد خون حکیم از ستیزه دلی

پیداست کاین معامله با دیو و دا بود

۱۵۷

آنان که با عشق تو بدل کدا شدند رخت وجود خویش بمنزل گدا شدند

داغی که زد بچهره تو بر سپیخ شمع چون لاله داغ عاشقان تو بر دل گدا شدند

کردند جمله عمر گرانمایه صرف عشق — جز اهل آن که عمر بباطل گذاشتند

در عجز عشق گوهر وصلت نیافتند — آنان که زود پای بباطل گذاشتند

دیدند چون زیان بقا کشتگان عشق — نقد حیات خویش بقاتل گذاشتند

برخاست ز آب دیده من سیل تا ترا — برناقه هم عنان تو محمل گذاشتند

ای بنای روزگار بسر از خویش در جهان — در حیرتم ز همر چه حاصل گذاشتند

هرگز نیافت کار ترا با تیان خلل — زیرا ان بنای سکندر کامل گذاشتند

بستند زین سرای فنا پای رخت خویش
ما را حکیم با دل غافل گذاشتند

۱۵۸

آنان که چون من در طلبت ره سپر شدند — چون گوی در این مرحله بی پا و سر شدند

عشاق تو در ره نشناسند کار از خار — کوئی که ز خود در طلبت بیخبر شدند

بینند یکدیگر بنظرت خیر معمری — بر خاک ره افتاده ترا تا جور شدند

از دوست غیر دوست تمنا نمایند — آنان که در این مرحله صاحب نظر شدند

در چهره سعدی ز تو ان دیده دوخت — زین روست که ارباب بصایر شدند

تا زم بحر ابات نشینان خود سوز — کانند ز صدف عشق گرانمایه گهر شدند

غیر

آن خامه که نقش تو بر لوح جان کشد — هر روز چشم مست تو در شهر بی کند

دانند جملگی ز صفت تو دل در جهان کشد — در چون نه تیر غمزه تنی ناتوان کشد

رویت که رنگ سپرد از لاله در چمن — انکت بکال کل و ارغوان کشد

۱۰۸

خیز از من و عشاق چکم این همه دم — یا بلد ستمی اگر کشی اگر نکشی

در بیخودی چون نگری کار و خرانند — در دیده خاک در گریبان کشد

۱۵۹

از روی چو مهر تو اگر پرده برافتد — در خرمن مه زانش حسنت شرر افتد

یکبر عبر خورد که خرد از باده عشقت — تا حشر شود مست و ز خود بیخبر افتد

ناصح نه بپسندم مگر خواب پریشان — هر شام که بر زلف تو ما را نظر افتد

بر اشک بلا مان چکدم پیش تو شمعی — ترسم که مرا از دل از پرده در افتد

در دل ز کاخانه ترا بروی تو امروز — هر پرتو که آید سوی ما کار گر افتد

از ناوک دلدوز نگاهت چو من ایدوست — بسیار شنه که در کوی تو بر یک گذر افتد

سلسله که در دهلک عشق تو فروغ — بنشیاد وجودم همه زیر و زبر افتد

بر باد دهد خانه بسی شاه گدا را — در چین و شکنج خم زلفت کمر افتد

بهمود حکیم این همه در سوء معشین
ترسم که ترا شاخ عمل بی ثمر افتد

۱۶۰

اگر آنشوخ بر چهره زما یاد کند — جاودان خاطر غمدیده ما شاد کند

بندگانرا بهوس بند خود و خون جگر — پادشه را نسزد کاین همه بیداد کند

تو اجبه از لطف کند بنده کرا زاد مرا — مرا را نست که صد بنده خود از اد کند

هر کرش پنجه شاهد بزند حلقه بگوش — خامه را کر غم عشق تو نبشاد کند

بپستون بر سرا نست کر اکنده زنو — دامن از اله ز خون دل فرهاد کند

در چمن کر چو سنو بر مخرامد مزمن — ناز بر سرو بدان قد چو شمشاد کند

شیخ هر کز نه شود آکه از اسرار حکیم

مکر او نیز چو ما خدمت استاد کند

۱۰۱

دین ما نیز بتیغم سرا پا

ان پریچهره کر اینکونه دل از ما ببرد — دل ما را همه از دست بیکجا ببرد

برد انچشم سیه کار نه تنها دل و دین — هر چه پیوند همه را یکسره یغما ببرد

دست از سبحه تهی ساز و کردن نصلیب — رونق کعبه و ائین کلیسا ببرد

انکه دم میزند از عشق تو هر کز نمرد — کر کشد درد تو اش نام مسیحا ببرد

کیست اینکونه اکر زنده لب لعل تو خلق — کوی اعجاز و کرامت ز مسیحا ببرد

چشم ساقی بنکاهی همه را امت کند — نیست حاجت که کر دست بمینا ببرد

صرکن بر خط عشق و منه پیش رکس — کاین ثبات تو ز ری سوی هرتا ببرد

کرده ام شعبه چنانم سر زلفت کر مرا — دل فراموش کند نام تمنا ببرد

لاف

بیت ما را همه کو تاه زد امان بر کرد — خواست کر خانه طبیعت بدر اید و زیب

یوسف جان لقب شاه زخوبان بر کرد — خیل پیمانه کشانرا همه در ساغر شد

لاف مزن اینکه انیما نکند سود چکم — ساقی بزم ازل باده پیمان بر کرد

بر من اخوان همه منت از ین پس کر را — دوکه این سلسله عقل از سر دانا بدر کرد

۱۶۲

انکه در عشق تو کر خنجر ازمون ندارد — پیش مهمان تو باکی کر از پیش ندارد

خط بر من کن و با شکن زلف پریشان — دوکه دیوانه ز زنجیر تو تشویش ندارد

جمع با هم نشود دعوی دینداری و عشقت — با سر زلف تو جز کفر کسی کیش ندارد

سال ما پرس کر ادا نکند طاعت و تقوی — پادشاهی که خبر از دل درویش ندارد

چند پرسی چه کری خون ز من مسکین — در غم عشق تو دل طاقت این پیش ندارد

سر چون خون نکند از پی ما در غم عشقت — کیست کز دست تو امروز دلی پیش ندارد

دهل از دست ننوش حکیم انکه پرد

هر که در سینه دل عاقبت اندیش ندارد

۱۶۳

انانکه چون من مست دیر مغانند — در دیر مغان پیر از هر دو جهانند

در شرع در ان شمع چو پروانه کردهم — از اتش غم سوخته بغرو تغوانند

باز ار دل و دستی همه سر ما بپرستند — نی در پی سودند و نه در بند زیانند

شاید که دهل بر سر ما بانک بر ایند — چون دیو و ملک لاله سرایان دهانند

شاهان جهانند کدایان درد و — هر چند که چون ما همه بی نام و نشانند

جمعی که نهفتند بدل اتش عشقت — چون شمع بر افروخته از سوز زبانند

از زلف دل دیوانه بازی میکند — هر که خویش از همت ما آشنا میکند
با سر زلف تو کز پای دل آویخته است — خوبان پریرو که سیه باز دل
حور و قصور عشق بازد با گدا میکند — شیر ژیان دریا بندی بی تلخی زنانی
گو سیلکن دهر که غم عشق تو با میر — پیوسته گر مدارم الا دست زباشد
همشیل چو پیکو بکرو طالب مجهول — آنان که ترا سهل پندارند سودا نند

بردوخت چکم از سر جا چشم نهانین
چون دل جهان بلا چشم نگرانند

۱۶۴

بکوی عشق کسی همعنان من باشد — که در هوای تو فارغ ز خویشتن باشد
بنوک تیشه کجا بیستون زپا افتد — که در طریق محبت چو کوهکن باشد
چو زلف و روی تو دیدم مرا مسلم شد — که کار در کف بزدان و اهرمن باشد
فدای قد تو هر سرو بن که در بستان — مثال روی تو هر گل که در چمن باشد
بجز میان ودهانت ندیده ام هرگز — که موی را کمر و غنچه را سخن باشد
در پای دست ز لیخا نه جامه یوسف را — در دست عشق بی پاره پیرهن باشد

میان جمع عاشقان هنوز ترا
حکیم بنده از زلف پرشکن باشد

۱۶۵

بشام زلف تو کز پرتو رخت سحرش — فروغ صبح رخت رهنمای خرد من شد
ز گوی عشق تو کودک هزار پیچ و خم است — نیافت چون ره بیرون شد دلم کم شد

ز سر بلوغ خط دلبر دار نکفته را — برد دوش از دست ما را انقلابان در دل
لیکن از یکسو سام صد لنواری میکند — چشم مست سخت بر ما ترکتازی میکند

چو کرد جلوه در آئینه سپهر جهت — عیان ز جلوه او آفتاب و انجم شد
بر یزخون خم انداز قلاح بشادی آن — که خاک محتسب شهر عاقبت خم شد
چو خم جوش می انکند خشت از سر خم — شد آفتاب و ده قیم سپهر خادم شد
چو دیدم آتش زلف بر شکنج و گره — فضای دیده من پر ز مار و کژدم شد
نشان آب بقا جستم از لبش روزی — از این تجاهل رندانه در تبسم شد
در پای غنچه ز شور لب تو پر آهن — سحر که بلبل شوریده در ترنم شد

فقیه مدرسه تا رفت بر خلاف حکیم
میان خلق عیان مشرب تکلم شد

۱۶۶

با تو هر روز مرا حال بتر خواهد شد — عاقبت از من ازپرده بدر خواهد شد
عشق درمان نپذیرد بدوا ای طبیب — منتظر باش که این درد بتر خواهد شد
با تو دانم که ز سیلاب غم عشق شبی — خانه هستی من زیر و زبر خواهد شد
دل که بردوش کشد بار گران غم عشق — کربود کوه که آخر ز کمر خواهد شد
تا کمر بر زلف تو کردیده بلند — خاک ره زاشک من تر دامنش تر خواهد شد
ما برابر تو نهادیم بدیده سر و چشم — کاین هلا لیست که ما را ز نظر خواهد شد

برو ای خواجه کہ کار تو شود نیز تمام — اگر امروز نشد روز دگر خواهد شد

کہ ز تو کام تو شیرین بچو کر خواهد شد

صبر کن در غم هجران و مکن ناله چو چنگ

کاین شب اید بسر و باز سحر خواهد شد

۱۶۷

بکوی عشق گدایان خاکسار اند — کہ بی نیاز ز شاهان تاجدار اند

مقیم میکده بینم قلندرانی چند — کہ در محالک دل صاحب اختیار اند

بود چو آینہ صافی درون درویشان — بصورت ار چہ کہ گوهی کنه کار اند

ز زاهدان ریا پیشہ بهتر ند ایشان — کہ طاعتی بنمایند و شرمسار اند

بگوی دوست رهی نیست جز بپای طلب — در این طریق و در آن کس کہ همره و یار اند

ندای همت ایشان کہ همره و یار اند — بر پیش شمع جمال تو جان نثار اند

بگوش دل سخنم هر چہ عاشقان گویند — کہ پیروان طریقت بزرگوار اند

کشم خمار چو پیر مغان بی بینم — درون میکده هر خاکه مجمعی بینم

مرا من بجان خومت پژمرده بر دل ریش — کہ کرده سینه سپر هر طرف هزار اند

مبین حقیر گدایان کوی میکده را — کہ این گروه بروزگان روزگار اند

تر شکر پیر مغان میکند حکم امروز

همه شهر مردم میخانه حق گذاران اند

۱۶۸

بود از خیر بامداد چنین شکر باد — بلکه شب کرده باد زلف تو بامداد

هنگام شادیست و طرب ساقیا بده — زان آب آتشین کہ دهد خاک غم بباد

بر خاک هر بقعت محتشم دوش بادهٔ — کش کوزه کرد کوزه گر از خاک کیقباد

ای پادشاه صورت و معنی کہ نیست — مانند کان خوش جز رای عدل و داد

منشین بدل من خاطر غبار غم — باشد تو شاد و خاطر ما نیز از تو شاد

جز نقش خال و خط تو بر لوح دل مرا — ننوشت سرخط دگری کلک اوستاد

شد تیره روزگار من از هجر روی دوست — یارب سیاه روز کسی همچو من مباد

در حیرتم ز شانه کہ منزد بکار دل — زانچین زلف هر کرهی را کہ میگشاد

تا شام خاطرم بود آشفته چون حکیم

هر صبدم کہ میکنم از زلف دوست یاد

۱۶۹

بنفشه باز مژده بهار آورد — پیام خرم از زلف مشکبار آورد

بنا بین کہ چو زلف در خشت سنبل و گل — چه ریگ و بوی کہ در بوستان بهار آورد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد زی
کاقبال بنده را ز خداوند داد زی

ای آنکه بر سریر سلیمان نهاده ای
انگشت حل مشکل دیوان نهاده ای

۱۷۲

بجز چکم که شربت حنظل چو دل دارد
کدام تلخ بتر پیش روی قاتل شد

۱۷۳

بگوی میکده روزی گذر توانی کرد
که پیش پیر مغان ترک سر توانی کرد

برغم عقل برو کیمیای عشق طلب
که خاک را بنظر سیم و زر توانی کرد

تو کز کمانچه ابروی او نمی‌گذری
کجا ز تیر بلاهت حذر توانی کرد

۱۷۴

با من آن یار جفا پیشه وفا خواهد کرد
با همه سنگدلی ترک جفا خواهد کرد

داد من پرده مرا وعده دیدار بشب
دانم ایدل که بدین وعده وفا خواهد کرد

آنکه چشم دل من برد بیکره زدست
درد من نیز بیکبوسه دوا خواهد کرد

در هوای لب جانبخش تو روز دل ما
چون سکندر طلب آب بقا خواهد کرد

مکن ایدل ذکر از فقر شکایت کانرا
عشق گنجینه اسرار غنا خواهد کرد

گر شدم خاک نشین سر کویت چه عجب
پادشه را غم عشق تو گدا خواهد کرد

۱۷۵

دهان چون گرد پسته دل ز خشم فرش
کیاه هر خطت کناییه باشد

۱۷۶

زدیده خواب برون کرد و در حضور تو کرد
مبالغه شب و اشک سحر توانی کرد

مدیث عشق که عمریست با تمام نرسد
چگونه با دل ما مختصر توانی کرد

گدای پیر مغان باش در طریقت عشق
که کار سلطنت بحر و بر توانی کرد

بگوی دوست اگر بی بری بپای طلب
ز سر عشق جهانرا خبر توانی کرد

بروز کرد تعلق بشوی دامن دل
که چون مسیح بگردون سفر توانی کرد

بگوی پیر طریقت مثاب بر زر و زور
که گنج علم و عمل پر گهر توانی کرد

حکیم گفت که تحصیل گنج دانش دین
بخشکنای و چشم تر توانی کرد

۱۷۷

با تو سرود این سخن چکم خوش دوش
جز تو مرا کو محرم و کس نیست بگوش

بگوی میکده هم سالکی که واصل شد
ز دست پیر مغان جام کرامت و کامل شد

نشان دوست ز بیگانه در زمانه مپرس
که در طریق محبت دلیل ما دل شد

اگرچه برد دل ما سان ز دستم از زلف
ولیک بر سر دلجستگی کار مشکل شد

چو جستم از لب جانبخش او اب بقا
بخنده گفت مراد تو زود حاصل شد

هزار شکر که در بحر عشق کشتی دل
ز موج غم ببلامت قرین ساحل شد

بگوی میکده روزی گذر توانی کرد
که پیش پیر مغان ترک سر توانی کرد

برغم عقل برو کیمیای عشق طلب
که خاک را بنظر سیم و زر توانی کرد

تو کز کمانچه ابروی او نمی‌گذری
کجا ز تیر بلاهت حذر توانی کرد

زدیده

۱۱۹

بگمان خم ابروی چو شوخ تو کدل — رخنه در خاطرت از تیر دعا خواهد کرد
چون هلال خم ابروی تو زاهد دورش — خویش را در غمت انگشت نما خواهد کرد
صاف صوفی صفتم ریز تو در جام کرمی — دل و جان از سر صدق و صفا خواهد کرد
شیخ سجاده نشین پیش تو با این همه ناز — عاقبت دعوی تسلیم و رضا خواهد کرد

هر که شد آگه از اسرار ازل همچو حکیم
تا ابد ترک ریا چون و چرا خواهد کرد

۱۷۵

بکوی عشق که حاجت برهنما نه بود — بسوی دوست چه دلیل ما نه بود
بجز فروغ می و پرتو پیاله مرا — در اسمان مغنا نه رهنما نه بود
علاج درد دل عاشقان چه دانی شیخ — بیاری که مرا غیر از این دوا نه بود
برو تو زاهد و بگذر ز پارسائی ما — درون خرقه تزویر جز ریا نه بود
رضای دوست طلب کن نه روضه رضوان — که هیچ چیز بر از جنت رضا نه بود
بجز کدورت خاطر نه بخشد شیخ صفا — درون سینه صوفی اگر صفا نه بود
شدم ز خلق من آندوست تا کرم پیکار — جز غم تو مرا هیچ اشنا نه بود
بحکم مفتی عشقم خدا برا روزی — بگیش گر خون مرا جز تو خونبها نه بود

هفت

۱۲۰

هفت چشمه حیوان ز شرم لعل تو رخ — چرا که چون خط سبز تو اش کیا نه بود
مکن بوعده وصل ای صنم مرا مغرور — بعهد خویش ترا هیچگه وفا نه بود
حکیم گر همه کس دل گرفت و داد بدوست
گرش بکام رقیبان کشد روا نه بود

۱۷۶

باز ما را سر سودای نگاری باشد — با سر زلف نگاری سر و کاری باشد
نیست چون زاهد شان از کوی محبت خبری — انکه در پرده نه در بند نگاری باشد
سالها رفت که چون لاله مرا در دل خاک — روز و شب داغ غم لاله عذاری باشد
ساقیا وقت صبوحی است میم ده که مرا — در سر از باده دوشینه خماری باشد
ترا ای خود گوی که هرگز نپذیرد رخ دوست — تا مرا آئینه رات از غیر غباری باشد
بلبل خنده شیرین تو تنها نه منم — هر طرف لعل ترا شکر گذاری باشد
در هوای گل روی تو چو بلبل همه شب — در چمن تا سحرم ناله زاری باشد
تا چنین سلسله طرهٔ مشکین تو بست — کرنه در دام تو پیوسته شکاری باشد

برو ای شیخ که در هلکه زهد و دست حکیم
دو بدل از دیده خود گر سر خاری باشد

۱۷۷

تن بچه کار آید مرترا گر جان نبود — جان بچه خوش بود اگر صحبت جانان نبود
جلوه نکردی در این کارگه شش جهت — چهره جانان اگر آینه جان نبود
حضر دلم از چه شد در ظلمات خطت — گر لب جان بخش تو چشمه حیوان نبود
هیچ ندانم ز دست رونق خلد برین — آدم خاکی اگر طالب رضوان نبود
شمع اگر از بهر نیست عشق نه پیدا شدی — تا به ابد سوز و گداز این همه چندان نبود
بر گل رخسار تو از چه سر و دستار نیست — گر دل مسکین ترا بلبل بستان نبود
روی ترا در جهان سایه بود تا فتاد — ور نه در این خاکدان این همه تابان نبود
مجمع جانرا نبود در دو جهان رونقی — بر رخ جانان اگر زلف پریشان نبود

گر نه حکیم از لبت بوسه گرو چون ستد
تا لب پیمانه دوش بر سر پیمان نبود

۱۷۸

تا بود دلربا طرهٔ پرچون کند — بنت عنبی که ترا نیست گرفتار بند
چون دهیم ساقیا جام می خوشگوار — ده تو مرا بوسه زاندازهٔ لب تو بخند
جان بلب آمد مرا بوسه بزن یک بزن — ترک وفا تا بکی جور و جفا تا بچند
در همه خوبان شهر چون تو ندیدم بتی — چشم و دلش دلفریب خال رخش دلپسند
چهره گلگون چو ماه تا مه نوروز سر — سینه سیمین چو عاج غنچه نسرین چو قند
تا که نهد آرد شش در دو شب از چشم بد — بر رخ چون آتشت خال قد سرو سپند

پیش حکیم ای صنم زلف پریشان مکن
رو تو که هر کز بدام در نفتد هوشمند

۱۷۹

ترک چشم تو بیکدمزه دل و دین ببرد — دل و دین از کف صد زاهد چون ببرد
پرده بردار تو تا از حرم و کعبه رویم — در صفا آینه روی ترا بین ببرد
ارغوانست کز روی تو گوئی لاله صفت — طعنه بر گل زند و رونق نسرین ببرد
گر هکن کرکه سر از خاک برآرد دوران — از سر شوق تو شور لب شیرین ببرد
دگر از خاتم خود تا ندهی کس از مشک — که صبا نکهت انطرهٔ مشکین ببرد
دل ز مژگان تو سودی نبرد در همه عمر — صوفی کی سود ز سر پنجهٔ شاهین ببرد
من کز بکشاید لب چون همه شب — طاقت از زهره و آرام ز پروین ببرد
هر که با دختر رز عقد زناشوئی بست — چون منش عقل کرا نامه بکابین ببرد

محتسب را نکند از اثر پند حکیم
کآبروی من بیچاره مسکین ببرد

۱۸۰

تا مرا روی تو در دیده عیان خواهد بود — دیده ام سوی تو هر سو نگران خواهد بود
شیخ را تا که بود دیده خود بین خود بین — در پس پرده پندار نهان خواهد بود
گر رود سر نکنم ترک سر کوی تو من — کی مرا با تو غم سود و زیان خواهد بود

با که گویم که مرا خاک در پیر مغان — سیب روشنی دیده جان خواهد بود

ای دل از بند لب پیر مغان روی متاب — کو بر از سلطنت کون و مکان خواهد بود

برو ای شیخ ریا پیشه که پیوسته مرا — نام معشوقه وی ورد زبان خواهد بود

کس ز یار یکدم از مونس ما سد یاری — تا مرا دیده بر آن روی میان خواهد بود

دانه این نکته کجا زاهد خودبین گیرد — کوی جانانه بهر از باغ جنان خواهد بود

بود بنیاد فنا بات چو بر عشق نخست — در جهان تا ابد این باد از آن خواهد بود

ارغوان را بود از نرگس خونخوار کمی — غنچه را تنگ کجا چون تو دهان خواهد بود

در غم قامت چون سرو تو عشاق ترا — چشمه چشم پر از آب روان خواهد بود

مثل ما در قبیان تو در کوی طلب — در حقیقت مثل کرک و شبان خواهد بود

هر که شد همدم جانانه بپیوست حکیم
جاودان همنفس بخت جوان خواهد بود

۱۸۱

تا نیاید ز پس پرده نگارا نفتاد — کوئی از دیده ما پرده بیدارا نفتاد

خانه هستی ما را همه یکباره بسوخت — پرتو نصرتی (دی) تو چون بر در و دیوارا نفتاد

قلم صنع تو اورد ز یک نقطه پدید — این همه نقش که در گردش پرکارا نفتاد

گر نه سنگین بود از باده دل خلق بکو — از چه بر روی تو زلف تو نگونسارا نفتاد

پیش

پیش بالای چو سرو تو امروز بباغ — شد صنوبر بخجل و سرو زرفتار افتاد

کشت از اول ازل صید تعلق روزی — که بدام سر زلف تو گرفتار افتاد

خواست تا رنگ رخ و چشم تو گیرد — سخت زین فکرت بیفایده بیمار افتاد

تا گوئی که ز زلف سیه یار مرا — کرهی سخت ز سودای تو در کار افتاد

هر کسی را بود امروز نصیبی ز ازل — زین میان قسمت ما خانه خمار افتاد

در طریقت بجز اول سر راه قدم — کان نیز از سهل اول که بسیار افتاد

مهر عکسی بود از جام جهان بین حکیم
که در آئینه این کنبد دوار افتاد

۱۸۲

تا نیار بعهد خود وفا کرد — درد دل خستگان دوا کرد

دی داد مرا لب تو شکر — صد شکر که کام من روا کرد

بیچین تو که با تو باز گویم — تا بر من و دل چه بخت جفا کرد

بیگانه نه کرد در زمانه — آن جور که با من آشنا کرد

زاهد چه کنی ملامت ما را — کو سیب تو در حضور ما کرد

در پرده چو پستی چه دانی — بیچاره صواب یا خطا کرد

ساقی می صافیده کو صوفی — باده دگران بسی صفا کرد

خون خم اگر خواری تو باید — کش جوهر عقل خونبها کرد

بیند همه دل حکیم نیکو

هر کار که در جهان خدا کرد

۱۸۳

ترا برخ چو سنبل زلف پرشکن ریزد — بلا ز سنبل و نرگس ترا ز نوان سمن ریزد

وزد چو بر خم زلف مشکبار نسیم — هزار نافه چینش ز هر شکن ریزد

بر پیش لعل تو کز غنچه دم زند دوران — نسیم صحدمش خاک بر دهن ریزد

بنفشه سر بگریبان فرو برد از شرم — چو بوی زلف ترا باد در چمن ریزد

مگو که قصه شیرین فسانه بود و گذشت — که شور عشق بسی خون کوهکن ریزد

برو که خط تو خواهد دمید و دور نهم — ترا بر آتش رخ دود آه من ریزد

برغم محتسب شهر ساقیا سحرا

حکیم را بقدح باده کهن ریزد

۱۸۴

ترسم ار عشق تو در خاطر ما خانه کند — خانه خاطر ما را همه ویرانه کند

در نهاد خانه هستی نبود با تو کسی — تا تو آنجا صنمی از خود و خویش را خانه کند

در سر رایحه خود بنی از نیست عشق — ورنه از غیر چرا این همه افسانه کند

در جهان خضر صفت زنده جاوید عشق — هر که ترک دل و جان طالب جانانه کند

از چهره چهره خود دوش برافروخت چو شمع — گر نه میخواست که ما را همه پروانه کند

من نه انم که توانم برم از نیست تو گوی — عقل را سلسله زلف تو دیوانه کند

ترسم ای شوخ پریچهره که ناایمن شهر — آخر از خویش ترا عشق تو بیگانه کند

برد از راه خود بین دل او دین خدای — کو چو بتان کند بت بدهد میخانه کند

گردش نرگس مستش همه را جور و جفاست — ساقی از بهر چه گویا ده پیمانه کند

چشم مخمور تو نازم که بی باده و جام — همه را مست نیاز کرشمه مستانه کند

خواهد از غیب شبی در همه عمر حکیم

که بکام دل خود زلف ترا شانه کند

۱۸۵

پیر نارت چو مرا از سر جان کرد بدر — ناله زار من از گنبد کیوان گذرد

جاودان باده عشرت خورد از جام وصال — هر که در صحبت جانان چو من از جان گذرد

هر که از آدم شد از بند تعلق روزی — زین جهان بادل شاد و لب خندان گذرد

شاد باش ای دل و زین پیش مخور غم که ترا — بود مدح و وصال و شب هجران گذرد

سر بیماری عشق تو بدانند دل ما
چشم جادوی تو نازم که چو بر ما نگرد
ترا مرون مگذر ناوک دلدوز از

در زمانه دگر کند خود و زمان گذرد
از غم ایمن شود او
از همه بی سر و سامان گذرد

دردوان بخشی خاوید عجب نیست اگر لب جان بخش تو از چشمه حیوان کند
دولت سلطنت از دست دهد هر که چو عشق کرخیال تو در اندیشه سلطان کند
خاتم لعل ترا یاد اگر اهرمنی در جهان نیست که در چشمت زسلیمان کند

شیخ و زاهد همه دانند که رند است حکیم
در رضای تو خود از هر چه رضا دان کند

۱۸۶

چشم تو در دل ما کرتا که کدام میبرد وای بحال ما اگر او دو تمام میبرد
روی تو هر کجا زند خیمه حسن و دلبری پرده شاه میبرد رونق بام میبرد
واعظ هرزه گوی ما این سخن از دروغ چیست عیب خواص میکند دل ز عوام میبرد
زاهد اگر کمر بدل اشب بود از چه روی سحر دست نیاز بهر ناں پیش کدام میبرد
خواجه بکار خویش باده خور و رند پیش باش باش که چرخ از زمانه این ستم تمام میبرد
مرغ وصال را مسند دام طلب که برد چی صرصر عشق تا چه سر دانه بدام میبرد

دی بخیال وصل او گفت حکیم ره پیر
همره خویش بگرفته بسر فکرت گام میبرد

۱۸۷

چو چشم مست تو دوشم بی اشاره گرد بیک اشاره مرا خانه غارت کرد
هزار جام و صراحی نمیکند آن کار که چشم مست تو با ما بیک اشارت کرد
بود زیارت میخانه زانکه مقبول که ترک توبه بمی خانه عبادت کرد

بتو رسی صفا یافت هر طریق طلب کسیکه کعبه دل را چو ما زیارت کرد
نشد بنای خرابات در زمانه خراب مگر که روز ازل عشق این عمارت کرد
چه سود مزقه پرهیز و دلق زنار اپنر خوش آنکه میکده را جاودان عمارت کرد
ز کبر کرنه سر شد شاخ خواجه چرا بسوی ما نظر از دیده حقارت کرد
عروس دهر که دامادها سپرد بجای بپیش پیر مغان دعوی بکارت کرد

کست سبقه حکیم از میان که در طلبت
بیاده جامه تر و پیر را قصارت کرد

۱۸۸

چو زآفتاب رخت صبحدم نقاب افتد ز تاب روی تو آتش در آفتاب افتد
نبود هستی ما شد حجاب چهره دوست خوش آن زمان که مرا زین میان حجاب افتد
ز شور انقلب شیرین عجب نباشد اگر هزار ولوله در جان شیخ و شاب افتد
دگر ز خضر مجوید نشان آب بقا هر آنکسی که ز لعل تو کامیاب افتد
ز آفتاب برد دل جمال دختر رز فروغ روی تو کرد در خم شراب افتد
بدور چشم تو ساقی عجب مدار اگر خورده باده خود تا ابد خراب افتد
بروز وصل ز آن کرم اینهمه کرد مبادا کز سر کویت بروز هجر شتاب افتد
ز عکس روی میا خورده اند پیاله آب برد ز خاطر میخوارگان مجلس ناب افتد
برخ چو طره ساقی بهیچ وتاب افتد

ملک کند ز فلک قصد استانش من مرا بخاطر اگر مهر او تراب افتد
شهی که دوزخ اگر بوی قهر او شنود ز بیم جمله شود آب و ز التهاب افتد

حکیم را ز لبت یک دو بوسه دریغ
ز کوته حسن بل کن چو در رضا اینقدر

۱۸۹

جهان را جان من آئینه جانانه پندارد رخ جانانه را شمع و مرا پروانه پندارد
کسی را در جهان باشد نشان معرفت حاصل که همچون ما جهان را جلوه خانه پندارد
مرا بر روی دل هر گز در پندار نگشاید مگر تا خویش ما را یار ما بیگانه پندارد
چنین زلف جانان تا کرا دل بسته شد آخر ترا در زنجیر هر کس پای دیوانه پندارد
ترا در کعبه با این حال روی آرزو بستن برهمن گر ببیند کعبه را بتخانه پندارد
چه سان با واعظ امیزند رندان حرفا تی که قول مفتی پرستانرا حرف افسانه پندارد

نریزد گر شراب از چشم ساقی از چه رو هر شب
حکیم اخم را هر بزم ما پیمانه پندارد

۱۹۰

چه خوش بود گر ترا یار در کنار بود همه شب چشم تو روشن ز روی یار بود
مرا ز دهر همین کام امروز بس که در میانه ما شیرین دوشینه ام خمار بود
اگرچه باده بود قوت لیک از کف دوست بکام ما همه شیرین و خوشگوار بود

منوش

منوش باده بامید بوسه از لب لعل که چون تو مست شوی یار هوشیار بود
برنگ و بوی جهان دل مبند روزی چند که ره بیار برد آنکه رهسپار بود
مکن ز دوست شکایت که نامه اعمال ما ز گردش فلک و دور روزگار بود
حجاب چهره جانان غبار رخ تست ترا نظر نکند سود تا غبار بود
هزار سلسله دیوانه در زمانه ترا اسیر سلسله زلف مشکبار بود

ز استان تو تا بد چو نیروی حکیم
که بسته در خم ابروی زلف تابدار بود

۱۹۱

چو بوی زلف ترا باد در چمن ببرد دل از بنفشه و دام از سمن ببرد
سپوش روی خود از ما زیم بت شکنان که چون تو طرفه بتی دل ز بت شکن ببرد
بباغ قد چو سرو تو چون خرامد راست ملوله رونق شمشاد و نارون ببرد
بهر رهی که روی همنان بست ظفر که چشم مست دل از دست راهزن ببرد
حدیث من همه شیرین بود چو حرف لبت لب چو قند تو شیرین ز من سخن ببرد
برد چو محتسب از پیش من صراحی می چنان بود که مرا روح از بدن ببرد
زهی طراوت مشکین دوات عجب که کلک روان صبا مشک در ختن ببرد
ز بیستون شنود خود صدای نالهٔ تو اگر بلند کسی نام کوهکن ببرد

۱۳۱

شراب تلخ میخواهد مرد عاقل تا شود مست
حکیم ناجی اکر زانلب و دهن پیرد فراوانی

۱۳۲

یا کرحان بلب رخ جانانه بهائی دارد
حکیم چو یار ما شفا نمیدهد

نه همین خاطر صوفی بود ائینه صدق
دل ما در دو کیتی ان پرصفائی دارد

کو نه مغبچه کان طرف کواهی است مرا
کر خرابات چه خوش ابروهوائی دارد

تا غم عشق تو ما را دل شوریده بدست
ورنه هر در دکه بینی تو دوائی دارد

سپد کوئی که دل اینجا بکجا رفت ترا
خود مپندار که هر کوی تو جائی دارد

بر در دوست کدا ان مکر شاه و کدا
خاک انکو سر تسلیم و رضائی دارد

شاخ نورسته امید من از نیل سرشک
در دل امید وصلت عجب نشو و نمائی دارد

هر شب تا بسحر چاک صفت در غم کل
بلبل دلشده خوش ساز و نوائی دارد

از چه رستا نمر کند طی ره عشق حکیم
کر نه چون پر مغان راهنمائی دارد

۱۳۳

چو افتاب رخت جلوه کند هر زبانه برآید
هزار دیده ز هر سوی در نظاره برآید

برم بپرس که بر کو شکایت از غم عشقت
کمان نمیکنم از دست عقل چاره برآید

کر چه خود نه پسندم استخاره برآید
ترا

۱۳۴

هر ورد ست عاشق عباس زباده جام پیاپی
باغ جلوه کند چو یار ما کر قدم بدوست
خورد چو ساقی عباس زباده جام پیاپی
کند حکیم چو یار ما شفا نمیدهد

۱۳۵

چون مرا دیده بخال و خط دلدار افتاد
دلم از دست شد و دست من از کار افتاد

تا همه دعوی زنار دل دیوانه ترا
باز در سلسله طره طرار افتاد

تا شبی در خم کیسوی تو اش بار افتاد
تا لها در طلبت بود پریشان دل ما

ترا ز دل پرده بر داشتی از چهره خویش
آتش حسن تو در خرمن اغیار افتاد

روشن از چهره سرا پای ترا بات مکر
پرتو روی تو اش بر در و دیوار افتاد

دیدنا دانه خالت دل بیرکشته ما
در خم زلف چو دام تو کرفتار افتاد

دادم از دست همه نقد کرانمایه هوس
تا مرا رخت طلب بر در خمار افتاد

این همه نقش عجب و صورت دلکش زکجا
یار ما را مکر قلم و کرد اش پرکار افتاد

زاهل صومعه را باسر زلف چو حکیم
سجده از دست شد و کار بزنار افتاد

۱۳۳

۱۴۵

حکایت سر زلفت مرا پریشان کرد — خیال روی تو ام خیل غم چو چندان کرد
ز چشم بد عیانت نهان چه سازد ام — کجا رود پدر تو آن آفتاب پنهان کرد
ز من خاتم لعل جهانبخشای تو بود — هزار ان اثر که در ره من پنهان سلیمان کرد
کسی بکام دل ادبدست دوای وصل — که نقد جان گرامی نثار جانان کرد
دمید گرد لب لعل یار تا خط سبز — نهان زدیده چو ظلمات آب حیوان کرد
رضای دوست طلب کن تو زین بپرس کادم — ببیک کرشمه او ترک باغ رضوان کرد

حکیم گرچه ز عشق بر کرده بود ولی
چو پدید گردش بیمانه ترک پیمان کرد

۱۴۶

حاشا که یار بر صف رندان گذر کند — در ما چشم مهر و محبت نظر کند
هر چند ناله پیش کنم پیش یار خویش — با من خلاف عادت خوبان بتر کند
خواهد که مبتلا نشود دل بدام عشق — باید ز چین طره او پیچ کین حذر کند
هر تیر غمزه کاید از آن چشم دلفریب — تا پر بدل نشیند از جان گذر کند
در دل ترا چه سان نکند رخنه اشک من — در سنگ بین که قطره باران اثر کند
هر گز بزور یار دل کس بدست نکرد — کاری که ناله شب و اشک سحر کند
نگشود هرگز آن گره از کار زلف دوست — تا دل نشیند و نکند کار گر کند

بر کس

۱۳۴

هر کس که یافت آتش عشق تو شعله — خندان چو شمع پیش خدنگ ترا سپر کند
انکس که پیش خبر از خویش کی رسد — ما را ز کوی دوست تو آنگه خبر کند
در کوی یار زین سپس ایدل دگر منال — ترسم که با تو جور و جفا بیشتر کند

گر پیر میفروش کند هیچ حکیم
از خویش سوی دوست چو جا می سفر کند

۱۴۷

حلالش میکنم گر آن پریرو خون من ریزد — که با این ساعد سیمین کس از کشتن نپرهیزد
چه سازد این که چون لعل تو پیغام جهانبخشی — بزخم دل غلط باشد بکام جان شکر ریزد
وصال یار اگر جوئی تو ترک سبحه کن زاهد — که با سجاده داران ترک شیخا نی نیامیزد
قیامت باشد این قامت که دارد سرو سیمینم — اگر بر جای نشیند ز هر سو فتنه برخیزد
بدین خوبی رواباشد اگر آشوب شهر آشوب — بشهر ما نیاید ور بیاید شور بر انگیزد
نهد بر پای یار جاودان زنجیر شیدائی — دل دیوانه گر خواهد که در زلف تو آویزد

سپر انداخت باید پیش تیر غمزه جانانا
حکیم این نکته میداند که با چشم تو بستیزد

۱۴۸

حاصل عمر گرانیست کم از اهل دلم ده — باید از جمله جهان صرف نظر کرده و بر ده
با چنین کوتهی عمر چه پندارم من — که دلی خوش نکنم پیش ز رفتن ز جهان
زاهد از سبحه و سجاده بجائی نرسید — ایخوشا آن رند که جان بر سر کوی تو سپرد

ساقیا نیست ترا باده اگر صاف چه باک — خاطر صوفی میخانه صفا یافت دریغ
چند روزیست جهان در طلبش رنج مبر — شاد باد آنکه در این ره غم بیهوده نخورد
بر سر کوی طلب گر نهمی سر بارد تیغ — پی معشوق برادر که چو ما پای فشرد
شیخ را گو که عجز از ادب طرب مکنیت — رند خود بنیت از خرقه تزویر ستره
برو ای خواجه و با ما بتکبر مخرام — در ره عشق تفاوت نکند اطلس و برد

عاقبت کام دل از لعل تو نگرفت حکیم
آه از این رنج فراوان که در این کار برد

حاشا که زاهد ارنی و معشوقه دم زند — دستار گیرد از سر و با ما قدم زند
پیوسته سوزدش دل و پرند بدان شاد — هر کس چو شمع پیش تو از خویش دم زند
زنار و سبحه ما پر خود پنهان و عجب — کو عشق تا مرا زده در دیر و حرم زند
هر کس ز جام عشق تو نوشد شراب وصل — پا بر سر سپهر سلطنت ملک جم زند
مطرب بگام در دل کشان چنان بنوش — در پرده ساز کرده و در زیر و بم زند
در قسمت ازل که روا نیست پیش و کم — کفر است خواجه گر کند دم از پیش و کم زند

تا ترک خویشتن نکند در جهان حکیم
نتواند آنکه لاف ز خود و کرم زند

خوش

خوش بود اگر تراشه بود در میانه بود — هر دم گره ز زلف تو در کار ما نه بود
دیده میان جمع مشغله کان عشق — غیر از خدا پیش از زلف دو تا نه بود
ترکش شکفت و پیش تو بنمود دیده باز — هیچش مگر ز چشم تو شرم و حیا نه بود
در کوی میفروش که راهد نبرد راه — غیر از فروغ باده مرا رهنما نه بود
ما در میان این همه سنگ که دیده ایم — در هیچ یک حقیقت صدق و صفا نه بود
هر پیر میفروش که در کوی ما نبود — با وی مرو بخلوت دل خرد آنه بود
مقرا نه بود دهر و ظلمات پیش و پس — او را نصیب چشمه آب بقا نه بود
پرسید از طبیب چو من حال خویش را — معلوم شد که درد مرا هم دوا نه بود

در خانقه حکیم نظر کرد بادها
جز نقش خود پرستی و زنار نه بود

خواهم ابد دولت آن لب ز یاد رود — هر چیز دارم همه در خود تو بر یاد رود
غیر من نیست محجبی رخ زیبای ترا — اخوش آن روز که نقش خود از یاد رود
آنکه از است خوبی رخ شیرین داند — گر چه در طلبش بر سر راه داد رود
تا بهر داد که داری تو ندانی بر ما — در هوای رخ خوب تو چه بیداد رود

گر شد از شهره شهری بجنون نسبت عجب — پیش سیل از همه عمارت عقل بنیاد رود

نو عروس هوس ار چهره بپوشد دور نیست — ای بسا اشک که از دیده داماد رود

هر که را گرد خط و خال رخ زلف تو دل

چون حکیم اخر از این دامگه آزاد رود

۲۰۲

خاطری نیست که در روی غم تو خانه نکرد — خانه نیست که سودای تو ویرانه نکرد

کرکند دعوی فرزانگی از چهره عقل — هر که را سلسله زلف تو دیوانه نکرد

الغیاث از جان من دلداده کز اندیشه عشق — تا سحر هست مرا دیده حیرت صف

تا همه عمر و محبت چه دهد دل من — کار ما حاصل بیگانه نکرد

هر کرشمه باده صافی نداد پیر مغان — تا همه دعوی دانش رقم رو و اعظ نکند

کند امروز هوا ناف کشایی بچمن — کز نسیم سحر و زلف تو اشانه نکرد

شاد باد انکه در این خانه هر چه حکیم

۲۰۳

دل در فراق روی تو یکشب سحر نکرد — کز اب دیده دامن خارا تر نکرد

زابروی چون کمان تو ای شوخ سنگدل — پیرو بخیر کز سر جان کذر نکرد

تا یک که داد تا دل و دین هر دو را بیاد — یا انکه هیچ بر رخ خوبان نظر نکرد

مارا داد و بوسه داد و بهر نقل جان گرفت — الحق در این معامله چندان ضرر نکرد

از من بپرس قصه لبهای او مخند — غیر از حدیث عشق تو چیزی ز بر نکرد

قصه لبستیان

هیچ ادیب در حقیقت خبر نیافت — خضر پیر میفروش که کس را خبر نکرد

در سنگ خاره خنده کند او من بکند — چون شکله در تو سنگدل اثر نکرد

هر کز ندید در ره دل پیش پای خویش — چشم کسیکه خدمت اهل نظر نکرد

در چیرم حکیم پرا در مقام عمر

هر کز زکوی عشق تو عزم عجاب سفر نکرد

۲۰۴

در ملک دلستان همه بدرمان نرسد — کار سودا زدکان تو بسامان نرسد

چند کوئی که ترا دست در اغوش کنم — رو که دست همت ایدوست بدامان نرسد

ای چون لعل تو در ظلمت خط اب حیوان — تا ترا خضر بجز چشمه حیوان نرسد

در هوایت نکنم هیچ تمنای بهشت — بر سر کوی تو دربان رضوان نرسد

بس که بگرفت ترا کرد لبا هر چون خط — خاتمی را که بدو دست سلیمان نرسد

نیست یک شب که مرا در غم عشق تو بکوش — تا سحر زمزمه مرغ سحرخوان نرسد

روی از تلخ سیر کرنه بود را بهای — دل یکشته بسر منزل جانان نرسد

روز وصل تو چه خوش میکند و بر من مست — دارم امید که در این شب هجران نرسد

چند بهوده کند طی ره عشق چو پیل
کو عنان گیر که این راه بپایان نرسد

در ازل هیچ کسی را خبر از یار نبود
کز خبر یار نبود از خبر کون و مکان
مردم صومعه زین جور ندیدند و ندانند
حاصل زهد بجز خون دل و پندار نبود
مترا این نکته نه گفتند بکودک دکتان
در خرابات مگر محرم اسرار نبود
در طریقت سخن از نیم حقیقت نگویند
ور نه منصور سزاوار سر دار نبود
پرتو یار بود پیش تو اغیار نمای
ور نه هر کز خبر از هستی اغیار نبود
بر چهره [illegible] تو در اینجا همه آئینه اوست
یار را خلق بجز جلوه خسار نبود
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
هیچکس نالب میگون تو بشیار نبود
عاشق روی ترا گر تو نظر بر نگرفت
بود بر لب سخن الحاسر گفتار نبود

با سر زلف تو در میکده میگفت حکیم
هیچکس را سخن از سنبل و زنار نبود

دلی بس سخت دارم انکه بجانان بیازارد
بکام خود پرستان خاطر یاران بیازارد
بغیر از چشم میگون تو در میخانه هر کز من
ندیدم جاودان آنرا که هشیاران بیازارد
در کس از فرومایه احوان طریقت چه حکیم
سوی بیگانه بصل جوش و خرد شم بر دل بدین

بدین شیرین لبی کز هر زبان شکر فشاند
ولی خسرو نه هر شیرین هواداران بیازارد
دل زلف پریشان تو گوید تا کمتر کن
که ما را تا الرجع کو مشتاران بیازارد
بجان و دل پرستاری کنند کز چهره مشتاقان
ولیکن چشم بیمارت پرستاران بیازارد
مترسان و اعظ از دوزخ مرا کاین زنده پیلانم
بدین فضل و کرم مشتی کنه کاران بیازارد
ترا باشد حکیم از حیل غمخواران چه پروا
فلانند شاد هر کو حیل غمخواران بیازارد

دلق پشمینه باده باید کرد
چند ترو پرهیزه باید کرد
تا چنین چین زلف بر چیزه شود
خرقه را نیز پاره باید کرد
خواستم دعوی زهد توبه کنم
عقل گفت استخاره باید کرد
کار ما نیست توبه میکده را
چند سالی اجاره باید کرد
بر زبان هیچ نام توبه مبر
ور نه با می قراره باید کرد
باده بیجاه خورد و مست مشو
زین حریفان کناره باید کرد
بر بر چهره کان شکر لب
تا توانی نظاره باید کرد
بعد ازین در همین زمینه و کل
یار را طوق و یاره باید کرد

وقت عیش و طرب گذشت حکیم
فکر عمر دوباره کاید کرد

۲۰۸

در سر زلف تو دل را سوی پایان باید — وز پریشانی خویش خبری پیدا باید
عقدهٔ دل بگشود از سر زلف تو مرا — اندرین مسئله فکری دگری پیدا باید
ما بدین دیده که داریم نبرسیم ترا — در خور روی تو ما را بصری پیدا باید
بر سر کوی تو بیهوده نشینم تا چند — شاخ امید و مرا را ثمری پیدا باید
تا بموی سر زلف تو نگردد شوریم — بادها را ز سر کوی تو گذری پیدا باید
شام هجران تو از غم بسر آید روزی — هر شبی را ز پی اندر سحری پیدا باید
خواهی از چشم بدت کز برسد هیچ گزند — با من گوشه نشینت نظری پیدا باید
از دل تنگ منش کرد بنا بایست کمر — اگر آن موی میان را کمری پیدا باید
با کمان خم ابروی تو برگو چه کنم — پیش تیر تو زاهن سپری پیدا باید

چند بر خاک کشی دامن و بر ما نگذری
زانچه آه حکمت مذری پیدا باید

۲۰۹

در دل پیش کسی گوی که در بند بود — باده با نیم خنک خور که مرو مند بود
در حقیقت بود از نوشتن آزاد کسی — که ترا چون من سودا زده در بند بود

نکنم

نکنم ترک تو هرگز که مرا با سر موی — با سر زلف تو چون با سر مویی بند بود
مهر را آینه چرخ اگر عکس تو نیست — از چه رو با رخ زیبای تو مانند بود
بردار از کام صبوحی زدگان تلخی می — بوسه گر زان لب شیرین شکرخند بود
مر طرار اوست دل بند تو کلبرگ ترا — در حلاوت لب جانبخش تو چون قند بود

انکه اختر شمرد در غم عشق تو حکیم
دانا باید دست که شب تا بسحر چند بود

۲۱۰

دعوی عشق بی تلبیس و حیل نتوانکرد — پیش معشوق دل آگاه دغل نتوانکرد
حل این عقده با سباب و علل نتوانکرد
سعیت ار اهل خرد بین نکند سود ترا — رو که تحصیل سعادت ز زحل نتوانکرد
در هوای لب جانان هوس بیجا ست — لعل و یاقوت بغیر همه بدل نتوانکرد
خواجه گو ترک امل کن و بتدبیر طبیب — مطلب عمر که تغییر اجل نتوانکرد
واعظا نرا که بجوی در و غم عشق نیست — هیچ در خانه بپندار خلل نتوانکرد
مردم دیده سرشک از رخ کردانش در زند — مشکل خویش بر این دایره حل نتوانکرد
زشت و زیبا همه زاندیشه بحاصل ما ست — عیب بر خامه صنع ازل نتوانکرد

۲۱۱

در جهان مسئلهٔ عشق نیامخت حکیم
تا ندانی که ندانند بدین علم علل

مژده دیدار آورد
ماه بر روشنی دیده بخورشید برآورد

باز از چین دو خم طرهٔ مشکین تو ام
صبحدم باد صبا نافهٔ تاتار آورد

تا همه روشنی ماه من از شرم تو مهر
بین شبانگه که چه سان روی بدیدار آورد

درد مندان غم عشق ترا از لطف
ساقی امروز دوای دل بیمار آورد

تا وجود رخ خوب تو کس از وی نخرید
تا غبان هر سحر گل ارباغ بیازار آورد

روزگار از طرف تا هد راهب بنیاز
پیش ناز تو بسی سجده و زنار آورد

تا بهر نهد هوای لب لعل تو مرا
دوش از صومعه در خانهٔ خمار آورد

هر که کس مست ترا کش هر هشیار نیست
در شگفتم که چنین ساغر سرشار آورد

شیخ را بین که بیکجلوهٔ جانانه حکیم
عشق بیروس چو سر از پردهٔ پندار آورد

۲۱۲

دل بسیرد این نغمه که از چنگ برآید
وین زیر مه کوکبه تا هنگ برآید

بی زنگ بود یار و بصد زنگ برآید
بکذار ادب بکذار این نکته تواند بکفت کرما

نشکفت چو ذاغم زدلی تنگ برآید
بناکوز اربود در غم کل نالهٔ بلبل

چون

۲۱۳

چون نالهٔ کنم روز وداع تو بپرسی
فریاد و فغان از جگر سنگ برآید

در صلح بود با تو صلاح من مسکین
با همه نوکران کرم و لطف کند
همهات ز اکنام دل آهنگ برآید

دانی که ز عشق تو در دل چه نهاند
شاهی که بصد ناز بر او رنگ برآید

بکذشت حکیم از طرف صومعه روزی
پیوسته کند فکر که زین تنگ برآید

۲۱۳

در ازل سرنوشت ما سر سودائی بود
بود لب را هوس روی دلارائی بود

هر بود ند چو من بیخبر از خویش
نه توئی بود در الخانه من و نائی بود

خواست ساقی که کند دفع ملال از مینا
چون نظر کرد نه در بود نه میخانه بود

بود دیوانه روی تو نه تنها دل ما
هر سر موی ترا سلسله در پای بود

دوش در کوی خرابات بدادم نیچیدی
تا سحر بر طرف صومعه سودائی بود

هر یک از صومعه کاندر ا بود چو لعل
بر کف اکنده ز می ساغر صهبائی بود

زاهد انکار مکن کرد خوب ترا
در جهان کو چو من دیده بینائی بود

در جهان هیچ ندیدم من کشته هنوز
قطرهٔ را که نپیوند بدریائی بود

حسن ایمان شود از کفر پیدا در عشق
کعبه را اند نه بود از نه کلیسائی بود

پیش تا از نه شد بر سر ره جهل
چو شد او کو قامت رعنائی بود

غزل ۱۳۵

بود آن در خور صحبت که نشستش چکنم
ور نه در خدمت ما هست والا بی بود

۲۱۴

دل دیوانه ما در خور زنجیر نبود
یاد گر جای ترا زلف گره گیر نبود

هیچ دیوانه در این شهر بدل پیدا کرد ترا
دل گر فتار خم زلف چو زنجیر نبود

چشم مست تو بیکغمزه جهانی بکشد
قتل این دلشده را حاجت شمشیر نبود

آه ما را که ز سوزش جگر سنگ بسوخت
از چه رو در دل سنگین تو تأثیر نبود

دیده مست تا که بکام دگران دانستم
که وصال تو پر پروی تبدیر نبود

رنجها در طلبت برد دل و سود ندید
چون مرا دولت دیدار تو تقدیر نبود

از سیه روزی ما در کشان
گر گدائی در میکده اکسیر نبود

هر چه کردم که کنم ترک تو کردون نگذاشت
حکم سلطان ازل در خور تغییر نبود

نقد جان و دل و دین در قدمت ریخت کنم
پیش رخسار تو اش قدر تو تأثیر نبود

۲۱۵

دو جهان را همه گر سود و دل من سوزد
نیست ممکن که ترا گوشه دامن سوزد

گر تو با غیر بسازی بدهٔ کار نماست
ز آتش غیرت اگر جان تو تن من سوزد

دیده از روز که من روی ترا دیده نشم
کاتش عشق تو ما را همه خرمن سوزد

در همین

غزل ۱۳۶

در همین چون گذری بر سر خم بر منگ
ترسم از پرتو رخسار تو کاشن سوزد

نکنم بر رخ خوب تو اگر باز مرا
عکس روی تو ز آئینه بدل روشن سوزد

گر بر بتخانه روی چو شمع تو شبی
همچو پروانه مرا پای بر همن سوزد

گو حکیم این همه بر خاک دل پاک مزن
ترسم آتش غم او خرمن سوزن سوزد

۲۱۶

دل چو در بند غم عشق گرفتار شود
تو مپندار که مشغول گر کار شود

ار اینکه مژه در گسلد رشته صبر
با سر زلف تو کار همه شب دار شود

هر که شد طالب روی تو دیوانه تو
نیست ممکن که دگر عاقل و هشیار شود

گر ز اهد اگر نه ترسا بچگان
ای بسا سبحه که تبدیل بزنار شود

پیش ارباب نظر اهل دل و درد و شوق
نیست معلوم که روز ابد پیدا شود

زندگی کردم زندان ز زهد پرهیز از و
وای از آن روز که دزد ابد ما را شود

هر که در عشق کند ترک ره دیر و حرم
یار را در همه جا محرم اسرار شود

مسجد و میکده در راه عشق همین
ترک این هر دو در این راه نه کار شود

خواهی از آنکه شوی در خور آئین صفا
پاک میباید ت آئینه ز زنگار شود

دل که آگنده شد از نقش بر اکندن کجا
قابل هدیه و صحبت ه لدار شود

۱۴۷

بیندار نرگس میگون ترا مست حکیم
روز و شب معتکف خانهٔ خمار شود

۲۱۷

بر وانهٔ دیدهٔ که در رهگذار
دوش چشمان تو ام راه بخانه ندید
بر دستخانهٔ خیال تو از راه بیرون
شمع شبستان ما را نور نداد
هر رگ کو خم از لوف سیه نام خود
تا کف دست حنا بسته کاران
با گلستان لب خندان و سبو کش
تا که در خلوت ما جز دو ادب نیست
این چرا نالد کسی کو ز سر سوز درون
تا زدم بر دل ایوب زبور خوش
بهل کردند در آبادی دل ره کشان
تو بر کردم خود را بام دیگر بام
و انتظار او که راه عشق خود
بین گل بان در میکدهٔ ما خود را
خانهٔ خاطر ما دل نگران کشت خراب
تا که خوبان ختن از سر ما نگذرند
در خم طرهٔ جانانه مگر شانه زدند

۲۱۸

در عشق تو دل ستم ما را نگذارد
که شبی خون نکند دیده بنظارهٔ تو
ترسم از سوز دل عشق اگر کشته بود
اگر اندیشهٔ غم بر دل من بیت نگذارد
در همه عمر دلم دل بسر کشته خود را
که شبی روز نکند غم و روزی شب نارد

۱۴۸

که دم از عهد تو زند بار خیانت نکارد
هر که در ره دل غم و نا هیچ نکارد
پیش رخ تو شمع و عجب نیست گر شب
تا شود کشته پروانه صفت بر تو نثار
شرح این مسئله هر گز نتوان برد بپایان
گر ادیب این همه خوش قوت دفتر نگارد

بسکه خون خورده چشم از غم تو عجب نیست
خونش از دیده چکد گر مژه بر هم نفشارد

۲۱۹

دل از لب لعل تو کر کام برآید
کام دلم از گردش ایام برآید
با گر سر زلف تو کمر عجب نیست
کز دود دل از سینه اسلام برآید
دود دل من تاب بود از تش زلفت
اینجا چه عجب گر ز تو کر شام برآید
در باره نعشم چو ز هم خود ادا کرد
خورشید پنهان کردم اگر شام برآید
تا در کشتار تو خواهد شد کشتگان
ما هم چو تو از میکده بدنام برآید
در روی دل تنگ نکو کار کردانم
هر تخم که کشتی تو سرانجام برآید

دور رخ تو حکیم این دل دیوانه نپندارد
ز انسلسل زلف سیه فام برآید

۲۲۰

در جهان در دل غیر تو دمان نبود
چاره خاطر مجروح من آسان نبود
نیست در مجمع عشاق سیه بخت کسی
که چو من با سر زلف تو پریشان نبود

راشک خونین من ارزنده شود عجب — چشم عشاق کم از چشمه حیوان نبود

مکن از هجر شکایت تو که شیرین شود — ثمر وصل اگر تلخی هجران نبود

پیش صاحبنظرانش نبود قدر چو عیب — کوی آن دل که ترا در خم چوگان نبود

در همین سر و چمن قد تو نروید هرگز — در فلک مهر چو روی تو فروزان نبود

خاتم لعل تو گو دل برد از اصف وقت — حیف باشد که در انگشت سلیمان نبود

نیست کز مشتری زلف تو زاهد نخرد — دون تو گوهر دانجاست که ایمان نبود

دوش با لعل تو میگفت حدیث این نکته حکیم

نیست مرجان ترا قیمت اگر جان نبود

۲۲۱

در خرابات کروبی کم چو ما کمنامند — همه رندان جهانیم و تو دارا شاهند

یارب این قوم که با ناله بد زکوی تو شدند — در شکفتم نپرد دود بهر جا که نه اند

زاهلان را اگر از آتش دوزخ شوزند — با همه سوختگی در ره تو پیش خامند

دردمندان هوای تو نگنجد گر تو دوا — بر سر کوی لب آبند و ناکامند

تا که دل بند خم زلف تو ظلمت بخشد — بهر یکدانه گرفتار هزاران دامند

واعظ شهر کند میل اگر آنی که چو او — نه زاغاز خبر دارد و نه از انجامند

حزقه

دوش در بزم طرب زلف گرانم دادند — تا سلام بر دریخانه ترانند عشق

پیش از آن کز کف ساقی قدحم دادند — مژده سلطنت کون و مکانم دادند

خرقه و سبحه و سجاده نیرزد بجوی — کعبه و خانقه و دیر بهم اصنامند

این همه مردم دانا که گرفتار یک سخن — جمله در پنجه استاد ازل اقلامند

با خم زلف و رخ دوست کز و هیچ مگیرم

تا رخ از سجده و سر پنجه حکیم اسلامند

۲۲۲

در دنوشان چو در آیند بساغر کردند — دل در و پیش سبکسر همه تو انگر کردند

خسروانان که در این بزمکده باطرب و شاه — عمر را صرف محبت و کردش ساغر کردند

سلطنت بر مذهبان با ترک شاهان جهان — جاودان خاک درش زینت افسر کردند

اهلدلان پیش لبت سجده زدند از سر صدق — لعل را این که چنین سجده برابر کردند

تنگ آنند که در این هیچ دیر راه دوست — فارغ از سجده و سجاده و منبر کردند

تلخ شد چون نکند روی کام شیرین زدگان

بوسه را از لب شیرین تو شکر کردند

شیخ را باین که چیستان باز نتوان حکیم

دام من خشت سبکسار می تر کردند

۲۲۳

دلی که از سر زلفت بپای دارد بند — بهیچ دوری نروی تو نگسلد پیوند

مرا که در سر زلف تو دل بود چو بند — سر از هوای تو بر تافتن بیست پسند

Zbp 1 1 1

۱۵۱

بیا که چون تو دگر ماهروی خواهد زاد — بزلف و خال و خط و چهره در جهان فرزند
بیاد رفته را خرمن شکیبائی — کنم تحمل جور تو تند خو تا چند
ملالت است دل لعل تو پیش ازان باشد — که پیش ما کند از روی تو حکایت قند
هیچ کس مفاسد روی خویش مباد — ز چشم بد رسدت بر کمال حسن گزند
بیا تو تا که من خسته دل بسوزم باز — بر آتش گل روی تو جان خود چو سپند
اگرچه کام من از باده تلخ گشت ولی — شد از دهان تو شیرین بر نیم شکر خند

حکیم ما دو نیاورد پیش دو در کف پیمانه
من از پیاله و معشوق و لعظ از نصیحت و پند

۲۲۴

دوری که در دوری چو تو یاری مباد — بر روی ما در بسته باز کرد
چون بر فکند پرده ز رخسار جهان عشق — طرح کرشمه ریخت بنیاد ناز کرد
در هر کجا که یار کند ناز بنای ناز — باید نخست نقد دل و دین نیاز کرد
پروین بخانه بعشوه شیرین سپرد دل — محمود عمر بر سر زلف ایاز کرد
تا بلبل چو باز پله بلبل زنم ز پس — زان رو که هر چه کرد جا چشم باز کرد
شرح حلاوت عشق تو کی توانم کرد — کو را ز ما نه چون سر زلفت دراز کرد

باکس

۱۵۲

این شعر بیاض ارکه افتاد

باکس نکوی یار که بسر در جهان نکرد — بیوفا دل در بر کسی که وفا نکرد
ای آنکه غیر کعبه دوم نکوفتت — سجود تو کرد بر در کوی بتان نکرد
جاوید زنده ماند بنام نکو کسی — هر کس که جان فدای تو بد لنوان نکرد
ساقی بزم محتشم شهر نیست مگر — مطرب بکام دوستان چنان ساز کرد

چون دیده بی ثباتی دور جهان بدیم
دل بست بر حقیقت و تر امجاز کرد

۲۲۵

دارندگان اگر ز پی درد افتاد افتاد — شمع را سوزد و رونق بر افتاد افتاد
در طریقت سخن از نظر حقیقت سخنی — سخن از دل بلبها چو نکند در افتاد افتاد
مکن ابرخ بیکانه خویش که کر — زلف معشوق بلبت دگر افتاد افتاد
مست عشق تو بپرسد ز سر بی نمرود — هر که زین باده نخورد بخبر افتاد افتاد
دل با غیار داده هیچ کند کوی طلب — یار ما را چو بچشم از نظر افتاد افتاد
دگران کی تواند که برانند از در — هر کرا بر سر کویت گذر افتاد افتاد
زخم ما را نه بود چاره مگر پرده دل — ناوک ناز تو چون کار گر افتاد افتاد
کرده بر کنج لبت خال چه خوش فال سیه — جادوان گر مکسی بر شکر افتاد افتاد

۲۲۷

۱۵۴

زاهدی چنین که مطرب مجلس نمی‌زند
شک نیست کز خیال تو دستی نمی‌زند

هر دم هزار نغمه بر آرد ز پرده راست
بنشین و گوش کن تو که دم می‌زند

کی میرود ز سر ز لب دوست بی‌لبی
زاهد که دم ز صحبت بیگانه می‌زند

شکر خدا که شیخ شد از خانقه برون
با ما نشسته باده مستانه می‌زند

زان نوش چشم دوش دلم امروز بی‌خبر
آن بی‌خبر که دست بافسانه می‌زند

چشمان مست او دل ما شیار می‌برند
زنجیر زلف او ره دیوانه می‌زند

در سوختن نباشد اگر شمع را غرض
آتش ولی ز اخگر من پروانه می‌زند

زاهد چه دل که با همه درد و بلا که دید
پیمان شکست و پیش تو پیمانه می‌زند

هر مجلسی که باد مبا میوزد حکیم
دل در شکنج طرهٔ جانانه می‌زند

۲۲۸

روی چو مهر تو کز پرده برآید
ماه فلک با جمال و جلوه سر آید

دو سه پری رخ نهان اگر نشدندی چنین
کز افق دلبری رخ تو برآید

سر ز پس این پرده صورت چو نهان شد
بهتر از او باز صورت دگر آید

ارزد دل و زهره نیست پیش خردمند
هر چه ترا سعد و نحس در نظر آید

هر چه بنام من و تو لوح نوشتند
پیش تر از آنکه هر دو مر بدر آید

۱۵۳

اگر از سیل غم عشق تو در خاک و خون
خاطر عقل زبنیاد بر افتاد افتاد

حلقهٔ زلف تو کز راه خرد حلقه بگوش
گر در آنجا نشست نسیم سحر افتاد افتاد

دگر از زاهد خود بین مطلب کار حکیم
کانکه در کوی طلب خوار و مراد افتاد افتاد

۲۲۶

روی چون تو ز پرده چو بیرون آمد
کوئی از پرده برون طلعت چون آمد

دل که در سینه شد از داغ تو خون اشک صفت
از ره دیده در آمد همه بیرون آمد

آنکه دل برد بیک جلوه ز دست من و ست
دوش در میکده با ترک سیکون آمد

جاودان چون من سودا زده پیدا نبود
هر که بر گرد سر کوی تو مفتون آمد

لله الحمد که در حسن و ملاحت مه من
از شب تیره نکویان همه افزون آمد

عاقل آنست کز اول سلسلهٔ زلف چو ما
داد عقل از کف و در عشق تو مجنون آمد

تو در کوی طلب گر نکنی پای دریغ
هان مگو کز پی ما قافله بیرون آمد

خواجه حاشا کند از بنده بدیگر ز دو سیم
داند از آنکه چها بر سر ما رون آمد

در شگفتم که شبی از چه سبب باده فروش
شیشهٔ ما گرو هر مکنون آمد

هر سخن کز دل چون لوح تو در کلک حکیم
بود چون راست خوش و موزون آمد

مر ۱۵۵

هر که در او هر چه هست می بنماید — گر همه از شب هدایت از سحر اید
زاهد خود بین کمال عشق نیابد — زهر مپندار هم شکر اید
با همه وصفی که زو کنند روایت — چشمه حیوان قرین چشم تر اید
تا بقیامت اگر ز کامت جانان — وصف کند روز کار مختصر اید

چشم تو هر بیتری که کاهکند امروز
در دل و جان حکیم کاه کر اید

مر ۲۲۹

رسم عاشق کشی ایند بر جانی دانند — شیوه دلبری ایان یوسف ثانی دانند
هر دو از دانه عشق برون نخفد پای — هر که خیرد از تو همانرا همرفانی دانند
بند در که بنظر سود دهان تو کسی — مگر انکو چو من اسرار نهانی دانند
در بیان غم عشقت سخنی گفت بدیغ — مطرب میکده کو لطف معانی دانند
نکند حاقبت عمر فتاد شباب — پیر دانش که همه عیب جوانی دانند
زاهد از سرزنش ما نکند دست مگر — در همه عمر همین هرزه دهانی دانند
واعظ از عشق مرا پند همی پهلو پند — رو که در دل نپذیرد این بیهوده خوانی دانند
رو که در وادی ایمن رسد انکس عمرا — که طریق طلب و وضع شبانی دانند

نه پذیرد

نه پذیرد زنهیر رود ابر ما جان حکیم
مگر از جانب وی دل بکرانی داند

۲۳۰

زین پیش منه بر دلم از زلف سیه بند — کز بند نکردد دل دیوانه خردمند
سودا زدگان را کند اندر زکجا شور — در بند تو بیهوده دهد شیخ مرا پند
زین پیش روا نیست دل از دین بدر و ریش — در کوی تو ناید پسر زیبا د تو تا چند
با طرهٔ دلبند تو بوئی نه دهد شاه — از لعل شکرخند تو کوئی نبرد قند
شد تلخ ز تو کام من از باده کرم کن — یکبوسه مرا از لب شیرین شکرخند
بر دامن خویت غباری ننشیند — کز دانکه شود خاطری از وصل تو خرسند

تا چند حکیم از غم عشق تو کشد آه
بر دلشدگان جور و جفا این همه پسند

۲۳۱

ز داغ عشق تو در سینه پرورم داغ خون شد — ز دیده اشک صفت قطره قطره بیرون شد
بجای دوست مکر اندر چشم بیگانه — در و سینه ننالم که چون دلم خون شد
ز بسکه اشک فشانم ز دیده در غم دوست — پر آب دامن من همچو رود جیحون شد
کنه خت بر سن چکن هر بار و نکت — که هر هوای صفت حال دل بکو چون شد
کز اضطراب دوی تو اپر ستد و بس — چرا ز جمله کواکب بر تبت افزون شد

بهار آمد و برگشت کوفت آله قدح — بیار باده که دوران بهمان دگرگون شد
در استان خرابات میان دولت عشق — کدام خاک ذلیلی بین چه گونه دارون شد
ز جمله شرط طریقی یکیست هادی و هش — نه هر که لاف زند از فقیه و زیدون شد

حکیم باهر دهر و علیم عقل و دانش و هوش
چو دید سلسله زلف دوست مجنون شد

۲۳۲

زاهد ار دست تو در دامان سلامت برد — حاش لله که دگر نام کرامت نبرد
کر چنین دل برد از دست دهان تو بهیچ — کس پسندد ز ما جان سلامت نبرد
نقل بیان داشت مسیح از تو اگر شیخ دمی — چیزها نها که از این کونه لئامت نبرد
خم ابروی تو در مسجد اگر نقش کنند — شیخ زاهد ونق محراب امامت نبرد
ترسم ای دوست بدین همت کوته ما — حسرت قد بلند تو بقیامت نبرد
روی بنما و ز خود بیخبرم باز رهان — چند از کوی تو دل یار سلامت نبرد

هر کز از لعل شکر بار تو مطلب بوسه حکیم
که ترا با هیچ مستی بغرامت نبرد

۲۳۳

زلف مشکین تو کو عادت کردم دارد — پیش کج کردم و بر خاطر دم دارد
کر نه خورشید پرستیده روی تو چرا — دعوی پاکی و شیدی بر هر انجم دارد

حرمنم سوخت بیکجرعه می چون سندان — مکر آتش بود این ناب که در خم دارد
لب جانبخش تو کر کام برد تلخی می — وقت ما را همه شیرین بتبسم دارد
تا چو رو خط عشق تحمل نکند — آنکه پیوسته سر ناز و تنعم دارد
زاهد از ما همه در صومعه سیاهی دارد — کو چه فرق ترا ز جذبه عشق زهدم دارد
عاقبت خاک کند اختر والا بر ما — خواجه کو بر سر روزن منه و قاقم دارد

دهنت را کر تنکی نتوان یاد حکیم
یاست ایدل دهان تو سخن دارد

۲۳۴

ز شبستان بار با عزت شراب می برد — کرفته ماه و مرا و آفتاب می برد
چو روی یار چرا از بزم ما منور شد — اکر نه ساقی مجلس شراب می برد
بر غم محتسب امروز پیر میخانه — شراب در قدح شیخ و شاب می برد
مرا کر دوش نخفتم ز عشق تا بحر — درون میکده دارد روی خواب می برد
برخ چو بر شکند زلف عنبرین ساقی — بروی لاله و کل مشک ناب می برد
در آفتاب ترا میچکد ز چهره عرق — و یا کر از کل سوری کلاب می برد
همیشه با دل بیمار ما کرفتاران — ز چشم مست تو ناز و عتاب می برد
اکر ز می کندت منع محتسب بخطا — بخور که ساقی ما بر صواب می برد

حکیم گفت بساقی شبی که زلف ترا
هزار فتنه ز هر پیچ و تاب برخیزد

۲۳۵

ز بخیه بر سر زلف تو هر که عقل بتواند — که در بکوی طلب ما را دادرس تواند
مرا ان زور بازو کو که با عشق تو بستیزم — کسی در پنجه پیلان نکند پنجه نتواند
بهای بوسه جان میخواهد از ین بازار سنگدل — چه سازم گر نه بخشد ان و انهم نیز بستاند
نکرد کم ز خوی خوشه هر گز مهر ما را — چرا خود خوشه چینان را ز در بیهوده میرانند
مکو پیش طبیب ایدل تو درد خویشتن هرگز — که میدانم ز ناداني بدرمان تو درمانند
بیا تا فی کنده در تلخ ساقی چو زلف تو را — ز چین زلف عنبر ریز دار لب شکر افشانند

حکیم از زاهدان هرگز نپرسد مسئله عشق
که حد خود پرستان را ز زنار خرقه میدانند

۲۳۶

زاهد از صومعه گر پی بخرابات برد — حاش لله که دگر نام کرامات برد
دوست در خاطر هر کس که زند عشق آتش — کند ش خانه خراب و بخرابات برد
در خرابات کسی از همه عالم نرود — نفس هر کز ننهد نام ز اثبات برد
ان ترا فی شود و می اگر هر شب و روز — باز شر امید ملاقات بمیقات برد
عاشق روی ترا لاف کرامت کفرست — عشق کوی تو مرا از همه مقامات برد

در جهان پیروی پیر مغان تا نکند — دل مپندار که پی سوی مهمات برد
با هر پنجره دی سعی کند واعظ شهر — کدل از مردم دانا بخرافات برد
کشتی ما بسر دار نه منصور بلند — هر که سر تو کند تاش بمکافات برد

نکند هیچ ز دشمن دگر اندیشه حکیم
برد در دوست پناه از همه آفات برد

۲۳۷

ساقیا ز ان می مرا در ده که عقل از سر برد — کز دم زین عالم و در عالم دیگر برد
جسم و جانم را چنان سوزد که بعد از سوختن — باد تا بودی مرا هر گوشه خاکستر برد
چشم مخمور تو تا نرم ساقیا کز غمزه‌ات — ابروی محراب بر پرد دو تا از ساغر برد
نیست هجر عشق را جز وصل جانان گوهری — تا نرم ان غواص کز ان بحر پر گوهر برد
در جهان نیست آگاهی چو وی از سر عشق — هر که روزی نام دانش تا کدانش بر برد
راستان میزر شادروی بر گز بر مناب — کز فلک روزی ترا خرگاه بالاتر برد
از فروغ عکس ساقی جاودان در جلوه‌ام — روشنائی ز افتاب و تابش از اختر برد
بر جهان ملکی را دل کز وی نبندد کس وفا — ور نه دارا را چرا تخت جم اسکندر برد

با همه دوری که هست از مردم دوران حکیم
بس جفا کز گردش گردون دون بر وی برد

۲۳۸ — ۱۶۱

سزد که یار من اندر کنار من باشد — سپیده دمش شمع انجمن باشد
بعشق دوست شدم تا که شهره شهر شوم — هر کجا که روی دوستان من باشد
ز دست دیده و از تاب و طاقت انصاف — که سد هزار دلش زیر هر شکن باشد
حکایت لب و اعل تو و ارادت من — همان حکایت شیرین و کوهکن باشد
لب چو اعل تو تا بنده زیر ظلمت خط — چو خضر که در ظلمات اهرمن باشد
ازان چکد چو گلاب از نشتر و گه زر — هزار خرمن گل زیر پیرهن باشد
هزار ناله برآید ز کشتگان هر سو — دران طریق که چشم تو راهزن باشد
دگر حدیث فقیه و شیخ و مسجد و کاریست — مرا که کوی خرابات میان و من باشد

حکیم را نبرد هیچکه بکشور جان
در این سرای اگر پای بست تن باشد

۲۳۹

سرو من کو بچمن آید و قامت بنماید — تا که بر پای در و سر دش قیامت بنماید
تا قیامت دگر از شرم صنوبر نخراید — پیش بالای چو او سر نکشاد تو قامت بنماید
جان دهی در تن هر مرده که بیند چو مسیحا — لب جان بخش تو هر روز کرامت بنماید
هر که اندر طلب روی تو غافل ننشیند — هر که در کوی رضا ترک سلامت بنماید
بینداز زاهد خود بین رخ چون مه تو حاشا — که کسی را ز سر عشق ملامت بنماید
شیخ را کو سر ابروی تو دیگر نکند یاد — که رود گوشه محراب امامت بنماید

اخر

۲۴۰

ساقیا آمد از صراحی می باغر میکند — تا که زاب خشک در جام آتش تر میکند
دل خاک بیسیم را از آب جانی میدهد — آتش است این آب کاندر باغ عنبر میکند
از برکه دون کند شب کدای میفروش — گرچه از خاک و هوا با این و بستر میکند
عقل بگریزد بدانند از چیره دستی عشق — خاک توی خوبرویان با چنین فر میکند
گر صفائی نیست شیخ شهر را معذور دار — خود پرستی عادت دل را مکدر میکند
دیده بینا نمیخواهد مرا مست و خام — انکه عیب میکشان بالای منبر میکند
جسم را اکسیر جان باشد چو جان دوا — کیمیای عشق جانان خاک را زر میکند
جاودان بینم ملک را من که زاب خاک عشق — طینت آدم بدست خود مخمر میکند
گردش گردون دون پرور نگر کز بهر دون — ملک دارا را مسلم بر سکندر میکند
سالک کوی محبت تا نگوید ترک سر — می نخواهد دم زدن سودا بشر میکند

گر مرا دعوت کند واعظ سوی مسجد بشب
دور تو با وی گوید حکیم این کار مکتر میکند

۲۴۱

سالها قبله دل کعبه رخسار تو بود — سجده دلکشان طرفه طرار تو بود
ای بسا عشق که هر وقت بدل کرد زید — روز تو کرمی بازار تو رخسار تو بود
در فضا خانه عشرت همه شب تا بسحر — دیده ها را نگرانی ز پی یار تو بود

در خرابات مغان نقل صبوحی زدگان — دوش جای تو بجز لعل شکربار نبود

فضل الحق که در میکده و دیر و حرم — همرهی جز خط ما محرم اسرار نبود

در چمن با همه موزونی و رعنائی سرو — با قد یار چه اندیشم چل از شیوه رفتار نبود

با سر زلف تو این نکته چه خوش گفت حکیم
کس ندیدیم که چون ما نگرفتار تو بود

۲۴۲

سوی تو جان من چرا تراز سفر نمیکند — برسر کوی دلبران هیچ گذر نمیکند

غیر خیال چهره و چین و شکنج زلف تو — خاطر ما در این سفر فکر دگر نمیکند

آتش آه من مگر دود بشد اهن از جگر رو — در دل آهنین تو هیچ اثر نمیکند

از سر کوه اگر مرا سیل سرشک ببرد — رو که بکام دشمنان پای تو تر نمیکند

در غم عشق روی تو با همه کوشش ای صنم — شاخ امید دل ز پا هیچ ثمر نمیکند

خال سیه ترا بود بر لب لعل شکرین — چون مگسی که حمله ترا بشکر نمیکند

زاهد اگر نمیکند رو بهشت با تو گو — ناخلف این پسر که او کار پدر نمیکند

با تو حکیم خوش بود با همه فقر و مکنت
گر کشیش زهد ترا عشق بدل نمیکند

۲۴۳

سالک مسجد ترا مسجد دانخوش ایدد — ساکن میکده را طرفه جانانه خوش ایدد

هر که جدا بود از سر سود ازده سر — شیخ ز کعبه مرا کوشه میخانه خوش ایدد

واعظ کوی تو مند کند از خاک کدر که — خواجه را از کمر و افسر شاهانه خوش ایدد

گفت

گفت دی پیر خرابات بحق این نکته گذار را — تا ندارد خبر از خویش نپندارد خوش ایدد

واعظان را که کنند این همه آوازه و شور — چون نباشد ز حقیقت خبر افسانه خوش ایدد

صحبت دوست اگر دست دهد در کشتا را — همه شب تا لب لعل لب پیمانه خوش ایدد

چه محبت دهن اگر دود تو پرند دل آتش — شمع را سوختن عزمن پروانه خوش ایدد

با سر زلف تو کس صحبت عاقل نکنید — در چنین سلسله ما را دل دیوانه خوش ایدد

۲۴۴

سحر چو مطرب میخانه در ترانه خوش ایدد — ز شور و عربده ما خود دل بهانه خوش ایدد

خورم چو می ز ان لعل عجب م که خمر را — دوا دهد ز دو علاج خمار دوش ایدد

بر غم محتسب اندر بهار لاله گرفت — پیاله بر کف دلکوی میفروش ایدد

صبا که داشت پیام شکر ز شاه امان — بدهنیت بر رندان باده نوش ایدد

هزار خرقه بیالاید اشک اگر در هم فتد — بلا خبر برد دلم از زهد خرقه پوش ایدد

ز دست رفت مرا با زنقد دانش و دین — از اندکو شه برو که بکوش ایدد

بهوش باش و هوشیار که مرا — سحر بکوش دل این نکته از سروش ایدد

کدخواجه کو بهر شب بود دست جام — زیم بانگ اهل صلاح بهوش ایدد

در گریز از صحبت ناجنس گوید حکیم

خود دیدی پیشت که چه خوش خوش خوش آمد

۲۴۵

شاد باد آن پادشه کو خاطر ما شاد کرد — بندگان خویش را از بند غم آزاد کرد

حق صحبت هر جهان هرگز فراموش نباد — آنکه در صدق و صفا پیش تو از ما یاد کرد

با همه سنگین دلی پیوسته نالان پیش تو — زانچه در روی شوخ شیرین با سر فرهاد کرد

هشت بیکو بین بنای عشق معمار ازل — پیش از آن کاین گنبد فیروزه را بنیاد کرد

بود مقصودش همه طرح مزار ما ولی — این تواند آنکه آن دیرین مزار ما یاد کرد

بر جهان هرگز مبند دل کاین عروس دلفریب — تا کنون بس بیوفاها کابادا ما کرد

در جهان هرگز نیابد هیچکس دل زین نمک — کوی صحبت پر از انکو نمکها داد کرد

با دو چون تو شیرخوان پاینده تا نامش جهان — خسروی کو یادگار عیش جاوید از تو یاد کرد

دوش چشم ما بجوی اندر نشد تا مجلم
بس حکیم از دست خوبان نالهٔ فریاد کرد

۲۴۶

شاهدان نیست که زیبنده جمالی دارد — تا که بر چهره ز ریحانه خطی دارد

خال و خط و غمزه و ناز است بدل ما سیما — بندهٔ صحبت آن باش که حالی دارد

عاشق دلشده باید که چو من سر بکند — در فراق تو که امید وصالی دارد

عیب زاهد نتوان کرد که بر بوی بهشت — کو کدامین گذری بر در کاخی دارد

زادی

ناصحی چون کند پند بکو تا نکند — ور نه هر چیز که بینی تو روا می‌دارد

بس غریبا دلی که چون بتازه نهالی دارد — تا غبانی که چو من بتازه نهالی دارد

بر لب جوی نشینی و ندانی که مرا — گرد سرو لب جو تا بسر و بالی دارد

زاهدا نیست عجب گر ز ما روی بتابی — هر که چشم چو تو آهوی غزالی دارد

من مخمور و تو با این خم ابروی هلال — هر که خورشید چو تو ساقی و هالی دارد

در جهان ما بهندیم که هالی دارد — از ما مال و منال چه خیال دارد

تا مگر باز فریبد دل مردم چو بتان — عیسی طرق تو این بود که بالی دارد

واعظ امروز عجب قال و مقالی دارد

۲۴۷

شکر ایزد را که کارم صنعت میخانه شد — روز کارم صرف جام و صحبت جانانه شد

محتسب گر نادرستی ساغری می شکست — توبه کرد از کار خویش و خادم میخانه شد

خانقه را در فروبندید کز سیلاب عشق — زاهد از ما خانه روی و ره بویرانه شد

هر که شد دیوانه زنجیر شرع بنهاد نهند — دل چو بنهادند زنجیر شرع بنهاد دیوانه شد

تا که شد دلدار شکنج طره طرار دست — ترک ما تنها نگفت از خویش هم بیگانه شد

شمع رخسار ترا گر مرد باید کوی من — هر که بی پروا نکرد از سوختن پروانه شد

۱۶۷

خط سبزت در کمال دلبری ضرب المثل — چشم مستت در فسون ساحری افسانه شد
با پش از این منکر بدا غمال سیه کلتو را — طایر دل تا پای بست دام غم زین دانه شد

دیدنا چشم و لب میگون ساقی را حکیم
از سر پیمان گذشت و بر سر پیمانه شد

۲۴۸

شیخ دی مست شد و توبه ز هشیاری کرد — یک دو پیمانه زد و ترک ستمکاری کرد
دوش بر رغم رقیبان دل بیمار مرا — لب پیمانه پرست تو پرستاری کرد
در چمن چشم از آن سرو سهی قد تو باد — کار مشاطه فتن و نافه تاتاری کرد
بر خلاف آمل ما دست ظلم کار کدوش — چشم مخمور تو ام چاره بیماری کرد
هیچ شمعی نکند با تن پروانه چنین — آنچه با جان من آتش رخ یاری کرد
بر وجود هر کس خط اگر از زر کردل — هر که در دایره عشق تو پا داری کرد
تو بر کردم مخور م با ده و ای بر من و فقاری کرد
شکر کز طالع میمون تو ام کاری بخت — آنکه دل برد ز من آمد و دلداری کرد
بر دیگانه ز من بر د قرار و دل و دین — باز با نظر آشنا آنچه بیگانه کرد

یافت ره روی تو ادر حرم وصل حکیم
بسکه در کوی تو شب تا بسحر زاری کرد

شب

۱۶۸

شب فراق تو ترسم دگر سحر نشود — نهال کوشش ما تا ثمر نشود
ندا نم از چه برا رم ز سینه این همه آه — مرا چه شود بتو ای که کار گر نشود
نخست شرط کرامت بود صفای درون — وگر نه هر صدفی در خور گهر نشود
برو تو واعظ و در پند دیگران مکوش — که عشق وی دگر از سر م ا بدر نشود
بیا ری که ز درون پرده یک بی — ز خویش تا نرسد بی خبر خبر نشود
ز تاب چهره تو در دمن بگردد بر — ز آب دیده من دامن تو تر نشود
بوصل خویش مرا بیش از این مزید بلاده — که با تو طالع من یکدم دگر نشود
امید وار چنانم کز آب دیده مرا — نهال کاشن امید بی ثمر نشود

حکیم را بکنایت سود دوش لبش
که هست شعر تو شیرین و لحن شکر نشود

۲۵۰

سبوی می سوی معبد آبونکرد صفائی نبود — برد رمیکده اش را هنائی نبود
ببلاد رد کشان باش کهر گز نکنند — در قدح صاف مخوار اگر صفائی نبود
دوست چون جلوه کند نیست ز بیگانه نشر — وصل چون دست دهد ما و شمائی نبود
یارب این نکته بهر کس نتوان گفت کرا — همر جائی بود و در همه جائی نبود
مطرب میکده کو ساز کند نغمه شوق — کز ین نغمه فرح بخش فضائی نبود

۱۷۰

ناز بر بو رپش میکند از عجب چکیم

تا که در جام جو جم خون سیاوش کند

۲۵۲

طریق عشق را در هر قدم چندین خطر باشد
مرو زنهار زین ره گر چه این سودش ضرر باشد

خواهد بود از روز ازل پایان همه کارها
اگر تا روز رستاخیز شب یک سر باشد

برادم تا یکی آهوی مشکین دام تا چند اختر
شب ما را نه پیدا دم که گردد چون سحر باشد

بنال پیش از آن کت ناله خون در جگر باشد
که از سیلاب اشک ما شفق تا کمر باشد

نیاید زاهد خود بین نشان از کوی یار اخر
که باشد جبه بر دوش و گذار انها خبر باشد

من از سلطان نیندیشم چشم خشم آنکه در کیتی
مرا کنج قناعت بهر زکیتی پر گهر باشد

سر زلف تو کژ و اشفته چو جعد چو مو لیکن
درین مجمع حکیم از دیگران اشفته تر باشد

۲۵۳

عاقبت مرد دل خسته دوا خواهد شد
زان لب لعل مرا کام روا خواهد شد

واندرین اندیشه ایام چنین میگذرم
کز جهان باز بکام دل ما خواهد شد

ده مرا باده صافی تو بشکرانه ان
که میان من و او صلح و صفا خواهد شد

هر که شد معتقد سحر و ورد سحری
عاقبت پرده نشین خوان ریا خواهد شد

گر بدزدی تو بخوابی دل ازین زاهد شهر
خم ابروی تو محراب دعا خواهد شد

۱۶۹

راست مرد پرده سرایند که عشاق ترا
خوشتر از زمزمه عشق صدائی نبود

پرده بردار ز رخسار که هر دم در و دیوار
پرده عشاق ترا هیچ دوائی نبود

در سر زلف تو کو یاد دل خسته ما
جز نسیم سحری عقده کشائی نبود

در هوای خم ابروی تو هر گوشه نشین
بر در این اب و هوا اب و هوائی نبود

یارب از چیست که در حوزه سلوک صفا
شانخ امید مرا نشو و نمائی نبود

نزند پیش تو اید دست دم از نوش حکیم
با تو در خلوت هستی من و مائی نبود

۲۵۱

صوفی صومعه گر پند مرا گوش کند
باید از باده صافی قدحی نوش کند

ساقی از بند غم آزاد شو و هر که چو من
جا قدر بند کی زلف تو در گوش کند

در خرابات خرد جای کرا هل شعر
سجده از کف ندهد ور قدحی نوش کند

هر که سوزد چو من از آتش عشق تو دگر
هیچ با پیش منه تا که خاموش کند

گرد زلف تو مرا دوش پریشان چه کنم
اگر امروز پریشان ترم از دوش کند

تا قیامت نکند ترک هوا و هوسم
هر که یک دوز ترا دست در آغوش کند

با تو گردد عوض دانش تا کم پیشت عیب
عقل را هوی سر زلف تو یاهوش کند

روییت از ملزه پر حلقه بسی شید زده
فتنها در پس این پرده سیه پوش کند

ناز

هر که در میکده جامی خورد از آب طرب — بی نیاز از طلب آب بقا خواهد شد
کیست از دختر رز کز پی خرد عیب ولی — عاقبت خوشتنش شیر بها خواهد شد
خم ابروی تو کارام برد از سر نو — منتظر باش که آنکت غما خواهد شد

هر که سر پیش تو تسلیم کند همچو حکیم
دلدار سپر کوی بقا خواهد شد

۲۵۴

غم عشق تو هر شب جا در خانه میسازد — هزاران خانه خار بی سر و پا نه میسازد
بنا شد کو بفان در هر سری عشرت سرائی — چرا از غیر زلفت عقل را دیوانه میسازد
چه خاصیت بود با دولت شراب عشق جانا را — که بویش جان عاشق را ز خود بیگانه میسازد
مشو مغرور شید جمالها هر شانگر زانکه دل — که شمع عارضت در دیده ها پروانه میسازد
کنون پیوسته کار عشق این باشد که ما را — ز زلف و خال مشکین تو دام و دانه میسازد
بدین خوبی نرا کردم رهین دیده کاندر — بنازی رو میاز تو کعبه را بتخانه میسازد

حکیم از ساقی مجلس بقا ما چه دل امشب
که هر دم تازه پیمان با لب پیمانه میسازد

۲۵۵

غم مخور کز کلک صنع در این عنکده زود — عمر نابودت نقی پاید که در چه سود
خوش بود عمر دراز ار نیز بودی کوته دست — تشنه را آگه کند کز سلسبیل دست برد
یار ب این کشور بهر کس نه تو ان گفت که یار — پرده از روی برانگند و یکی رخ ننمود

آتش عشق تو شد مایه سود دل من — ایکه روی تو بود آتش و موی تو چو دود
بافت از تار سر زلف تو تاج ازل — جامه جان مرا کش بود از بهر تو بود
بروای واعظ و با ما سخن از توبه مگوی — کرد در این مرحله بیهوده بود کفت و شنود
عاقبت با هر عشقی ندانست خرد — کر بجا نرا بود انجام چرا آغاز چه بود
شکر لله که مرا میل دلی هست بدوست — باز زنگار غم از آینه دل بزدود
چند گوئی که چرا نیست در این شهر دلی — هر دلی از لف تو چون کودی چوگان بربود
در جهان تخم وفا کار که در آخر کار — ما در این مزرعه جز کشته خواهیم درود

هر چه در میکده با درد کشان کفت حکیم
همه را پیر طریقت بحقیقت بسرود

۲۵۶

فریاد من بچرخ کر اینگونه برشود — کردون نرا ز درد درون باخبر شود
زنجیر طره ات دل دیوانه مرا — نکذاشت تا ز کوی تو جائی دکر شود
پیش خیال روی چو ماه تو هر شبی — پروانه وجود من از بال و پر شود
زین قطرها که میچکد از دیده ام دمادم — دامان من اکر چو صدف پر کهر شود
غیر از کمان ابروی جانان ندیده ایم — کاندر جهان هلال قرین قمر شود
ترسم بیاد کرشمه مستانه اش شبی — بنیاد هستیم همه زیر و زبر شود

۱۷۳

تحمل عشق کن که کسی بی تحمل عشق — نشنیده ایم صاحب فضل و هنر شود

تا بید بسر رود چو قلم هر که در جهان — خواهد که در برابر لب بی سپر شود

هر کس نخواند سبق عشق تو چون حکیم

هر گز کمان مدار که از اهل نظر شود

۲۵۷

فرو ذین شد باز یاران جلوه گل بنگرید — صد نوای خارکن در نای بلبل بنگرید

هر سحر کز مشرق مینا عرق پرا بدی چو مهر — بوستان عارض ساقی پر از گل بنگرید

سنبل تر دگون زین نو شیدا عالم العال مباد — لاله را بر رخ مجعد زلف سنبل بنگرید

گر چو من خواهید جمعی را پریشان روزگار — دیده بگشائید و بر اطراف و اکناف گل بنگرید

از رقیبان هیچ نندیشند در کوی طلب — عاشقان را در سر و در چشم و در دل توکل بنگرید

ادبی کز اهل کردون زو مراسان تحمل — با چنین بار گران صبر و تحمل بنگرید

خادم میخانه خندان خمر را تا لب و دست — در لب و در پیش اجاه و تحمل بنگرید

پیر ما کو بود در روز ازل یار و دست — تا ابد بر دامنش دست توسل بنگرید

چون زد ستم دل برد پرسید من حال ترا — دوستان زانند لطف آشنا اهل بنگرید

در شکنج طرة جانانه بر غم حکیم

دست در دست توسل زن توسل بنگرید

قلم

۱۷۴

۲۵۸

قدر کالای سخن در سخندان دانند — قیمت ملک سحر مرغ سحر خوان دانند

چند گوئی که مرا خون چکد از دیده ترا — سبب گریه من اهل خندان دانند

آنکه پیوسته بود همنفس روز وصال — تو مپندار که شرح شب هجران دانند

خامه کو خط مشکین تو بر هم نکشد — تا سر سودای من بیسر و سامان دانند

عاشق روی تو نادم که سر کوی ترا — رشک باغ ارم و رضوان دانند

روی چون مهر ترا تا بهر پیدائی یافت — زاهد شهر ز چشم همه پنهان دانند

آنکه از دیده درون دل من نیست طبیب — ستر بیماری ما از کس جانان دانند

خضر گر عشق تو در پرده بود زنده هنوز — لب جانبخش ترا چشمه حیوان دانند

هر چه در شهر بود خاطر آشفته حکیم

جمع در حلقه از زلف پریشان دانند

۲۵۹

از روز که مارا پی قلم اهل کرمانند — صورت خوبی بتو پیش از همه تصویر افتاد

در شکنم گر چو در خلوت گه فرخ عشق — عقل زین معرکه بیرون همه تدبیر افتاد

خواست چون جلوه کند دولت ما پنهان — طینت پاک ترا نوبت تخمیر افتاد

مصحف روی ترا کاینت خوبیت همه — در ازل همدم اندیشه تقدیر افتاد

سایه از زلف فروریز بر خاره که باز — دل دیوانه ما در خور زنجیر افتاد

۱۷۵

شیخ را جز می صافی که نتوان گشت — این هم رنگی که در هر قرقه تزویر افتاد

در چمن بلبل شوریده ندانم چه رو — در هم روی گل از ناله شبگیر افتاد

دوش می‌گفت که بر کام رقیب بدکشم — یارب این وعده چرا با ز زبان دیر افتاد

شاه و درویش ز یک خرقه نمد کردند حکم
در جهان فقر و غنا هر دو بقل بر افتاد

۲۶۰

گر قدح پر سروت بکناری ننشیند — این فتنه بر خاسته باری ننشیند

بر چشمت ازان می ننشانم گردی کان — در پای چو کلبرگ تو خاری ننشیند

شیدای ترا اگر دل آهن نشکستی چیست — گر دیو بدل از تو را هگذاری ننشیند

در حیرتم از چیست که بر دامن زاهد — از هر مژه شوق غباری ننشیند

دامن شود از اشک پر از لاله مرا باز — در دامنم از لاله عذاری ننشیند

از آن گرد شکیب از دل و دامن نفشانم — تا بر دل و دامن ز تو باری ننشیند

هر گز نزند موج چو چشم تو ترا آب — تا سیل نظر بر رخ یاری ننشیند

هر گز نزد اهل جهان حکیم از خطر عقل
گر دزد دل و عشق نگاری ننشیند

۲۶۱

گر نه روی تو چو من را ینه ذات بود — روشن آینه تو را یت زچه در ذات بود

تو در آئینه بیگانه نه بینی رخ خویش — هم ترا چون نگرم روی تو در ذات بود

نیست

۱۷۶

نیست بر ذات تو جز پرتو ذات تو دلیل — هر تا بنده چه محتاج باثبات بود

در ره عشق تفاوت نکند پیر و جوان — عاشق روی ترا کعبه مناجات بود

هر زمان اندیشه بد دل خود را مده — کز دل پاک پناه همه آفات بود

فرق نهاد و دل اگر هست بیک تیشه شکافت — تا بدانی که جهان دار مکافات بود

دل من هیچ بجز عشق تو تحصیل نکرد — غم روی تو مرا حاصل اوقات بود

حاجت از میکده بیرون مبر ای دل کآنجا — در گه پیر مغان قاضی حاجات بود

دوش در میکده این نکته بمن گفت حکیم
قول واعظ همه ظاهر همه آفات و خرافات بود

۲۶۲

کار مجنون دل افتاده همانست که بود — نام لیلیش همان ورد زبانست که بود

دل که پیوسته ز آتش شوق چون شمع — همچنان تا بسحر اشک فشانست که بود

چونکه ممکن نبود دولت وصل تو مرا — یاد روی تو همان مونس جانست که بود

ترسم آلوده شود کوی تو از سیل سرشک — ورنه در دیده همان آب روانست که بود

روی چون مهر تو در پرده دل آرائی چیست — همچنان از نظر خلق نهانست که بود

یار را کم نشود کوکبه عزت و جاه — حالیا نیز بدان شوکت و شانست که بود

زاهد از زاکه مجو روی و ریا کاری چیست — داغ بر جبهه تزویر چسانست که بود

تا نگوئی که حکیم از سر پیمان برخاست
در خم روی تو پیداره ها دانست که بود

۲۶۳

کز حضر یاد مهان تو خجالت نرواکند — حاشا که یاد از لب لعل تو قناعت کند
زین در نگذاریم که هر روز حلقهٔ — دست طلب بزلف تو در گوش ما کند
ما را خیال روضه رضوان حرام باد — در ما نظر چو در دست چشم رها کند
میگفت دوش با کشمت تا کم رها — ایکاش زین دو در یکه بیکرا وفا کند
تنها نه رفت خرمن هستی مرا بباد — چشمت بیک کرشمه جهانی گدا کند
اینجا که قامت تو نزاید نهال خلق — هر گوشه هزار قیامت بپا کند
تا عقل را بدیده نریزند کحل شوق — بر دیدنت اعتماد نکرکس خطا کند
بوسند دست و گر اینکونه نازکش دهم — حاشا که شیخ توبه ز رندی و ریا کند

کز نکته ئی ز سر ازل کو بدیده حکیم
فارغ ترا همیشه زبون و چرا کند

۲۶۴

کسیکه با تو تمنای ترک سر دارد — دگر ز تیغ ملامت کجا حذر دارد
گدای میکده ترسم که پای بر سر خلق — نهد بناز و ولی خشت زیر سر دارد
چه سودش شکمی دامن پیاله گهر کرد — دماغ در دکشا تا همیشه تر دارد

بیاده رنگ تعلق ز خرقه شوید شیخ — مگر بکوی تو اینک (روزی) شعر دارد
کند ز تنگ چه پروا کسیکه لاله صفت — همیشه داغ دلی بر جگر دارد
ز سرو شیخ بود در خیال چشم تو میوه — چرا بکوی خرابات میان کمر دارد
بدست هر دکشان اختیار بوسه که — که این معامله روی ترا ضرر دارد
سخن کم اگر اشفته زان بود دگر را — رخ و پرش زلف تو پیوسته بی خبر دارد

حکیم زمزمه چنگ را نهایت نیست
که عشق بر نفسی نغمه دگر دارد

۲۶۵

گفتم مرا بخال لبت کی نظر کند — گفت از زمان که طالب ما ترک سر کند
گفتم کنون که در خور دیدن نبود ترا — گفت از نگه خلاف میکده کحل بصر کند
گفتم ز بوی زلف تو مشکین شام کیست — گفت از نگه بصبح بر سر کویم گذر کند
گفتم بهای بوسه دهم نقد جان ترا — گفت این تجارتیست که کمتر ضرر کند
گفتم که در تو هیچ نشود گیرد اثری — گفت آه آتشین تو در من اثر کند
گفتم ز ناوک تو نشود خسته دل کرا — گفت از نگه سپر پیش کام سپر کند
گفتم که تا بخ تو وفا پیش از پین کنم — گفت اپ سخن بکو که جفا بیشتر کند
گفتم که از وصال تو تا شاد کی بجنب — گفت از نگه شوی تو هم از سر بدر کند

گفتم حکیم را سبب گریه باز گفت
گفتا ازین بسر که خنده همچون شکر کند

ع ۲۶۶

کسیکه با تو حکایت ز نام تو نکند — بکوی عشق گذارد شبی درنگ کند
مرا که وسوسهٔ عقل بسته پای طلب — کجاست عشق که فارغ زنام و ننگ کند
کند چو مطرب از آن قامت بلند سرود — مرا ز غصه سیان نغمه چون چنگ کند
درون خاطرم از غم دلفریب هنوز — هزار رخنه بتر کان چون خدنگ کند
زمانه چون تو بقا را بر غم دشمنان — درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ کند
برد ز غرقه زاهد پیاله بوی ریا — شبی که کوشه دامن بباده رنگ کند

مرا چو غنچه بر از خون شود ز دست دل
حکیم چون سخن از آن دهان شنگ کند

ع ۲۶۷

کیست که در غم عشقت نه چو ما شاد بود — بند عشق تو از بند غم آزاد بود
تا ابد نیست نسیم ز عدالت خطرش — خانهٔ را که ز سودای تو بنیاد بود
دهر بنیاد همه را و علاء دین را شد — که ترا کشت فراموش و مرا یاد بود
میبرد دل ز من و کام دل من ندهی — این چه دادست بگو کو پسر بیداد بود
در خیال لب و بالای تو در دیده مرا — باغ کوئیست که پر لاله و شمشاد بود

پستون کز شود از لاله خود روی چو لعل — نیست آن لاله که خون دل فرهاد بود
تا قیامت نه شود طرح خرابات خراب — هر بنائی که نهد عشق تو آباد بود
گر مجازا نه بود حاجب و دافع چه غم — کو عروسی که بکام دل داماد بود

شکر کز موهبت پیر خرابات حکیم
در فنون غم و شقت همه استاد بود

ع ۲۶۸

کار ما کاین همه از زلف تو دشوار افتاد — زانکه بود کل کار از زلف تو در کار افتاد
عقل هر گز نتواند که بدین پی ببرد — بکشاید گرهی کاینهمه دشوار افتاد
هر طرف نعره مستی شنوم باز مگر — گذر چشم تو بر خانهٔ خمار افتاد
هشت تنها نه مرا بند بپای از زلف — دل دیوانه در این سلسله بسیار افتاد
همه از خویش چو بیگانه بیکسو شد تند — ستر سودای تو تا در سر اغیار افتاد
سالها از چیست که این همه شیرین سخنان — لب بیکدیگر تو انیکو نه شکر بار افتاد

تا کنون هیچ ندانم که بدین پی نبرد حکیم
یا درا از چه سبب محرم اسرار افتاد

ع ۲۶۹

کسیکه درد ترا درمی دوا نه بود — اگر ز درد شکایت کند روا نه بود
وزین پس من و آهنگ چنگ و نغمهٔ عشق — که نای بلبل جانرا مزاین نوا نه بود

قتیل عشق و مناد از انکه میدارد
که کشتگان ترا عفو تو خونبها نبود

ز خویش دعوی پاکی بیار در کرد
کسیکه روز ازل با تو آشنا نبود

ز عشق دوست حکایت کنند شاه و گدا
کجاست انکه بدین درد مبتلا نبود

ز درد و صاف ترا هیچ چیز سود و فزود
درون صوفی اگر در خور صفا نبود

بهر کجا که رود بادیت اجل در پی
کدام قافله را ام راه در قفا نبود

چو از جهان گذری خواجه نام نیک گذار
که سبز نام نکو اندرین سرا نبود

در استان تو تسلیم بادیم ناچار
که جز عاشق بیچاره جز رضا نبود

دگر نه منت عارف کشم نه ناز حکیم
مرا بکوی تو غیر از تو رهنما نبود

۲۷۰

لعل تو مپسند ار کز و کام برآید
یا با سر زلفت حبلی از دام برآید

سد لاله برآرد چمن روی تو چون می
خورشید صفت از افق جام برآید

بر رخ نتوان بست در کعبه کسی را
کز دیر و خرابات نکونام برآید

هر کس بر تن از باده چو گل پیرهن آتش
سوزند کز و خار صفت خام برآید

شب تا سحر از پرتو می خانه مارا
گویی که دو صد مهر و مه از بام برآید

جز چهره سیمین تو در دیده مشکین
خورشید ندیدم که در و شام برآید

دیگر

دیگر نتواند دل پر خون بتدبیر
زان سلسله زلف سیه فام برآید

[illegible]

ز نهار حکیم از عمل زشت بیندیش
کان تخم مکار که در عاقبت کار برآید

مردم میکده یاران وفا کیش نمانند
همدرد بیچاره هم مصلحت اندیش نمانند

ملک بر باد دهد خواجگی و خود زانچه
انجوش از انعام کرم کوشش و پیکار

جانب دوست نگهدار و ز دوی دشمن یار
که رفیقان وفا کیش ز اخوان نمانند

ترک درویش مکن بندگی پادشاهان
پادشاهان همه بندند درویش نمانند

عیب عشاق مکن سوخته دل را لیکن
کز دنش سر زلفت همه دلریش نمانند

بنده درد کشان باش که در بارگه عفو
دگران شاخ برند ثمر اینش نمانند

نرود تمنا شده ره سیر عشق حکیم
که در این مرحله پیش از تو کم و بیش نمانند

۲۷۲

مردم صومعه از ذوق درون بیخبرند
همه در حجره بافت صدف جمع گهرند

هر کرا از سجده کسی بی شعفت نبرد
انجوش از انان که ره عشق و ولایت سپرند

خسروانی که نجویند بجز دولت دل
فارغند از کله و تخت ز قبل کمرند

[illegible]

۱۸۳

دلبرا دی و شبا که دیو مرید
شاهکان زده دل طالب صادق مقبل

ذاهلان پاک سرشتند و ولی در کشان
نیست چون اب طلب طایر بی بال و پرند

نازم القوم کرد کوی خرابات چون
سرخوش از درد شبانگاهی و صاف سحرند

بنده درد کشان باش که این طایفه را
پادشاهان کرا غاشیه کدایان درند

اشکم از چهره مکن پاک تو زین پس که مرا
معدن اب بقا چشمه چشمان ترند

در شکفتم که بود این همه شیرین پسرو
کردهان و لب لعل تو مرکان شکرند

با کمان خم ابروی تو نشتیزد کس
هر در کوی وفا تیر بلا را سپرند

خاکساران سر کوی تو کویی چو حکیم
تا خبردار شدند از تو زخود بیخبر ند

۲۷۳

مطربا مشب وصف رخ دلدار بگو
بی نوا از دمنک و شرح گرو و یار بگو

در حقیقت شمع بزم عشق را پروانه ات
انکر نقد جان نثار روی جانان میکند

با شل امشب شمع بزم باده پیمایان منم
کافتاب از شرم روشن چهره پنهان میکند

عاقبت بر کنج لب خال تو کوید مالک دل
کاهرمن از اتفاقی کار سلیمان میکند

تا قیامت غافل از لعل لب جانبخش دوست
خضر با خود کفتکوی اب حیوان میکند

ترک جان دشوار باشد کر چه بر مردم ولی
بر منش امید دیدار تو اسان میکند

کر

۱۸۴

من چه دانم که مرا حال چه سان خواهد شد
آنچه خود میخواستم در ازل آن خواهد شد

در وفا میکند سر رشته بدست کرکیت
با خود اندیشه چه حاصل که چنان خواهد شد

کر لیخا چون تو بیند یوسف خود را بناز
پاره پیراهن عشقت ابدا مان میکند

از کمال بیوفائی عاقبت کلدر چمن
بلبلان را مبتلای خار هجران میکند

هر شبی کز زلف جانان قصه میکویم حکیم
تا سحر کر خاطر جمعی پریشان میکند

۲۷۴

مرا که یاد بر چهره در کنار بود
دکر چه جای شکایت ز روزکار بود

حدیث عشق ز مطرب شنو نه از زاهد
که شیخ شهر از این در همیشه بیزار بود

مکن ز دوست شکایت که هر چه ما کرد
ز نیک و بد همه ما را بجای کار بود

خوش است صحبت جانانه بشرط انکه درست
وز هوشیار بود

دلیل کوی تو شد عاقبت مرا دل من
رسد بیار هر انکس ز کوی یار بود

اکر نه روز ازل دل بسر زلف تو شد
نشد ز سر تو اکر چه هر سر اشکار بود

۲۷۵

مکن ز کوی عشق کذر انکو خون میکند
هر کوشه تیغ بار دو هر سو خون میکند

رنکین بود ز خون دل و دیده کوی دوست
کوئی همیشه بر سر ان کوی خون میکند

زخم خدنک یار تو بر دل مرا هنوز
چندان بود که از بن هر موی خون میکند

بس خون جام میخورد ار ماه می‌پرست — کو فی ترا ز چشم و لب و روی خون چکد
کز پست خود زخاک در کوهکن چرا — در پستوی زلال خود روی خون چکد
شب تا سحر ز غم در روض نفس مرا — دیزد ز دیده آب و ز پهلوی خون چکد

۲۷۶

نیست در سینه دلی کش غم دوران نه تو — وانده بی غمکده کشته و حیران نه تو
ایکه در دایره دور فلک چون گوئی — نیست ممکن که ترا لطمه چوگان نه زند
بر سر خوان فلک چیست سپهر خونخوار — کاین سیه کاسه ز اندیشه همان نه بود
رخت از خانه نکردون بدر انگند برون — کز در این خانه کسی خرم و خندان نه بود
چند در کوی تو دل را ره پایان جوئی — درد عشاق کز خود درمان نه بود
کو بسر پرواز کز پیچد نشوزد پر خویش — شمع را سر در پی یافتن آسان نه بود
از اهل راز در درون کز شد اگر چیز عجب — اهرمن فاش اسرار سلیمان نه بود
در کدائی خور ایدل غم شاه کسی — اندر این ده بگدائی ز سلطان نه بود

دیده ما نه بود در خور دیدار حکیم
ور نه در روشن مهر رخ ما نیم که پنهان نه تو

۴۴

نه

۲۷۷

نه هر که قصه سرایند سخنوری داند — نه هر که ره سپرد رسم رهبری داند
نه هر که گنج زراز رنج دیگران اندوخت — طریق ثروت و سر توانگری داند
هزار نکته شیرین تر از شکر اینجاست — نه هر که لب گشد از لعل لب بری داند
گمان نه پیکنم این سان که شعر در عالم — بجز تو هیچ پریزاده یا پری داند
مرا عجب بعمل بر خلاف عقل دلا — هنوز عشق بتی چون تو سر بری داند
بجان زلعل توزان بوسه میخرم کز خود — خود این معامله را سود مشتری داند
نخست تا بکشش او بخت بند کی کردن — بعهد اهل وفا کی بند پروری داند
ز استانه میخانه بر نگیرد سر — کسیکه سر ز کی و سروری داند
عدل و داد بگیرد جهان چو نوشروان — جمو پادشه صفت دادگری داند
ز نشر مشک سر زلف او نسیم شمال — هر انکه شیوه سحر و فسونگری داند

۲۷۸

از اعظان کاین همه دوی صفت قیامت کرد — ز حقیقت چه خبر قصه خط و صفت قیامت کرد
تا سر کهکشد بالای تو هر کس سخنی — بر سر قامت تو دوش قیامت کرد
هر که خاطر بجمالت نه ز ابروی تو بست — ز اهل انش هر فتنه قیامت کرد

زندهٔ کردی بشکرخندهٔ دل‌مردهٔ ما — الحق امروز لبان تو کرامت کردند
طاق ابروی تو دیدند مکرر در کشان — کاپچنین پشت بحراب امامت کردند
کرد با ایست نیاز دل ما ترنیازی در اوین — الحق آنان که نکردند امامت کردند

صوفیان در طلب بادهٔ صافی چو حکیم
جاودان بر در میخانه اقامت کردند

۲۷۱

وصل تو در فکر مرا کز نه میسر شود — دامنم از سیل اشک دجله دیگر شود
غم مخور ای دل که باز با همه شوخی و ناز — برفکند پرده یار وصل میسر شود
دارم ازین پس امید کز اثر لطف دوست — با همه بیدادیم حال نکوتر شود
شکر که گیرد ز نو لاله قدح در چمن — شاخ نو رسته برگ از پی زر باز شود
تا کی مرا بر جگر آتش غم هشته داغ — دود دل از نه سپهر بر سحرم بر شود
کو نکند ترک عشق خاطر درویش کو — یا بدل این همه بیداد و تو انکر شود
روی تو هر جا دهد لاله نوید دگر — قد تو هر سو چمد جلد سنو بر شود
گر چو تو خوبی قدم رنجه کند در بهشت — پیش رهانش غمل چشمه کوثر شود

باز نگارد حکیم هر نفس اسرار عشق
تا مگرش نام دوست زینت دفتر شود

هرگز

۲۸۰

هرگز نشد که خاطرم از غم تهی بود — یا در عمر خود نوشتم از کهی بود
سوخت خوانش ز صفا پرسیدش — از آن که ساغر ازی صافی تهی بود
با اعتدال عاطفت قد تو دوتا نیست — کس را کز التفات در تو سهی بود
در فصل گل که مست بود بلبل از نشاط — گر شیخ شهر می نخورد زابلهی بود
یاد بی تو جز دلیل کجا ره بکوی دوست — گر با تو بخت را نه سر رهبری بود
در چشم خوابگر تو نبودی امید وصل — کی در خیال هم زخم رهی بود

تا دست داده دولت وصلت حکیم را
در ملک فقر دعوی شاهنشهی بود

۲۸۱

هر که را با سر زلفت سر سودا باشد — سر سودای تو اش بستر سویدا باشد
همه دانند که اسباب پریشانی ما — همچو در حلقهٔ از زلف چلیپا باشد
ساقیا نیست ز املیت مستی محو تلخ — شور من زا نلب شیرین تو خارا باشد
در چمن گر چه بود سرو فراوان لیکن — بیش ما سایه بدان قامت رعنا باشد
آنکه خواهد بر دل خلق نیاز آرد و ناز — باید ش خوی و خوش و چهره زیبا باشد
غرز دانش و گنجینه اسرار خرد — بود آنسینه که در وی دل دانا باشد
کعبه ما بود آنجا که ز خم دوست بود — گر همه بتکده یا دیر و کلیسا باشد

که چیره رو نکند هر بهر جا جلوه‌ئی
بیدل اگر ندیده ترا فاش گو بیا باشد

پرده بردار خدا را که نه بیدادم من
عاشقانرا ز تو غیر از تو تمنا باشد

هر که در خود را اکرام روزگار پنداشت
فارغ از همت بیداد فردا باشد

۲۸۲

هر که از کعبه سبکی خجلت میخانه کشید
بست پیمان طلب با همه یکجا نه کشید

ای که را فی سخن از سلسله‌داران که چها
در هوای سر زلفت دل دیوانه کشید

سر سودای من این بس دل از کف شده را
دانه انعام که نقش ره جانانه کشید

هر که از خویش تواضع چو زه اهل زهد
هر که در کعبه دل صورت بیگانه کشید

کلک تقدیر ندانم ز چه در صحبت شمع
خط ثابت قدمی بر پروانه کشید

نیست در صحبت کل بلبل اگر دست چرا
تا سر خویش چو من نعره مستانه کشید

در ره دل که بود بیهده افتم بیدل
مردم دیده معبر را کار با فسانه کشید

۲۸۳

هر شبی کز غم زلف تو ترا یاد آید
شود اشفته چنان دل که بفریاد آید

هر که کز دولت صحبت خاطر خرسند شد
هر که را زلف پریشان تو در یاد آید

هر که در روز جفا رنگ وفا را نم شد
تا قیامت ز من از نوشتن آزاد آید

مفاسانرا

مفاسانرا کند از دولت وصل تو یاد
ای بسا خاطر پریشان که ترا یاد آید

هر کو بیند که بر سر و حرام است نظر
هر که را در نظر انقل چو شما شاد آید

کاش میدید شبی رنج سر زلف کسی
بر پر و پیکر پروانه چه بیداد آید

چند در صومعه عمر بپیچی در باد
که چو ما هر که بمیخانه رود شاد آید

خواجه زین پیش مکن بر من درویش ترحم
کاخر این بیکسه رود بباد بر باد آید

دوکه از خاصیت عشق و عجبت پرسیدم
بوی شیرین ز اکراز تربت فرهاد آید

۲۸۴

هزار شکر کزان یار دلنواز آمد
بجسم و لشکر جان جان تازه باز آمد

روز جان و دل آماده کوشتاب نیاز
که باز یار ز راه اهرار باز آمد

جمال دولت محمود را طراز آمد
کمال حسن ز کرشمه زلف ایاز

زمان ناز شد و نوبت نیاز آمد
بیار باده صافی که دور مستان را

کز آن سر که چین زلف تو اش یاد در فاز آمد
امام شهر سخن کیست بیدل

که عمر کوتاه و این قصه دراز آمد
مپرس از من مسکین حدیث راه دور

دلی که حقه اسرار جان گداز آمد
درون سینه نگنجد بهیچ روی دگر

بیا که یار ترا وقت سوز و ساز آمد
چو شمع چهره برافروخت عشق و شادی کرد

هزار شکر که در استان پیر مغان

۲۸۴

هزار شکر که در استان پیر مغان
ره یافت حکیم بی جاه و سر فراز الدهر شد

خاطری زاغ شب گرد پر از خون دارد
که در این سلسله تا کی دل مجنون دارد

عاشق از دست تو کو جای عیاذ ون دارد
ماه من از همه کس بهتر و افزون دارد

سر خط دلبری از قاعده بیرون دارد
که دو صد بنده چو حافظ به دل و جان دارد

اینکه در کنج هیز دولت قارون دارد

چکند کز تنکند ترک دلم خویش حکیم
کش غم عشق تو هر لحظه دگرگون دارد

۲۸۶

در همه عهد محب و قابل صحبت نبود
پیش ما هم که کم از او شعور و محبت نبود
بهر دانه که در این دهر مه و مهر بست نبود
پادشاهی که چو ستاد رعیت نبود

۱۴۲

ترسم ان یار بدین طرّهٔ طرّار مرا — سر سودا زده کوی خم چوگان دارد

پنبت پکانه اگر از اهل خود بیند زیرو — یار در هر سر موی از همه پیمان دارد

[illegible] — خبر از شهر سبا مرغ سلیمان دارد

بی سبب نیست [illegible] — انکه در تنگ شکر چشمهٔ حیوان دارد

زنده ساند بشکر خنده دل مرده ما — چشم بر براه و بر روضه رضوان دارد

بارضای تو سپند انکه در پرده کپید

در گلستان همه شب مرغ غم روی تو حکیم

تا سحر زمزمه بر یاد لب شکر خوان دارد

۲۸۹

هر انکو بر رخ خوب اندخم ابرو کمان دارد — ز تیر غمزه بر دم خاطر ما ناتوان دارد

کمال حسن اگر خوبی بپرسی از رخ و سیمین را — که در یک رو همه سنبل همه بستان ز ریحان دارد

نه پسند دوست را چون چشم زاهد پخت پندارد — که بر رخ پرده پوشد یا که بر در پاسبان دارد

مجو کز هر کوی خوبروئی بر دد دامن کیتی — کجا خسار نوش از دیدهٔ بینا نهان دارد

نخستین ترک سر کرده در دسودا که ما یکرا — کند شوریده چون خود هر که با کار ان زیان دارد

بشوق دانه تو کز کس بدام او رد مرغی را — که بر اوج سپهر از بی نیازی آشیان دارد

زدگر بر بتابم روی بر سیر و مشا نرا — که صد چون حاتم طائی کمال ما ثنا دارد

کجا در پیش یار دستنا کیرد ثنا من — که سلطانی چنین سند بر اوج اسمان دارد

حکیم

۱۴۳۰

حکیم از لعل جانان ذ الحکایت میکند هر شب — تا سوخته در دم چون شمع داغش شوق

که کام دوستان شیرین بکردن ان دهان دارد — هر شام تا سحر که دمدم در سر اید

۲۹۱

هر که چون من با زلف تو مشتاق بود — با تو کو سر رود شن بر سر میشاق بود

نرهمین در سر من شور شکر خنده تست — هر کس بر لب شیرین تو مشتاق بود

تا بر افشاند بر ده زخسار چو مهر — چهرات همرهٔ شهرهٔ آفاق بود

بر سر کوی تو مالانه بود بیم زسیم — تراث سر در ره [illegible] بود

۱۹۵۰

ستر سودای ترا پرده‌ٔ پندار داند بس — قصهٔ عشق نزد هر دفتر و اوراق بود
بر رخ لفظ سیاهم نتوان برد زره — دام ارباب نظر خوبی اخلاق بود
گرچه باشد خم ابروی کمانداز تو صعب — لیک در صید دل خویشتنان طاق بود

با تو هرگز غم روزی نخورد هیچ حکیم
بند کار ترا کرمت نگار ارزاق بود

۲۹۲

یار از آن در درون پرده خم طره بنگرید — نور جمال دختر انگور بنگرید
چون برد ملک شرق خم افتابی بی — از وی فضای میکده پر نور بنگرید
نزد یک پیچکش نتوان دید یار زین — بر روی یار زین پس از دور بنگرید
ریزد ملک ز خنده شیرین نمکش — همراه کاروان شکر شور بنگرید
چشمش بهم غمزه خورد خون عالمی — تا زو عتاب نرگس مخمور بنگرید
گرد لبش کز دل برد از زیست انگبین — از خط سبز قافله مور بنگرید

می انکند حکیم چهل ساله را ز پای
شیش ما هر زور بچه انگور بنگرید

۲۹۳

یاد باد انکه مرا با تو دلی خرم بود — هم ازینجا ترا خاطر من خرم بود
یاد باد انکه چو پروانه دل خسته ترا — بستر سلسله زلف خم اندر خم بود

روز

۱۹۶۰

روز وصلت دخرم و کبر و غنا نادر دیر — هر جا العل روان بخش توام همدم بود
می شنیدم چو ز اهل سخن تلخ ترا — لب شیرین تو بر زخم دلم مرهم بود
از مدد روی تو شد فاش بر ارایت حسن — در خم موی تو صد پیچ و شکن ملغم بود
شیخ از بهر تو هر گز نکند ترک هوست — انکه از روضهٔ رضوان بکنشت ادم بود
گفت انینه رخسار تو عالم زا روی — که ز خوب تو نپرداینه عالم بود
گرچه شرح دهن تنگ تو کردم لیکن — چون دهانت سخنانم همگی مبهم بود

دوش میکرد خیال سر زلف تو حکیم
و ز بهر تا صبحدم انیکو پیرا دم بود

۲۹۴

یاران که روز حادثه از من نهان شوند — چون یاد شد ز ما نه ز هر سو عیان شوند
در تنگ ستم همه از خود کنند دور — بینند چو نیکو سیم و زرم مهربان شوند
بر خوانم ار بکروه که خوشند چون یکس — منقا صفت چو یان طالم بی نشان شوند
دانند زاهدان اگر اسرار میکشان — در کوی میفروش چو ما پاسبان شوند
تا ترک جان نبوسش نگویند عاشقان — از دولت وصال تو کی کامران شوند
این حوریان بر ند بینما بهشت اگر — با این جمال و ارد باغ جنان شوند
باد پگران خورند سحر جام می بسبک — با ما چو نیم روز شود سرگران شوند

ترسم ز سیل اشک من امروز بر طرف — مردم تمام عزقه در آب روان شوند
زین خاکدان نپکن بنداز بهر دون خلق — تا چون مسیح ره سپر آسمان شوند
گر کند شیخ و محتسب انکار لبا سش — ای وای خلق را اگر ایشان شبان شوند

آنان که سپکنند ملامت حکیم را
تا دم ز قول خویش در این خاکدان شوند

۲۹۵

یار بی‌من یار کز بر لب خط مشکین دارد — کام ما تلخ مدام از لب شیرین دارد
دین و دل سیمبر از دست ستاند بهرا — هر که گرد لب شیرین خط مشکین دارد
رخ برافروخته در چین و شکنج شعرف — یا که در سنبل تر لاله رنگین دارد
هر کرشمه ز ناز غمزه ز دل برزده — این پریچهره ندانم که چرا این دارد
گوئی از سنگ بود دلبر مه روی مرا — آن دل سخت که در سینه سیمین دارد
آنکه گل رویش از چهره بیجاده همی — کو در این باغ چرا لاله پرزنگین دارد
بوسه‌گه لعل لبش بر دهن پیمان — پادشاهی که در دل غم مسکین دارد
عاقبت بر سر هوسناک جویش — آن توانگر که در این شهر نگین دارد
دل و دین بست که تا یک سر مو — عاشق و بنده و بیچاره و زار این دارد
گر سکندر که ندانست پی جم غم خورد — آنکه در سینه ز دل جام جهان بین دارد

کو چه پروا کند از سرزنش خلق حکیم
که بدل مهر محبی غیرت پروین دارد

۲۹۶

نرگس مست ترا لعل شکرخای لذیذ — دلبرا چون تو نباشد همه اعضای لذیذ
بر یک اعضای تو ام لذت دیگر بخشد — در حقیقت تو نئی امروز سراپای لذیذ
تو دهی چون تو بیاده بدهی خنده دلال — گردد از ذوق لبت ساغر صهبای لذیذ
در دهان پسته کز شود صف لب لعل تو درج — بود از لاله همه الفاظ چو معنای لذیذ
گر چه دارم که بدل امان تو دست ستمگر — لیک ما را بود اینگونه تمنای لذیذ
بد عهد دولت دیدار کرم دست مرا — بود اندیشه انچه همه زیبای لذیذ

با چنین خاطر آشفته بدرگاه حکیم
شرح پیچ و خم از زلف سزای لذیذ

۲۹۷

ای برده دل ز دست جهانی بیک نظر — چون میروی ز من دل سرگشته بر مبر
من در میان این همه خوبان کجا دام — کز بوسه‌ای دلم بدهی شاد و بر مگر
بردی بیک کرشمه چنانم ز خویشتن — کز حال خود ندانم اگر هست و گر مگر
چشمت بغمزه ریخت کند در بنای عقل — لعلت بخنده دل ببرد از دست بی‌خبر
گر نیست سوز عشق تو ام در درون چرا — سوزم چو شمع پیش قد همچو شام تا سحر

١٩٩

رشاک عشق شود چون از بوی مشک — گر بلد صبح بر سر زلفت کند گذر
زاهل زرد مانی بندان بگر عیب — گر خشک لب نه شود خال پیره زن
زان پیشتر که نام ز مسجد برند تو — گردون بنای میکده را استان زند

شاخ امید را دهد از اشک خوش آب
چندان چکم تا کرشود سبز و بارور

٢٤٨

ای رخ خوب تو دل برده ز دست مه و خور — نه پری چون تو خورد دیده و دانا تو نه حور
پرده بردار ز رخ تا نکند موسی دل — هر دم از پرتو روی تو دو صد لوله طور
نه همین غنچه صفت برد دل از ما دهنت — لب شکرین تو در شش جهت انگیخته شور
راستی نیست سر زلف ترا نیکسری — پای تا سر همه کوتی که ز پا تا سر غرور
هست بر عارض و گرد لب چون تو بتی — زلف پر حلقه چو مار و خط و ستر چو مور
در هوای سر کوی تو مرا دفت دنسر — تا قیامت هوس جنت و سودای قصور

بصد امید چو من آمده در کوی تو باز
با دل زار و تن خسته چکم از ره دور

٢٤٩

باز در بند سر زلف تو دل گشت اسیر — تا ابد نیست امید ز این بند گریبان پر
غیر عکس تو در آئینه نه بیند آدم — گر بود روی ترا در همه آفاق نظیر

٢٠٠

هر یک از اهل نظر را دل و جان در حرکت — بسکه باد در کاخانه ابروی تو پر
لب خندان بخش تو در دانه شیرین هوسان — زلف لبسته تو در دانه خیر مشکین چو عبیر
تا سلیمی نپرستد خیر پستی امروز مرا — گر نه نقش دهانت نبود سر ضمیر
گر دلم انکار تو کرد از اهل خود بین عجب — بی بصر را نتوان کرد بتی بر بصیر
ای که گفتی که مرا فتاد کیت گیرم دست — اینک افتاده ام از پای مرا دست بگیر
خواجه کو تا ز جهان رخت ببرون زند — کز بی پای بنای الیش ار پای پذیر

با جوانان سخن کم ایرنش بهوده چکم
کز جوان سخت گریزان بود از صحبت پیر

٣٠٠

یار ما از کار کرخم می کمر تنگ بزار — می بطر تنگ با هنگ دف و چنگ بزار
به بود ساده دلی از زنگ در این صفا — خیز و ما را ز سبو باده بی رنگ بزار
باده بی زمزمه چنگ و دف و عود مجوی — مطرب از پرده برون نغمه با هنگ بزار
دل بکثرت بود از صحبت اغیار ببی — پرده بر گیر و ز آئینه زنگ بزار
چند دیزی ز صراحی بقداح باده تلخ — با حریفان شکری ز اندهن تنگ بزار
زاهد از سجده و سجاده کجی سود نبرد — جام می نوش و چو ما نحوشتن از تنگ بزار
سر و آزاد مت میخانه کزین دوزخ چند — سالها کام دل از افسر و اورنگ بزار

ساقی ز خلد دم زند از عزتی بهار — کل بر فشان و باز بر آن کز کمر بهد — نافه هوا چو نافه آهو مشکبار
مستانه بهار چنین جام می بیار — غم را بباد باده کلرنگ بر بهار — گوئی بفشه شانه کند زلف مشکبار

ص ۲۰۱

ز اهل را بصومعه دعوت چه میکنی

از خون جام شاخ طرب را دهد آب — چون بشنود ز نغمه بلبل ز شاخ ما
کو حکیم این همه خاموش آتش منش و دوزخ روی ناله کلهم بر هم دار
همه از اله تاش کدر کی موش — بر کف کوشه جام چو دندان میگذار
کردم رها و سوسه عقل اگر زند

ناله کن ز دردم و دود از جگر سناء — بر آر صوفی جام عقیق می ناف مشک بو

ص ۲۰۲

باغ چون خلد و بود ساقی کلهم چو حور — نار و رمان طوبی و خم کوثر و خمانه قصور
من نیم ز اهل خود چنین که توانم همه عمر — لب پیمانه نه بوسم با مپل لب حور
سالک از فیض طلب سر خوش پیمانه وصل — زاهد از زور سحر مست می عجب و غرور
زان می تلخ مراده که چو من مست شوم — خیزم و زانلب چو قند بر انگیزم شور
دور هم از کوی تو با انکه تو نزدیک منی — با که گویم که تو نزدیک من و دور
تا کرشمل من سیه دل طالب دیدار بود — ساحت سینه ام از جلوه جانانه پر طور
هر طرف می نگرم پنجت ادریس عیان — نیست ره شرح و مهر تو بود عین حضور
ابر و اغوا بحر چو من دیده عبرت بکشای — تا نه بینی که نه بهرام بجا ماند و نه گور

هر گز از دست مزاقت نکند ناله حکیم
چه کند گر نبود در غم دوی تو صبور

ص ۲۰۳

خیز و در بزم طلب ساغر سناء بر کف بگیر — دم ز مستی زن و داد از دل هشیار بگیر
ترک اغیار کن و کام دل از یار بگیر
خانقه چون نکری منزل محبان غرور — رخت بر بند و ره خانه خمار بگیر

ترک

ترک بیگانه کند هر که بود طالب دوست — دره یاد دل از صحبت اغیار بگیر
تا نکرد پله چون من والهٔ و دیوانه هنوز — دل از انسلسله طرهٔ طرار بگیر
چند از دست دل خویش خورد خون جگر — مایه بر باد ده و باده ز دلدار بگیر
گر شود تلخ زنی کام تو در بزم طرب — بوسه ز انلب شیرین شکر بار بگیر
شرم یکسو نه و بر دغم رقیبان دغا — نله بوسه اگر یار بما بار بگیر
خواهی از عکس رخ دوست پذیرد دل تو — صیقل عشق طلب از آینه زنگار بگیر
سر بجیب تفکر سر مایه دویست دو تا — برو ای زاهد و از خود خود این بار بگیر

جهد کن در طلب کز هر پیش چو حکیم
وز رخ یار بشوی پرده پندار بگیر

ص ۲۰۳

در هر کجا که پرده ز رخ بر فکند نگار — پرتو صفت عقل چهره و شد عشق اشکار
ساقی مرا بباده باغ کرد مست کرد — ما را بیکدو گردش مستانه چشم یار
در حیرتم که نقد دل از کف چرا برد — خط بنفشه سای و خم زلف مشکبار
عشق و ملامت و غم پیری و مفلسی — کرد انچه خواست با من دلخسته روزگار
هر شا مکه بباده اشارت همی کند — ما را هلال ابروان ماه میکنار
زاهد بیا تو نیز چو ما دار محترم — جام شراب را که زجم مانده یادگار

۵ دارم از روی تو هر روز تمنای دگر
تا سر زلف تو هر شب سر سودای دگر
وز که در روی تو دارد دل چون خویش نظرم
پرده بردار چو خورشید ز رخسار که نیست
جا شفق را ز تو غیر از تو تمنای دگر

سر ۲۰۳ چشمت و ابروت علت تماشای دگر

تا ما تو پیش از این مکن ای خواجه گفتگو
پرهیز کن ز گردش گردون کج مدار
بر باد داده طاق و طرم اسمان ابی
هرگز مباش ایمن از این نیلگون حصار

ملوطیا نند بهر گوهر شکر خای دلی تا من سخن چه عجب گر بود ازین خوش تر
ما نند بلبلیم چو خط تو شکر خای دگر
تا که نبقم ز سر زلف تو در دل بر جان منه که جهان نیست تا بدار هر نفس سینه از فتنه سپای دگر
تا رخ خوب تو ام کعبه کلیسای دگر

۵ ۳۰۴ ساقیا جز تو نیست مرا محرمی دگر
غیر از پیاله و بط می هملجی دگر
نگشت امید وصل ترا سالها نبو
غیر از سرشک دیده من شبنمی دگر
تا شد مرا ز جور رقیب و جفای دوست
هر روز شیون دگرو ماتمی دگر
می دهد مرا بشادی این هو صبت که نیست
غیر از غم تو خاطر ما را غمی دگر
اینجا وصال دوست مرا دست کی دهد
باید که رفت تا رحمت سوی ما لمی دگر
دیگر چه سود دیدن روی تو ام که مرگ
مهلت نمی دهد که برآرم دمی دگر

برگو حکیم را که گریز از وصل دوست نیست
زخم درون ریش ترا مرهمی دگر

۳۰۵ خاطر مفروش و دل مسرور مخر
ترک تقوی مکن و نغمه طنبور مخر
کنج قارون چه کند کنج قناعت بگزین
عیش دنیا مطلب عشق و بخور مخر
رفت باغ ارم از سیل حوادث بر باد
رو بویرانه نشین خانه معمور مخر

ذوق

۲۰۴

ذوق سر شار ندارد هوس کار محور
بی لب شاهد و گلبرگ و سمن زار مخور
زاهد خشک معرفت را کو منکر روح دوست
دیده شب پره دارد ز شعله نور مخر
روز روشن بکرود دیده ز زلف بر نگیر
روز روشن بدهد دیده ز زلف شب دیجور مخر

بنیر در گوش هوش حاصل عشق تو نیم
عقل کابین مکن و دختر انگور مخر

۳۰۶ مرا در سر زلف تا که
ماست تا که سر زلف تو ست سر ضمیر
ضمیر من همه گوئی که عنبر است و عبیر
دلا ز تربت ما گر بنفشه نیست عجب
که بود زلف تو ما را همیشه در ضمیر
ز چهره بر نتوانی گرفت دیده نظر
تا که نیست چو خورشید در زمانه نظیر
ز چیست هر دمک دیده در خت پیدا
اگر چو این نه رخ تو نیست عکس پذیر
مرد خیال من از آفتاب کوی جمال
چو آفتاب جمال ترا کنم تصویر
فروزان
ز روی همچو مهت تا فروغ مهر گرفت
فروغ مهر ز شام تیره ضمیر
چو نقش حال ترا نامه نیست مهر پذیر
بعقل کس نکند هر زمانه چاره عشق
که در مقام محبت خطا بود تدبیر
مکن ز دل ببرد غم بنغمه هم و زیر
مرا که جز بسرود دل سرشت نی نشناسم
بزیر پای چو از خار پرنیان و حریر

حکیم کو نکند پیش از پس سخن باد دوست
که نیست طبع سخن سنج را طرب ز صحبت پیر

۳۰۷

سوختم زاتش غم ای طرب‌ناک بیا — پیش از انی که مرا باد برد خاک بیار
اتش عشق تو زان پیش کند بر باد دهل — خاک من خیز و مرا ای طرب‌ناک بیار
در عزا بانگ فغان روی و ریا کس نخرد — ز اهل اینجا اگر ای تو دل پاک بیار
ای بسا کز دی بی‌غم گذرویش بوئی — کز دم هم زخم دل صد چاک بیار
دل دیوانه بزنجیر تو کرتن ندهد — در خم زلف مشوش بستر فتراک بیار
تا کنم ترک من این خانه خاکی چو مسیح — خبری سوی من از خرگه افلاک بیار

پیش از ین غم نتواند خورد اید دولت حکیم
تا کی اند پیش بمیرد همی تا ک بیار

۳۰۸

ما را سه چیز مایه عیش است در بهار — اهنگ چنگ و جام می و یار سیکسار
بیهوده نقد عمر مکن صرف نهفتگی — تر دامنی خوش است و لب جوی در بهار
تا شل ملک را ننهد دل ز زنگ غم — برخیز ساقیا ز صفا جام می بیار
می نوش و رها مکن دل بر جهان مبند — کز هم نماند است غرض جام یادگار
هر کو نمرد انکه بجانان سپرد جان — بنیاد حق تا بابد هست برقرار

دل سیر ند و کام دلی بر نیارد رند — اینست رسم و عادت خوبان روزگار
یا ترک غمزه کن تو و یا خون ما بریز — ای ترک زن دو کار یکی را کن اختیار
بلبل روا است تا ابد اکر شام تا سحر — بر جای گل بباغ چو پیکان نشست خار
ز عقب شکست ترا کوزه هم صبور — کز خاک دی سبوی کند چرخ کج مدار
ما اند پس از تو کز تو دریا کنا ایم — یک جا مه بر بود ز دو صد جام زر نگار
خون بدل شیخ و صوفی و مهر و وفا جگاه — ملا و خیال روی تو چشم اشکبار

این یکتره خوش سرود پیوند انجمان حکیم
چشم بقا ز گردش گردون مدار

۳۰۹

هر کجا یار نم یار است جدا یا کر یار — من هم از یار جدا کشته ام و هم ز دیار
گردش اختر سر کرد ثباتی نکند — دو نفیست غم ایام کل و فصل بهار
جز غم کز نکند ترک پریشان دلش — بر دل اندیشه من از غم سیر قرار
در جهان هیچ نیابی چو غم جز قامت دوست — کاورد سرو و صنوبر سمن و لاله ببار
چونکه هشیار شوی صبح دم از مستی شب — خز خور تا نکنی جامه ز عار ز من خمار
در جهان راست بی رنج میسر نشود — نوش با صحبت نیش اید و کل با همه خار
کرد سد جان تو روز ب بلیز از کر سنگ — بر سر سفره دو نان طمع لقمه مدار

بر رخ یار غبار کیست وجود تو حکیم
زین میان چیز دگر شو که از او زوی غبار

۳۱۰

هیچکه بر یار نپندارد پندار هیچکه منزل نگیرد در دل اغیار یار
کرد ندارد پاره دامان شکیب از غم عشق از نیره نالد بلبل شوریده در گلزار زار
بزم ما را نیست حاجت اشک آتشناک را بر فروزد از پرتو رخسار چون گلنار نار
در خیال زلف چین در چین تو هر شب تا سحر میزند پیوسته نیشم بر دل بیمار مار
این سخن را تا که گوید من کیم تا شاد یا دلخسته باشد هر که بود در بند کی غمخوار دلدار
هر که شد در کوی جانان محرم اسرار عشق نیست با وی خود پرستان را خبر هیچ کار کار

شهره شد در کار گاه بیدلی کردی تا حکیم
یافت از طبع روانش جامه گفتار رنگار

۳۱۱

یار دم وفا پیشه کن و ترک جفا کیر یاد داد دل ما ز رقیبان دغا کیر
با خلق جهان این همه پیوند مدار یکدل ز سر جنگ و ره صلح و صفا کیر
بردار ز رخ پرده و در بیش همه رو دور نقد دل و دین از کف ارباب ریا کیر
تا جلوه جهان بر که از او زوی خوش نیست ای بادیه پیما ره این بادیه تا کیر
هر که نه بر دیده حقیقت دل خود بین خواهی ره جانبخش رهی خویش رهی خدا کیر

ای

ای شیخ زهد خشک بر این سجده تر و پیر زابروی یار قبله و محراب ما کیر
خواهی که شوی خضر صفت زنده جاوید برخیز و ز سر چشمه خم آب بقا کیر
گفتم که چرا خط تو دل میبرد از دست گفتا برو این زمزمه با کلک قضا کیر

تا چند حکیم این همه رانی سخن از عقل
رو عشق بیاموز و دم از جنون و چرا کیر

۳۱۲

این بیچه که دل میبرد از دست بناز بایدش کرد بناز و دل او دین همه ناز
[illegible] کرد عاره تر ادل
[illegible] خاطر خسته ملتمسان [illegible] ناز
[illegible] شمع از کین نه توان داشت همان گداز
[illegible] دست کوته نرسد بر سر زلف دراز
[illegible] ترسم از پرده مرا باز برون افتد راز
[illegible] در دل ما که بود دیده بامید نیاز
[illegible] منظر دیده محمود بود زلف ایاز
[illegible] شکر لله که بود خسرو ما بنده نواز

هر که شد آگه از اسرار طریقت چون ما
عاقبت چون بحقیقت برد از راه مجاز

۳۱۳

ایدل درون سینهٔ من چاودان بسوز — بنشین مرا تش غم و تا میتوان بسوز

جانم بلب رسید در این پیکر حصا — الهی برار از جگر و استخوان بسوز

در سینه بر فروز ز آه من آتشی — تنها چرا نه خود شوی و جسم جان بسوز

خاکسترم بباد دهید ای دل چو سوختم — کز آتشی در او بود از وی جهان بسوز

ساقی بریز باده کلرنگ و قلاح — وز تاب عشق چو لاله دل ارغوان بسوز

مطرب تو نیز زمزمه چنان بساز کن — وز نالهٔ جان بلبل بیهوده خوان بسوز

الا بشنو از ملا محمد رحیم اکرحکیم

کو خویش را ز کرده مرحوم نهان بسوز

۳۱۴

بیا ز روی خود ای مه شبی نقاب انداز — بشب نقاب ز روز چو آفتاب انداز

ز تاب چهره چو آن آفتاب در بستا — زلاله اب برو گل در اضطراب انداز

ز استماع ملولم من آتشی بنا در ب — بجان شیخ ز کشتار نا صواب انداز

فقیه مدرسه کاروز نقش بی معنی — بشوی دفتر و خود را در آب انداز

خیال می نکند ساقیا که در دمت — خدا یرا ز سر ابم تو در سراب انداز

من ان نیم که شویم سر کران بیکدگر خاطم — برغم محتسبم در خم شراب انداز

بخر مت شرب نیست هوشیار را — مرا ز نی چو نیا تیان خراب انداز

تو ای کسی که ز سیمین مرا بجان انداز — بیا نک بر بط و چنگ و رباب در آب انداز

خلافت

۳۱۵

خلاف عادت محمد اکرم رشد حکیم آشپز

بکردش ز سر زلف خود طناب انداز

باده بجز روی بت ساده حرام است امروز — انکه بی ساده خورد باده کدام است امروز

شکر لله که پس از زهد چهل ساله مرا — بر سر کوی خرابات مقام است امروز

رفت بر بادم ازانکه دل و دین دگرم — نه غم تنگ و نه اندیشه نام است امروز

بروای زاهد خود بین که بر غم تو مرا — یار در دامن و لب بر لب جام است امروز

مجلس آراسته و شاهد مجلس در رقص — چشم بد دور مرا عیش تمام است امروز

گر سر ماه رمضان الله و اعظ نه پرو — صعبدا کنده ز عوغای عوام است امروز

بنده پیر مغانم که ز فیض کرمش — در خرابات مرا شرب مدام است امروز

دل ما را اگر بخیر روی تو منظور نیست — خال و زلف تو بهر دانه و دام است امروز

دگر از بخت شکایت نه نمائیم حکیم

ز انکه ما را چو تو ای ماه بکام است امروز

۳۱۶

بیا تو روی بی کینه چو ایدر دست عشق خلقت نیز — که انتقام کشند از تو روز رستاخیز

بیاد رفت مرا نقد هر دو دل روزی — که شوخت آتش عشق تو خرمن پرهیز

شکافت فرق خود از تیشه ز بیدردی فرهاد — اگر کز شهد شیرین نربود شور انگیز

۳۱۱

زبیش و کم نرود ای صبا ز بهر خدا — رضا بداده و با قضای حق مستیز

مرا چو دعوی دیوانگی کنم نرود — بغیر سلسله از زلف عقوبت آویز

ز تیر غمزه شیرین عجب مباش اگر — هنوز ناله مرا باید از ترنجت پرویز

ز تاب روی تو شد تیره چشم شیرین — بلی در چشم تو شد سحره فتنه انگیز

ز چشم مست تو با بد حذر کند هشیار — که هر سر سحره اش شورشی بود خونریز

لب و دهان تو بردند دل از دست حکیم

بخندهٔ شکرین و حدیث شهد آمیز

۳۱۷

ترسم درون پرده بنازد که شهر باز — ما را ز دست دل برد آن عشوه دلنواز

تا چند دل شعبده بازی بری برو — بگرود خقر است کند چرخ حقه باز

بردو ختم ز عالم از او چو با ز چشم — کامد مرا خبر بر سرم امد خیشم باز

محمود را بدست نظر چشم باز کرد — در بند عشق بنده خال و خط ایاز

نتوان گرفت دل ز کرا چشم و گه گهت — کبعنک را گمان رها فی نهنک باز

از شقه کرد باز مرا از لف ابروت — کز خیل ابران ببرد دین و دل بناز

شرح شکنج زلف تو کوته نمی کنم — کاین قصه نیست پیش شب هجران بدو دراز

تا چند ناز میکنی ای ماه می پرست — بگذار تا کنم ترا نقد جان نیاز

تا کس

۳۱۱

ز پیش و کم نرود ای صبا ز بهر خدا — رضا بداده و با قضای حق مستیز

مرا چو دعوی دیوانگی کنم نرود — بغیر سلسله از زلف عقوبت آویز

ز تیر غمزه شیرین عجب مباش اگر — هنوز ناله مرا باید از ترنجت پرویز

ز تاب روی تو شد تیره چشم شیرین — بلی در چشم تو شد سحره فتنه انگیز

ز چشم مست تو با بد حذر کند هشیار — که هر سر سحره اش شورشی بود خونریز

لب و دهان تو بردند دل از دست حکیم

بخندهٔ شکرین و حدیث شهد آمیز

۳۱۷

ترسم درون پرده بنازد که شهر باز — ما را ز دست دل برد آن عشوه دلنواز

تا چند دل شعبده بازی بری برو — بگرود خقر است کند چرخ حقه باز

بردوختم ز عالم از او چو با ز چشم — کامد مرا خبر بر سرم امد خیشم باز

محمود را بدست نظر چشم باز کرد — در بند عشق بنده خال و خط ایاز

نتوان گرفت دل ز کرا چشم و گه گهت — کبعنک را گمان رها فی نهنک باز

از شقه کرد باز مرا از لف ابروت — کز خیل ابران ببرد دین و دل بناز

شرح شکنج زلف تو کوته نمی کنم — کاین قصه نیست پیش شب هجران بدو دراز

تا چند ناز میکنی ای ماه می پرست — بگذار تا کنم ترا نقد جان نیاز

تا کس

۳۱۲

تا کس حکیم پرده نگیرد ز را ز تو — تو ناف شب تا فرصت شکفتانست نیاز

بر سر کوی تو کز مو میکنم عیب من — روی بر نگیر پرده کسی را ز روی راز

۳۱۸

مرا چه غم بود از زاهدان مال اندوز — ز هیچکس نکند هیچ رند عالم سوز

چو با ز تا ندهد دیده بند وحدت را — ز روی یار نظر با ز دار و دیگ بدوز

مرا ز دست چو کار ایان مران که با زایم — هر کجا که دوم همچو مرغ دست آموز

با پن خیال بخفتم امید خویش شبی — که از درم بدر آئی تو چون نیاید روز

ز تاب روی تو هر سو که بر کنم چشم — نگیرد پرده ز رخ با ز و چهره بر مفروز

ز اهل صومعه راز درون مپرس که نیست — کمال زاهد ظاهر پرست کشف رموز

هیچ رو بند هلا دست وصل دوست حکیم

تر اکه در خور دیدار نیست دیده هنوز

۳۱۶

ببرد دل ز کف انطره طرار هنوز — و اندهان و لب شیرین شکر بار هنوز

دل مرا و بخت مرا انسلسل زلف شبی — تا کنون هست چو دیوانه گرفتار هنوز

ترسم شقه شود خاطر تو در نه مرا — با سر زلف تو با شد کله بسیار هنوز

با چنین چهره تا بنده مرا فاق چو مهر — یار پنهان بود از دیده اغیار هنوز

دی سحر از در میخانه گذر کرد و بود — هوش از سر تو رویش ربود امد هنوز

با چنین جلوه که داری تو ندانی ز چه روی — در عشق تو مرا اهل دانست هنوز

روی ز دنیای تو از دیده نهانست هنوز

۳۱۲

دی سحر کز سر زلف تو مرخصت نیست

تا کس حکیم پرده نگیرد ز را ز تو — تو ناف شب تا فرصت شکفتانست نیاز

بر سر کوی تو کز مو میکنم عیب من — روی بر نگیر پرده کسی را ز روی راز

۳۱۸

مرا چه غم بود از زاهدان مال اندوز — ز هیچکس نکند هیچ رند عالم سوز

چو با ز تا ندهد دیده بند وحدت را — ز روی یار نظر با ز دار و دیگ بدوز

مرا ز دست چو کار ایان مران که با زایم — هر کجا که دوم همچو مرغ دست آموز

با پن خیال بخفتم امید خویش شبی — که از درم بدر آئی تو چون نیاید روز

ز تاب روی تو هر سو که بر کنم چشم — نگیرد پرده ز رخ با ز و چهره بر مفروز

ز اهل صومعه راز درون مپرس که نیست — کمال زاهد ظاهر پرست کشف رموز

هیچ رو بند هلا دست وصل دوست حکیم

تر اکه در خور دیدار نیست دیده هنوز

۳۱۶

ببرد دل ز کف انطره طرار هنوز — و اندهان و لب شیرین شکر بار هنوز

دل مرا و بخت مرا انسلسل زلف شبی — تا کنون هست چو دیوانه گرفتار هنوز

ترسم شقه شود خاطر تو در نه مرا — با سر زلف تو با شد کله بسیار هنوز

با چنین چهره تا بنده مرا فاق چو مهر — یار پنهان بود از دیده اغیار هنوز

دی سحر از در میخانه گذر کرد و بود — هوش از سر تو رویش ربود امد هنوز

مردم میکده را با همه را استیکی از چه روز اهل خود بین کند انکار هنوز
شیخ با انکه فروشد بدو حاصل پشمی در جهان هیچ کس نیست خریدار هنوز
روی مقصود مرا آئینه حاظر که ترا دیده ما نه بود در خور دیدار هنوز

روزی از نرگس مستش سخنی گفت حکیم
عیب گیرند بر او مردم هشیار هنوز

۳۲۰

میبرد هر دم بنازی از دل ارامم هنوز خود ندانم چیست منظور دلارامم هنوز
جانم از تن شد برون در بند هر اشرفی کرم باشد زانش امید اندامم هنوز
دین و دل بازم بزلفت تا بر خ بر کوکبن با تو واقف در میان کفر و اسلامم هنوز
با همه زهد و صحبت پرهیزی و ورد شب نکتهٔ ناظم نشد زانغاز و انجامم هنوز
شکر شکر کز صفای صحبت پر مغان هر دم از صاف صراحی پر بود جامم هنوز
از فروغ جام چون ماه و می چون افتاب تا سحر هرگز شامکه روشن نبود بامم هنوز

با کمال پختگی میگفت با جانان حکیم
سوخت شمع هستیم در حسرت خامم هنوز

۳۲۱

هزار بار اگر دانیم ز کوی تو نیاز نتابم از [illegible] و دانم باز
بزیر سلسلهٔ کو تر کنم سخن حاشا حکایت سر زلف تو قصه ایست دراز

بیا

بیا تو ترک سفر کن که بی تو در همه جا مسوز بر پس و پیش و مساز با هم باز
نگاه دار دلی را که بی بهره نرود بر دل ریش تو دل ریگران بشوی و باز
چو نغمه ساز کند نی بکوی مغنی را کرا می بوش و با هنای نی برابر او باز
بود تفاوت عشق از کمال زهد همان تفاوتی که میان حقیقت است و مجاز
چو دیده امن محمود را ز شوق پاک بر ید طرهٔ مشکین حکم عشق و ایاز
چو نقد جان نتوانی بدست داد برو تو با دهان و لب دوست بوسه باز
نخست هر نظری کز جمال چهره نمود سپر بر او تو بر گرد شمع همچو پروانه
مکن تو از دل خویشتن مکر یاد دوست که گوش مردم بیگانه نیست در خور راز

حکیم سر بسر انجام خود کجا دانند
که هست چون من سرگشته بخبر ز آغاز

۳۲۲

ایکه گوئی که دهم دل بتو زین پس مزنوس گو تو خیر از تو مگر هست این چنین هر کس
راهب اندر سخن راند و راهد ز دم من دیوانه ز میخانه همی گویم و بس
با تو ما را مگر چیزی بود خویش و تبار ما همه از تو و تو هیچ نه خویش و نه کس
من و ترک لب لعل تو میسر نشود ترک شکر نتواند که کند با مگس
هر سحر که وزد از سر کوی تو نسیم کم از نکهت کوی تو نشود بوی نفس

بسکه بگرفت ز ما مست و زمین سود دلت — کند از شحنهٔ تنای دگر کار عسس
بنشستاذ قافلهٔ عشق تو دیگر اثری — کاهی از دور بگوش آیدم آواز جرس
~~هر چه پویم من ازین دشت جائی نرسم~~ — آه کز پویه فزود ماند در راه مرس

بادهٔ از ساده کرتن نبود کار حکیم
حیف باشد که خرد مند دهد دل بهوس

۳۲۳

بر خیز و صحبتم چو صبا باز لف یار بوس — کن نوش جان صنوبر و لعل نگار بوس
بیوسته در کنار کز و نیست چون ما تو نیز — یکچند خاک راه شو و پای یار بوس
از دور بوسه بر رخ خورشید و سرو سود — آن یار دادمان و لب بار کنار بوس
تا شد غبار راه طلب توتیای چشم — تک دار دیده بر هم و روی غبار بوس
در کوی میفروش چو چشمی تو یار داد — بر سر پرو استان در میکسار بوس
روز بپت وصل دوست دهد کامتم بخور — می خور ز جام صبر و لب انتظار بوس
بر عاشقان چو سپکدل و بی بیم شب بپر — چشمی که در غم تو بود اشکبار بوس
آنجا که زلف یار در افتد بپیچ و تاب — خوش خوش ار بپش گذرد دل مدار بوس

بیون کل لطفت دوی خود از چشم ما مکهم
بنشین بپای کلبن و مژگان خار بوس

تپرها

تپرها خورده ام از ان صف مژگان کمپرس — دغها برده ام از ان لب خندان کمپرس
دیدنا چشم من از لعل شکرخند شدم — انچنان شیفته چشمه حیوان کمپرس
تا صنوبر نزند دم دگر از رعنائی — جلوها میکند انسرو خرامان کمپرس
واعظ امروز خوبان خرافات حیات — گوی دل میبرد از مردم نادان کمپرس
~~گر ز من میبرد آهو~~ گره از زلف مکن بلکه گره داری تو هوز — دل دیوانه در ان سلسله چندان کمپرس
در هوای لب میگون تو الوده بمی — شیخ زاد ا من پرهیز شد انسان کمپرس

در شکنج سر زلف تو دل جمعی چو حکیم
بود ا نکو نه گرفتار و پریشان کمپرس

۳۲۵

دارا اگر تو نان منشین گرد خوان کس — هرگز مخور ز خوان لئامت تو نان کس
مستی ز جام خویش بود ~~هوش~~ دار ای کریم — ما نوشیم بوی گل از بوستان کس
~~نرگس~~ چو خاک خوار نماید چشم خلق — ~~نرگس~~ انکه بر طمع استان کس
خواهی که پرده ات نشود در جهان کسی — هرگز مدر تو پرده راز نهان کس
در حق مردمان سخن چین عیب دار — کز راز قفا ز ما نبرد بر زبان کس
شوئی اگر تو نقش غم از لوح خاطری — زان بر بود که ریخته نقاشی روان کس
روزی هزار ملک کشاید بال و پر — کز دست تقاضی بر بنده ضیان کس
زین پس کن دریغ ز جانان تو یا خویش — هر چند پیشه ز خور جانان نخان کس

۲۱۷

ترسم ز فضل خود ببرد در سر حکیم
روزی که روزگار کند امتحان کس

۳۲۶

در طرب خانه تن ز مهر جانانم بس — شمع خلوتکده جان جلوه جانانم بس
گر مرا کپسه تهی شد ز زر و سیم چه غم — قیمت هر سه تراند روان جانانم بس
من نیم خضر که منت برم از آب بقا — لب جانپرور و چشمه حیوانم بس
گفتم ای یوسف دل زانچه کپو بیرحمی — گفت مهر کوی بتانا کوشه زندانم بس
برو ای زاهد خودبین که در این بزم وفا — کافری درد دل ما میرا پا غم بس
بهر قتل من مسکین چه کشی تیغ برو — عشوه ز لب لعل شکرافشانم بس

گفت بادوست عتوش این نکته بپیغام حکیم
بکن ازار مرا کاتش هجرانم بس

۳۲۷

در مجلس ما شفقان مفلس — با شاهد رخ دوست شمع مجلس
از دولت عشق در زمانند — مثل شاه بی گدای مفلس
بنیاد کرشمه [illegible] — [illegible]
در [illegible] وخوبروئی — کش پیشه غمزه کس نپرسی
روی تو کمال است و زلف سنبل — خط تو بنفشه چشم نرگس

صد

صد شکر که کیمیای عشقت — زر کرده مرا وجود چون مس
دیوانه اگر شوم مکن عیب — لا عقل لعاشق و لا احس
ترسم که شوی چو مست کرده — هشیاری من مرا موسوس

در کوی غم اوستاد عشقت
کرد پله حکیم را مدرس

۳۲۸

در استان دوست مرا بنشین مراس — ترسم که بر هدف نخورد پر التماس
پروانه کرده تا که مرا شمع عارضت — پیش تو نیست هیکرم از سوختن هراس
ایدل بنای عشق نبندد بر جهان که نیست — آن کاخ را خلل که محبت بود اساس
در ملک فقر و مسکنتای پادشه بود — خوشتر ز پرنیان تو در پوش را پلاس
گفتم رقیب پیش تو از من چه گفت دوش — گفتا که هر چه گفت روا علیک باس
در حیرتم ز مخزن جود و کرم چرا — نرکس کرفت سیم و زر و ارغوان خاس

گفتم حکیم وصف تو میکرد پیش من
گفتا که نیست در خور دل منش قیاس

۳۲۹

در جهان نیک پیر مغان ما را بس — وین سعادت ز نعیم دو جهان ما را بس
ما نه انیم که در بانی سلطان طلبیم — خاکروبی در پیر مغان ما را بس

گر برآرم بکام دل خود با تو دمی — آنم از سلطنت کون و مکان مارا بس

با کسان گنج زر و سیم وفائی نکند — کوهر عشق تو در مخزن جان مارا بس

عرضه دارند اگر بر دل ما کاهش جان — زانچمن قامت آن سرو خرامان مارا بس

گر شود تلخ شبی کام دل از خون جگر — خندهٔ زان لب شیرین دهنان مارا بس

ما و آنند و شب و نام این چه خیال است برو — که همین گوشهٔ نشینی ز جهان مارا بس

مکسانند کسانی که دم از شهد زنند — بر سر خوان قناعت دو سه نان مارا بس

عاشقی مایهٔ بیچارگی ماست حکیم
سود زین ره نبرد آن بود زیان مارا بس

۳۳۰

در کوی دوست را نهائی نداده کس — درد ترا هنوز دوائی نداده کس

ساقی بیار بادهٔ صافی که در جهان — زین صوفیان ساده صفائی نداده کس

بر دور چرخ و گردش کیتی مبند دل — کز این دو دور زمانه وفائی نداده کس

در خانقه ز میکده رخت طلب مبر — کز شاخ زهد نشو و نمائی نداده کس

هرگز زهد زاهد خود بین مخور فریب — جز نقش دوی و زرق ریائی نداده کس

بر رو و زیر هر دو سرا رو و هر دو سرا — در روزگار آب و هوائی نداده کس

بر خوان ده دمان مزد مایه مان مخور — کز زهر مار شهد شفائی نداده کس

صفروش بوسه گر ز خزانت بنرخ جان — کاین قند را هنوز بهائی نداده کس

در استان میکده امروز چون حکیم
با این همه کمال کدائی نداده کس

۳۳۱

روی خوشان تو در دیر و حرم مارا بس — وصل و هجران تو در شادی و غم مارا بس

آنچه بود بادهٔ رخشان تو ساقی عشق — چون نه زان اندازه فرون بود و نه کم مارا بس

ما نیاریم که پیش تو دم از نوش زنیم — با وجود تو پر چهرهٔ حلم مارا بس

ارچه بر جبههٔ ما خط فنا کرده رقم — آنچه را کلک قضا کرده رقم مارا بس

گرچه ما جملهٔ کدائیم و تهی دست و ولی — در جهان دولت عشق تو صنم مارا بس

هر کز از ما نکند پرسش یاران باده دریغ — در خرابات همین لطف و کرم مارا بس

بر ده بردار که با دوی تو ما را شد کار — کز برآریم زدل یکدو سه دم مارا بس

شد جدا از یم جود تو وجود من مست — باز کرد اگر این قطره بیم مارا بس

گفت از روی صفا وعده چو شیرین بنکته حکیم
در جهان آمین جام زجم مارا بس

۳۳۲

گر رقیب این نکند بر دل دوست بر زند پس — بر وصال دوست چنگ نیست مارا دسترس

در هوای خویش از بیگانه بگسستیم دل — نیست مارا جز هوای دوست در سر زین پس

سخت بیکرد عسس بر خاکپای دوست را — تر ز چشمت از پر دوست است دیده بیکرد عسس

بسکه ریزم از لب شیرین شکر بیل آتم — خال مشکین ترا از دور خود بیل آتم عکس
چند چیزت باشد ای لشکر کش خوبی که نیست — هر که وه خوبرویان را ز بی رهبر عکس
قامت موزون چو سرو و چهره گلگون چو ما — وانشکنج زلف مشکین عنبر افشان پیش و پس
کوشه میخانه جای زاهد سالوس نیست — هر چه هم عشق هر که وه نیابد بوالهوس
ماهس و خارم بر دریای بی پایان عشق — جنبشی از خود بر این دریا نیاورد خار و خس

در هوای آن گل نورسته در بستان حکیم
هر شبانگه تا سحر نالد چو بلبل در قفس

کوی برد بوستان زهره که کاوس — طعنه زند بر غزار بر بر طاوس
در چمن از دولت شکوفه تو کوئی — شاخ بر نهاده افسر کاوس
پرده برافکن ز چهره تا که چو لاله — شاهد گل را دهی تو پرده ناموس
در پی بیگانه تراشی خویش هر گز — باد گران می مخور که بر خورد افسوس
عشق شناسد کجا ز کعبه کلیسا — بانگ مؤذن شنود ز نغمه ناقوس
بوسه زنی دست شیخ را که نزیبد — مرد مجرد بر لب پیاله زند بوس
خواجه که هر روز خانه کند از نو — بیل نگیرد مگر ز کبد تا بوس
بلبل جان تا بنا شدش پر قدسی — بر نپرد زین قفس بکاش تا قدس

نیست کمند کهتن ارخم زلفت
از چه اسیر تو شد حکیم چو کاوس

ای رخ خوب تو آئینه زیبائی خویش — وانسر زلف دو تا شاهد یکتائی خویش
با خطم سبحه بزنار سر زلف تو دوش — تا که در شهر دهم شهرت شیدائی خویش
من که در کوی تو دادم دل و دین بر باد — دادم ایدل چه اندیشه ز رسوائی خویش
بروای زاهد خودبین که کند یار هنوز — روی پنهان ز تو در پرده پیدائی خویش
با میلی که مرا بود در هم دوست شبی — دوست دارم همه شب حالت تنهائی خویش
سوخت تا پیر خرد زانش عشق تو چو ما — داد بر باد همه حاصل دانائی خویش
رخ ایام شود چون شب زلف تو سیه — گر نویسم بر و شرح شکیبائی خویش
پرده بردار ز رخسار خود ای یار و ببین — تای بر بوس هم اشوب شناسائی خویش

گر حکیم از تو نشانی بغلط داد در رج
سخنی گفت بانداره بینائی خویش

آن مه کز خوشا رست تو تا زخم نمش — خورشید پرتوی بود از روی دلکشش
ماهیست روی دوست که هر شام تا سحر — روشن بود ز پرتوی بام و برکشش
خواهم که خاک گردم و باد آورد مرا — در کوی دوست بر گذرش بنم بالینش

پوشد ندانم از چه سبب ماه من زده | با این شکنج زلف چه حاجت بجوشنش
در دل نهفته ایم ز بیگانه راز خویش | خواهی که راز ما نشود فاش مکنش
ان نقد دل که بود مرا مایه سرور | در پای دوش ما چه حرارت ز رهنش
در خانه کرد روی تو بر قع برانکند | خورشید کسب نور نماید ز روزنش
با این دل پر سنگ چه سودا که انتخاب | حاشا که نرم زانش ما کرد آهنش

عنقای همتم چو کشاید پر ای حکیم
باشد برابع کنبد گردون نشیمنش

۳۳۶

ای کرده تراشیده معانی همه کوی صفروش | کو وقت که با تیغ ستم رام می بنوش
خواهی که کشد پایه فلاخن خاک ترا | در پایه کاش تو خاک در پر صفروش
با مثل کمال صورت و معنی را که من | هم زیر باده نوشم و هم شیخ حقه نوش
گر خوانیم تو بیدله خود نیز روا | کار دلی که دیده بدیدار ما بکوش
زلف است پر نگار همه زشت و زار هیچ | چشم است پر خمار همه زور و زن خموش
با مثل هوای دختر رز کرد بر ترا | با میل کرد بار برای صفای تو راه هوش
ساقی بیار باده که رامش بکام دل | فی نفسه می بیار که خوش خوش
بر خیز و در پیاله مرا ریز خون خم | کامد ز سر زاتش غم خون دل بجوش

پرسیدم

پرسیدم از حکیم که اسرار عشق چیست
بنهاد بر دهان خود انگشت و خوش خموش

۳۳۷

انکه از اول خسته بود آیینش | میبرد دل ز من و دیده کند تحسینش
با سر چرب محبت که من دیده بدیم | سخن تلخ شنیدم ز لب شیرینش
سیر محفل ز عاشق بی حاصل مکنت | زین سپس کو چه کم کرنکنم تمکینش
زاهد کوشش پی بحقیقت نبرد | تا که حق بین نشود دیده باطل بینش
در همین پای نه ای بیده دل از لاف خرد | تا که پامال کنی پای سخن ورزینش
گر بدوزد بر پنت کذر اندر دوزد | روی پنهان کند از شرم تو حور العینش
رود از دیده مشتاق تو خواب بکر | خون شد از داغ تو در سینه دل مسکینش
پرده کر بر فکند روی چو شمع تو بشب | همه دانند که پروانه شود پروینش

ساقیا کر هوس سرخ رزی کرد حکیم
فاش بر کو تو باوی که بود نقد ذکا بینش

۳۳۸

انکه بر حل من خسته زندان شد کارش | با که کار افتد که کند انکارش
دور کارش نکشاید کر از کار کره | انکه زلف چو من انکنده کره در کارش
در هوای تو [illegible] | عاشق کل نشود بی خلش خارش

با چنین چشم مخمور اگر عیب نیست — زاهد ما را مکن و باده ببخشا ما را

هر که در سایه میخانه نشیند داند — که حکایت کند از عشق و بپوشد ما را

نشنود خواجه صلای جرس و بانگ رحیل — مگر از خواب گران مرگ کند بیدارش

واعظ از گفته نیکو نبرد سود ولی — تا نه چون گفته نکو نیز بود کردارش

گفت شیطان چو بدیدش ز نماز آخر شب — ورنه بود از همه بهتر چو نکو کردارش

مثل حکیم از پی عشق تو چنان مست که ما

در حق او بات ندیدیم دگر هشیارش

بیا تو درد دل خسته را دوا میباش — ز لطف مرهم زخم درون ما میباش

در استانه میخانه سلطنت ارزانست — [illegible] گدای ما میباش

بخت شرط طریقت بود صفای درون — بصدق کوش صفاوری ریا میباش

درون میکده تا بعد ازین شبی با ما — خلاف مردم بیگانه آشنا میباش

چو حلقه بر در تسلیم کوب چشم رضا — ز خود بهیچ شو و پیوسته با خدا میباش

بگنج خانه اگر گنج معرفت خواهی — نهان ز دیده مردم چو کیمیا میباش

مگیر در من مسکین بهر بیوفائی عیب — تو پوش تا نکند کس ز عیب تو وفا میباش

ز لاف دوستی بیوفا خموش تو نیز — بپوستان دو رویه صحبت ما میباش

بخوش

بخوش که نتوان برد سوی دوست حکیم

مرا تو دست بهم گیر و در رهها میباش

پیش از اینم بهره بر دل ریش — من ازین اندیشه دارم اندیش

ترسم اندر دیده مهارا — [illegible]

ما کجا و وصال دوست کجا — [illegible]

سخن از زلف یار گو نکنند — [illegible]

با تو ما را امید هوشت وصل — [illegible]

از چه بینی در این جهان زین پیش — همه را کرده قبول از پیش

پیش از این در خیال ما گوش — که بکوشش نرفته کم و پیش

منت از شاه کند می نبرد — کز قناعت کند بجو در ویش

تا تو اندر حکیمی خوش حال حکیم

نقش بیگانه محو ز خاطر خویش

خوشا شیراز و وضع دلنشینش — خدایا دلنشین کن پیش از اینش

بجای سبزه کوثر در بهاران — فرح روید ز خاک عنبرینش

دهند از کف بهشت جاودانرا — اگر بینند اصحاب چنینش

بشیراز ای وا سرا در ره رفیقت — مشو از مردم خلوت گزینش
ز حافظ روضهٔ باشد در آنجا — که رضوان بگذرد گوید آفرینش
مزار شیخ سعدی و لکشای است — که دل هرگز نه پیماید ز قرینش
غمایل کرد خوش از روضهٔ شیخ — برآرد دیدهٔ بیگانه بر بینش
ندانم از چه رو پیوسته زاهد — نهد داغ دو بینی بر جبینش

حکیم از اهل شیراز است نخوانیم
نخوانی کز تو چون خلد برینش

۳۴۲

خوشا تفرج شیراز و جشن نوروزش — هوای دلکش و صحرای عنبر افشانش
رفیق صبح وصال است شام جانبخشش — برادر شب قدر است روز نوروزش
کنند کسب هنر مردمان دانشور — ز فیض صحبت رندان دانش اموزش
مراست خلوت دل روشن از خیال همه — که دل ز ماه برد چهرهٔ شب افروزش
بلیک گر شمر شیرین نهاد رخنه کند — درون شیشهٔ خسرو نگاه دلدوزش
هزار شکر که ماه مرا بخوبی کرد — خدای بر همه خوبان شهر فیروزش
مگر که مرغ شب اهنگ پای بست آمد — که دل بموی تو بندد ز ناله های جانسوزش

بیار

بیار باده که پیش حکیم بی باشد
ز خواجه کعبه در و پیش و نان مهر نوروزش

۳۴۳ برند باده و طالب

در روز کار طالب دیدار یار باش — یار طالب بی بند و چو سیار یار باش
چون زاهدان ز بسجده و سجاده دل مبند — زاغیار دیده بر کن و در بند یار باش
در دل خیال هیچ مپرور دمی چو هیچ — بر عهد یار خویش دمی برقرار باش
خواهی که چون نسیم در آئی بکوی دوست — در ره مکن ز دیده دشمن غبار باش
با یار شو موافق و ترک طلب بکوی — گوهر طرف ز خیل مخالف هزار باش
تا هیچکس ز راز درون پرده بر نگیرد — با خلق روز کار تو چون روزگار باش
نخوت مخر ز مردم خود بین که کرکسان — با کل همه شپر چو کبک و بلنگ خار باش
واعظ حدیث توبه چه خوانی بیا تو نیز — چون ما مرید جام و می خوشگوار باش

مستی خطاست گر نبود از شراب شرق
رو چون حکیم در همه جا هوشیار باش

۳۴۴

ز دور اختر شبگرد خواهم روزگار خوش — پس آنگه خاطری زین رهگذر شاد و بهار خوش
بطرف جویباران با دوستان باده نوشم می صافی — بعشوت بلبل و بانگ دف و اهنگ تار خوش
بدستی زلف ساقی گیرم و دستی گر ساغر — سراید پای کوبان مطربم اواز تار خوش

ص ۲۲۹

بتوان کلاک مژگان از دلداشتاء بیقرار ... یکایک بر نگارم سرمستی با نگاری نوش

مرا چون لاله در ساغر شراب ارغوانی کن ... که در سر دارم از خمر شبم روشن غماری نوش

بیا اب تو به شویم من ز دل نقش سیه کاری ... چه بیم از آتش دوزخ که دارم گریه کاری نوش

شراب و شاهد و شبپره و شمع و دود و ربط

حکیم از لطف و ذات شما توقع دارد کار و باری نوش

مرا ذام هم زلف عنبر افشانش ... فتاد و خیف خدا هر دم دلی بر دامی

شد آنکه زلف تو بیاد و دام جانش ... بهشت هست مر جانب بای حوالش

بهوش باش که گر هی دل ما نا گه کرد ... دو تا دهیت ترنج از لغو عنبر ناب

شکنج زلف پریشان دوست را نازم ... که عمو ما دل جمعی است کو عنبر کانش

کسی که کام گرفت از لبش بسیر قناعت ... مو خصر زندگانی است ما حلاوت جانش

ز مشک پاره کند جامه صبحدم بروز ... مباغ چون نکند غنچه لعل خندانش

بگرد بلبل و لغاز چو مهر نرا ... که بر دهم بود دل از عنبر ماه کنعانش

بیا بسیر سپهر بین با بگریه بلبل ... بهشت ماه برادر سر از کریها بانش

از آنکه سایه نه لذ از دهان یار دریغ ... بجان بوسه زین گرسنه کار گوت دریغ

بهان یوسه زین گرسنه کار گوت دریغ ... دران معامله سودی نه زود خندانش

بایکه بلبل ما گفت نکته دوش بیار ... بگو تو جان بسلامت کجا برم که مرا

بگو تو جان بسلامت کجا برم که مرا ... گذشت از سر سینه تیر مژگانش

بوصف گر همه عنبر شود قلم حیف است ... حیف تا سند اگر نامه کشد

بروز وصل قیامت رود به پرسش ... به بیم انکه ز هجران دهد نشانش

شبی بلبل دارالملک وصل آمد ... کنند جان بر صحن ز اشک بهانش

بگو تا بر بلبل از سر زلف واهد ... سر بر پرده بلبل ز راحت بخانش

بدین نهایت اگر عمر زاده عمر چرا ... بود هوس مرو زلف روی خانش

حکیم را

ص ۲۳۰

روا بست بادم اگر خون کند عزیز تنی در دوز ... چه لقمه تو ندانم که بر کجا کنی

بدل را شرات سخت منش در پرهیز ... نظر کنند قناعت از پس هوس

در امتحان تو ما را امید تست هنوز ... که رهی بکذاری و لطف بر دل ریش

مکیم را نه بود جز غم تو همدم جان ... دلی که لطف از انصفت آرت در بر هوش

سرشته اند تو گوئی ز عشق جانانش ... ز خون طرهٔ خوبان لطا کنند سرشت

ص ۲۳۶

منم بر کان قوادر دل ما خسته بر نیش ... مرهم نکو که کذارم بر خم دل ریش

حکیم محمور تو کوئی که دل ارش را ... در از الذ سر مژگان سیاه ختر نیش

تا شدم شیفته بتکده روی تو بیت ... جو سر الف تو بخم کمر الذهب و کیش

حالیا جز غم عشق تو ندارم در دل ... تا نه بسیم آنش غم جه ایدیش

من و اندیشه وصل تو پر و هیهات ... هر کز اندیشه شاهی نکند درویش

داد تا من ز پیکانیکم عشق بیاد ... کرد یکباره مرا فارغ از اندیشه خویش

رسل از غیب ترا روزی بروزه چکیم

چند باشد چو ترا از دو خیال کم و بیش

ص ۲۳۷

کفتم ز دست عشق تو کیرم ز نام خویش ... کفتا برو بسوز در این فکر خام خویش

ایدل بکوش تا بس دوست از طلب بدار ... شاید بلعل دوست بکیرم کام خویش

آن بد دهم ز من هسته بباد عشق ... وز دفتر ما محو نکویم نام خویش

در کوی دوست نیست کسی را ز غیر تو راه ... ای باد صبحدم به تو کویم پیام خویش

روز ازل که عشق تو کردیم اختیار ... کردیم ثبت در نظر کیهان دوام خویش

ناخورده ام زجام تجلی شراب عشق — اینجا بسفت چو کدایان غلام چوش
زاهد مباش دانه تزویر پیش ازین — ما نیستیم صید تو برگیر دام خویش
در بوستان خامنیت و باغ خرمی — ما را بس است سرو صنوبر خرام خویش

خواهد حکیم کرد هد از احتساب عقل
با پیکر پر کند زمی عشق جام خویش

۳۴۸

کسیکه یافت زاده چو من زاتسم خبر دگرش — گمان نه پیکم از خویشتن بود خبرش
کند چو ترک من ان ترک از خدا نترسد — نفس فرو برم و بر نیاورم دگرش
شراب تلخ مراده تو تا مرا سازیم — دمی بکام دل از روزگار دوشو دوش
لب چو لعل تو شیرین بود چنان ساقی — که می کند همچنان بجای نیشکرش
کجا بوصل تو کرد امید وار کسی — که در جهان نه بود هیچکس بزور و زرش
قلاب که پسرد از سر و کوی رعنائی — کجاست تا کنم انیم ما بچشم ترش
بهر طرف نکند چشم دوست ناز و ادا — کنند اهل نظر جان چو نثار سپرش
میان او که چو موئی بود زنار یکی — کجا زموی ترا نم شناخت در کمرش

بلا منش نرسد در زمانه دست حکیم
ببین که خوار ترا است از خاک ره لگدش

نه

۳۴۹

نه شاد باش زبیش و نه در غم کم باش — برو بپیش و کم ایدل همیشه خرم باش
رسی بالنچه بود قسمت تو بی کم و بیش — بهیچ روی مزن دم که بیش یا کم باش
بکوی میکده بر خاک ره بخاطر امن — بنوش جام می و وقت خویش را جم باش
خوش است پشه تر دامنی و رندی و عشق — ز زاهد خشک چو موئی دران میان کم باش
چه سود از آتش تر بر دل غم پیمانی — چو حلقه بر در طاعت بدا ستی خم باش
طریق زاهد کاز روی صدق پیمائی — مریز پر مغان همچو باده هم باش
چو غنچه چند نشینی بباغ با دل تنگ — بخند چون گل و با جام باده همدم باش
اگر چه زخم زبان به نمی شود هرگز — ولی تو زخم زبانها همیشه مرهم باش

مباش هرچه افتاد از خلق چو شمع
برو تو با همه کس چون حکیم محرم باش

۳۵۰

از ما دل آزاد
بر صحبت کم آیدم از کوی مغروش — فریاد هوای هوسی کشان بکوش
خواهم ز چشم زاهد خود بین و محتسب — فیضان دوم ز دیده گریان بی خروش
ساقی گناه ما چه بود پیش عفو دوست — می ده مرا که مژده رحمت دهد سروش
با آب لطف آتش دوزخ چه میکند — مشغول پند واعظ و عزیزش مدار گوش
دارم هنوز با همه روی و ریا و عیب — چشم امید بر کرم یار عیب پوش

می خور بیاد چشمک کم دار استتاش — کویند هست محتسب عقل ترک هوش
بر خیز و ده رها له ار بر دوش حق — له دار تو زد این علم حل بحوش
جوشند بالبد و اگر عاشقان ردا — کاردجان و دل بخار اشکر عبوش
کویند روی صدق جوانی نه بر شرف — چون پیر مغروش خورد باده باد نوش

در کوی دوست نالد بیکانه شنوند
بر کو حکیم را چه کنی پیش از این خروش

۳۵۱

نه معتکف کعبه نه در دیر مغان باش — رو یکسره تارک هم ازین و هم ازان باش
واقف شو از اندیشه یاران و بجان کوش — نه معتکف کعبه نه در دیر مغان باش
خواهی که شود قدر تو افزون تر از امروز — رو چون شب قدر از نظر خلق نهان باش
زین پیش رخ خویش مپوش از بن و بازار — در خلوت دل هر سحر مونس جان باش
تا بر تو نشیند مگر از سر و کمر برخاک — ای چشم تو چون شبنم پر از آب روان باش
مپسند که خلق از رخ زیبای تو بینند — از پرده برون آی و چو خورشید میان باش
چون کرد حکیم از تو تمنای وصال
لب بخیر کن از لطف و چو کل یار دهان باش

۳۵۲

هر که در پرده کند پرمغان پرورش — چنگ کوید چو خورد خون دل از تلخ ترش
ماه من گو برد از زهره بنازی دل و دین — مشتری کیست بعادت کند از ناخ ترش
چشم خونریز تو نازم که بدین دلکشی — کر خورد خون کسی از روی نشاند بترش
بهر یک عشوه که در پرده کند لب لعل — شصد و شیخ کنند از دل و دین هوش ترش
بنده پیر مغانم که همه درد کشان — شاکرند از صفت لطف و صفای ترش
از من ای شیخ برو مسئله عشق مپرس — که در این نکته فرو مانده بسی رای ترش

باید از عنقای کیرد پر پرانش نخت — مرغ جان کز اشیان در کوی عنقا باید ش
هر که باشد همچو سیمرغ نالد پیدار — دار در دون سینه چنگ طبع سینا باید ش
شاهد کو خواهد از اهل دل باید بین دل — طرفه چون شاهد بود در دون زیبا باید ش
بگذر امروز بر ملامتگر ما سخت و سست — خواجه را کو عقل باشد فکر فردا باید ش
هر که خواهد جای بر اورنگ کردون چون جم — در جهان ترک تعلق چون مسیحا باید ش
هر که زاین دو بیند پرستد کوی و لب — زلف آن دلبر و آن مسند و آن جا باید ش
دل اکر دوا نمی شد کوی و لب و زلف و خال — زلف سیمین بخیر در پا باید ش

کر شود دور چو ما کام حکیم از باده تلخ
بوسه زان لعل شیرین شکرخا باید ش

۳۵۳

هر که در پرده کند پرمغان پرورش — چنگ کوید چو خورد خون دل از تلخ ترش
ماه من کو برد از زهره بنازی دل و دین — مشتری کیست بعادت کند از ناخ ترش
چشم خونریز تو نازم که بدین دلکشی — کر خورد خون کسی از روی نشاند بترش
بهر یک عشوه که در پرده کند لب لعل — شصد و شیخ کنند از دل و دین هوش ترش
بنده پیر مغانم که همه درد کشان — شاکرند از صفت لطف و صفای ترش
از من ای شیخ برو مسئله عشق مپرس — که در این نکته فرو مانده بسی رای ترش

۳۵۲

هر که چون ما نشست و صهبا باید ش — دامن از روی طمع در پا پاک در بر باید ش
در ازل سودای ما در سر سویدا باید ش

باید

عشوه شاهد نیاز خرد طالب دوست دل منه خواجه تو بر خال و خط عار پرست
کشتن عاشق بیچاره روا باشد اگر از چه پوشیده سر زلف تو در هم شکست

در خور خسروی ملک جهان نیست حکیم
انکه بی رای تو عاجز بود از آشتیش

۳۵۴

اگر چه نیست دهی بر ره و رسم خلوص ولی بخیل خواص این صفت بود مخصوص
کرت هواست که یابی درون میکده راه بپوش کوزه صدق و بنوش جام خلوص
ترا ز یاد تو انیم ما چه سان بردن که هست نام تو ما را همیشه نقش فصوص
نخست شرط سلوک است ترک خواهش خویش در این خصوص بپرس از اهل دل تو نصوص
ز اهل سوء مشو ایمن که ره زنند بشوق که کاروان طلبان را زنند ره چو لصوص
میان این همه مخموران کدام مرا ساقی ندانم از چه سبب بوسه میدهد بخصوص

حکیم کوتر ندهم ز عقل و دانش و دین
که نیست هیچ بنائی در این جهان مرصوص

۳۵۵

در جهان نیست از عوام و خواص هیچکس را ز دست دوست خلاص
خواستم تا کنم ترک عشق کنم گفت هیهات لات حین مناص
کو هر وصل اگر بجوید دل از چه در بحر عشق شد غواص

انتها

ایها القلب فی السلوک الیه استقم راسما له الاخلاص
شکند هر که کوزه کردوش کند از خاک سر سبو بقصاص
در هوای گل اردنه مست بود در چمن بلبل از چه شد رقاص

سالها سوخت همچو شمع حکیم
تا شد از محرمان خاص الخاص

۳۵۶

زدم از زلف تو جستم ز عقل راه خلاص بگفت عشق زمن پرس لات حین مناص
ز چین زلف تو جستم ز عقل راه خلاص کز این کمند نیابد کسی امید خلاص
بجرم آنکه چرا خیل خود بر و یا نرا بجرم کشتن مردم نه میکنند قصاص
مشاب روی دل از کوی دوست هم بهر حال که سیم و زر کند ت کیمیای عشق مناص
ز خویش تا نرهی لاف بندگی چه زنی نخست شرط ارادت بود ترا اخلاص
زبان خویش خواهی بریده کرد چون شمع مگوی راز دل خویشتن مکن بخواص

میان این همه رندان نیست چون تو ترا
جز حکیم نباشد مربی خاص الخاص

۳۵۷

شب هجر و صال یار بود ترک خواب فرض تا صبح بوسه زان لب چون آفتاب فرض
در بوستان خورند چو روی دوستان بود او از چنک و چنگ و بانگ رباب فرض

۲۳۷

ساقیا بیار باده که بر باد داد لعل و دُرست — بر عاشقان غرّه باشد شراب فرض
دانی ز دیده اشک فشانم چه حکمت است — کآهی زدن بر آتش عشق و آب فرض
گفتم مکن عتاب ترش کرد روی و گفت — با شد همیشه زیر لب شیرین عتاب فرض
دوشم سروش گفت که با شد بر آسمان — تقبیل آستان در پیر تراب فرض
ختم ولایت آنکه بود پاس درکشش — بر هر چه هست خرده مگیر و ثواب فرض

کری خورد حکیم عجب نیست زانکه شد
بر شیخ شکر نعمت عهد شباب فرض

۲۳۸

دارم چو تو ترک چشم قومی بر سر بی خمار — بر خیز و در میا لم مرا در خون بط
از بسکه ریزم از مژه در دامن اشک تر — سیلاب اشک میرود از دامنم چو شط
گفتم که پرده بر فکن از روی خویش گفت — ما را حجاب نیست بغیر از تو در وسط
بر سر و ناز کن تو که در بوستان حسن — شمشاد کس ندیده خرامد بدین نمط

داری حکیم کر سر ما ترک خویش گوی
با لاف عشق در نروی هیچ بر بوط

۲۳۹

بنا باغ بریم اندرین بها ربساط — بها آمد و شد نوبت هر و نشاط
که غم زدل برود آورد سرور و نشاط — برنگ لاله می در پیاله کن ساقی
که هیچ کس نرسد آخر اجل ز کس بساط — بغیر نیکی و سجاده تا نمیرند من
که هیچ کس نرسد آخر اجل ز کس بساط — بسر عشق مرد در زمانه نمی نبرد
دوا چه نیست مداوای جمله را بازار — بروی خوب و مرا را نظر بدست نیست
که همچو عشبه گذرد سیکم ز سم حیاط — غم فراق تو بارم ضعیف کرده چنان
بود ز نقطه وجود جمله نقاط — بود ز پرتو حسنت فروغ جمله جهان

حکیم کو نهد دل بر این رباط کهن
که در جهان نبرد سوگس ز کهنه ربا ط

۲۴۰

بود شیرین همه اشعار حافظ — ز شکّر دل برد گفتار حافظ
بود هر چند شیرین شعر سعدی — ولیکن نیست چون اشعار حافظ
کند اقرار بر نادانی خویش — اگر زاهد کند انکار حافظ
بنام ایزد که لاای جهانرا — دوا جز نیست در بازار حافظ
فضای معرفت را در شنائی — بود از پرتو انوار حافظ
بنا شد در جهان بحری که چیزی — چو بحر طبع گوهر بار حافظ
بهر جا بلبلی بینی غزلخوان — بود آن بلبل از گلزار حافظ
بر دیی در حریم عشق هر گو — چو من شد محرم اسرار حافظ

بود پیوسته در بزم طرب نیت
حکیم از ساغر سرشار حافظ

۳۶۱

ایکه خورشید ز روی تو کند کسب شعاع — روشن از پرتو روی تو بود جمله بقاع
سر بر بحر و کرا از خم کوی تو طلب — که بغیر از تو کسی نیست مرا فاق مطاع
بر دهان تو نیارم نکر از بیم رقیب — بر سر هیچ کنم هر چه پیوسته نزاع
مطرب از شور تو در پرده زند چنگ چنان — که دهل زهره دل از دست بهنگام سماع
خیز د از سنگ بدان سخت دل ناشاد بی — بیند ار دیده گریان مرا روز وداع
روی تو در کوی طلب جزوه تسلیم منوع — کر جزا این هر چه کنم ما یه رنج است و صداع

زین سپس معرفت ایلدوز تو چندین چکم

کر نیاز دل غمگین مردم مخانه — که بیاز کوهر دانش نبود هیچ متاع

۳۶۲

چون تعاون نکند چهره ما نند شمع — تا نسوزی نکند هیچ تعاون با شمع
ای دریغا که بخندد بتعاون با کس — آنکه در عشق نسوزد نکند هیچ تعاون با شمع
کر چه کوید همه شب سر بدل و پر بزبان — نشود هیچ کسی محرم این راز بجمع
حکم کر جلوه عکس رخ ساقی بهر شب — دل برد تا بسحر ساغر ما نند شمع
بلبل است انکه کند نالهٔ زیبا بکل — ور نه پروانه نیارد کند افسانه شمع
غیر پروانه که پروا نکند هیچ زیان — که کند کو تو در این مرحله پروانه شمع

پر تو

دل مسکین من ای پرتو روی تو چه روی — شود ای باد کجا منزل و پروانه شمع
سوزد از آتش عشقت همه شب تا بسحر — تا که آموخت محبت دل پروانه شمع
آشنا کشت چو با صحبت پروانه کر — نشود هیچکسی قصه بیکانه شمع

نکند بلبل شوریده ز کل یاد حکیم
بشنو کر چو تو سوزد دل پروانه شمع

۳۶۳

آمد زان در خجسته برون بر دکل ز باغ — اکنون بجای بلبل بیدل نشسته زاغ
چون چهره تو بر ند مه آلاله رخ چمن — چون قامت تو سرو ندروید میان باغ
حاشا که قارغ از تو توانم شدن بکجا — پروانه را ز شمع میسر شود فراغ
ما را که نیست جز سر سودای کلرخان — بر دل نهاده آتش هجران چو لاله داغ
از شیشه کن بجام شرابی چو ارغوان — زان پیشتر که لاله کذارد ز کف ایاغ
فصل بهار چون بود از باغ زاغ بر — با باد ز باغ رخت برون برد سوی زاغ

کر نیست مبتلای غم عشق چون چکم
پیش تو سوزد از چه سبب تا سحر چراغ

۳۶۴

جز یاد منت نیست طرف در نیست طرف — بیهوده عمر در طلبت میکنم تلف
در هر طرف که مینکرم غیر روی نیست — با انکه دیده را نبود در جهان طرف
یا سالک الطریق من الآن لا تقف — یا طالب الحبیب من اللوم لا تخف

۲۴۱

با مه نزبود روی ترا در زمانه فرق — کر ماه را نبود سیه چهره از کلف
بگرفت ترک چشم تو تا زابروان کجا — شد جان خسته ناوک نازت را هدف
اِن قالَ زاهِدٌ لَکَ لا تَقرَبِ الشَّرابَ — قُل اِنَّهُ یُزیلُ مِنَ الشّارِبِ الاَسَف
با ورمکن بدست کدامی چو من نبتد — آنگوهری که جان جهانش بود صدف
گردم گرد پیر و غافل کرماه ما — دیرست گو نهفته رخ خویش در نجف

بر رغم محتسب همه شب تا سحر حکیم
با یار گلعذار خوردی میانه دف

۳۶۵

مزن ز فضل و هنر لاف کاندرین دوران — که هیچکس نخرد در زمانه لاف گزاف
چو آفتاب نپوشد ز کس هنر رخ خویش — بروکه مرد هنرمند را نزیبد لاف
سروش غیب سحر گه بگوش زاهد گفت — که جامه عمل از تار و پود عجب مباف
دلم ز صحبت اهل ریا ملول شد — بیار شیشه برآور پیاله کن صاف
ز پیر میکده بشنید هر که سر تو شست — بآب معرفت از لوح سینه نقش خلاف
ز وصف روی تو سوسن هزار یک بگویم اگر همه اعضای من شود همه صاف
مگر که روی ترا دیده اند در کشان — که گرد کوی تو پیرانه میکنند طواف
بیکدو جمله مستانه قلب ما بشکست — بلشکر غمزه انچنان مست دوزه مصاف

حکیم را

۲۴۲

حکیم را بود اشفته تا بکی خاطر
مگر ز لفت ترا نیست شیوه انصاف

۳۶۶

خواستم تا عشق را پویم طریق — عقل با من گفت هیهات العقیق
ضَلَّ قَلبی فِی الهَوی یا ذَا الفَتی — اِن رَجَوتَ الخَیرَ قُل اَینَ الطَّرِیق
دارد وی در خمار الوده نیست — پیش دانشمند جز جام رحیق
اِنَّ دائی فِی فُؤادی کُلُّها — عالِجونی بِالیَوم بِالخَمرِ العَتیق
ساقیا می ده که باز افتاد دل — سخت در گرداب غم همچون غریق
قُل لِمَن یَبغی طَریقَ الحُبِّ یا — سائِراً نَحوَ الهَوی نِعمَ الرَّفیق

زانمیان چیزی نمیپوشد حکیم
یا ندارد منکری چندان دقیق

۳۶۷

دی روز ازل که با تو عشاق — بستند نخست عهد و میثاق
ما نیز در آن میانه بودیم — رخسار ترا ز خیل عشاق
امروز که بر تو جمالت — بگرفته چو هر جمله آفاق
در حیرتم از چیره دو نگری — هر گز خبر ید حال مشتاق
منگر که چه سان بزیر تیغت — مستانه کشیده ایم اعناق

از دست تو زخم بر کمر هم — در جام تو زهر بر کمر تریاق
چشم تو بوقت دلبری جنت — روی تو ز خیل دلبران طاق
جاوید در این جهان نماند — جز نیکی نام و حسن اخلاق
الا رض و من یکون فیها — کل من علیها و یبقی وجه ربک باقی

اسرار همت نوشتنی نیست
ان بر کرحیکم شوید اوراق

۳۶۸

ساقی بیار باده که ایام بهار عشق — گردید پر شکوفه ز نو شاخسار عشق
دل را شد از وصال تو خرم بهار عیش — بگذشت خوش بروی تو ایام روزگار عشق
آنجا که زلف دوست نهد دام دلبری — آنجا رسد بدانه که گردد شکار عشق
هرگز فرو نریخت لب از کار خنده گل — بلبل همیشه نالد فاید ز خار عشق
ایدل ز دعوی عشق چو کردی کرم شتاب — خون جگر بخور تند همچو دیار عشق
عشاق را ز دیده چکاند بدامن — بر جای آب خون رود از جویبار عشق
بودیم خود طرب همه در عهد عشق دوست — افتاد ز اهل از چه سبب بر کنار عشق
تا شد همیشه مست خورد هر که جرعه — از باده زلال دوست شوار عشق
شیخ و فقیه و محتسب و رند باده نوش — هستند بنده وار همه در دیار عشق

نگذاشت

نگذاشت عقل در پی جانان رود حکیم
زین ره روی هست ناباید شرمسار عشق

۳۶۹

طریق عشق پیمای بی وجود و نیق — که هست راهرو از نزدیق شرط طریق
ملاء زدست تو تا ممکن است دامن دوست — که بهر نوش بود در جهان رفیق شفیق
وزین پس خورد می بی مگر بنغمه نی — بشرط آنکه مرا هم کند تو فیق
بکنه ذات تو کس ره ز ما نبرد بیرون — ولی وجود ترا هر کسی کند تصدیق
خیال موی میانت مرا میسر نیست — که کس بکرده هنوز این چنین خیال دقیق
بجز لب چو عقیق تو وقت خنده یکدم — ندیده ام که شکر ریزد از دهان عقیق
بهم بهر پیش رقیبان کرا لتجا چو حبب — بجز و خس بزاد از بهم جان پناه غریق
بباغ چونکه سحر گرید ابر و خندد گل — خوش است شاهد شیرین لب و شراب رحیق

بگو که شعر حکیم از چه رو بود شیرین
اگر نه از لب لعل تو میکند تحقیق

۳۷۰

اگر خاک ز دیده این جهان جز تاک — سزد که گوی برد در شرف ز کروبیان
بیاد آورم از دور در جام و مجلس جم — بباغ پون نگرم من شکوه طارم تاک
مرا که پاک بود دامن از غبار هوس — کند هزار بلا است اگر نهیب چه باک

تو خواهی از نشوی شهره در هوسناکی — بروز گرد هوس دارد امن دل ناپاک
بگو بزاهد خود بین که عیب ما نکند — که عیب پاک نه زیبد زمرد ناپاک
فشانم از مژه گر خون بجای اشک دواست — که کشته سینه ام از ناخن ملامت چاک
بجای باده خوری گر تو خون ما شاید — بدین روش که تو ئی جان من علیک فداک
همین نه خون دلم را کرده پامال غمت — کدام سر که ترا نیست بسته در فتراک

حکیم گو نزند پیش هوشیاران دم
که مست مستی ما را نه میکنند ادراک

گر برشوی بدین رخ زیبا تو بر فلک — بینند لایک چو رود تو گویند فلیتک
آنجا که پرده بر فکند مهر عارضت — در حیرتم که ماه چرا تابد از فلک
شیطان کرا دمی چو تو بیند بجا دهد — کافتد بسجده با همه انکار چون ملک
در خانقه خیال تو گر بگذرد شبی — سوزد چو برق حاصل زهد و ریا و شک
دل را مده درون خلوت خاطر بغیر خ — تا نقش دیگران نکنم از لوح سینه حک
بغداشت دیده خال سیه خوش را چو دل — در چشمه چو آینه ات عکس رخ دمک

بگذار تا که بالب جانان پرورد شبی
گوید حکیم را ز دل خویش یک یبک

نکنم

نکنم پیروی از آنکه بود پیرو شک — قل لمن یرو علی ما لی ما لک لک
تا یکی دعوی توحید نکنی با همه شرک — در حقیقت دو بود آنکه یکی هست یک
قلب آنکس نتواند سره کردن بدغل — بهر جانا سره را دوری سیر ساخت محک
در جهان سحر زندان سر زلف صنمی است — که اگر بر نکند پرده برد دل ز ملک
در پی کوشش ما دست دهد کز کشیم — دگران نیز برایند چو ما بی بغلک
برو ای شوخ جفا پیشه روزین بیش مخند — چند بر زخم من دل شده ریزی تو نمک

دوست را دیده چو بابت سفر دوش حکیم
گفت ها جاکه رود دوست نگه دارد معک

قل لمن یرو علی ما لی ما لک لک

مزن صلح با من دل خسته بیکی تو نزن جنبک — برو که با همه بی انصفیت بود صلحت ننگ
نشد ز آتش اهم دل تو نرم مگر — درون سینه سیمین نفقه داری سنگ
مرا ز محتسب شهر با تو بی پنیت — بیار باده که نوشم بیانگ بربط و چنگ
اگرچه عهد گسستی بسی فراخ تو — ولی بدیده ما هست جای تو تنگ
من و امید وصال تو قصه کوته کن — که راه دور و مرا زاد است و پای و همت لنگ
بشوی لوح دل از نقش غیر و نیز چو تو — بری ز آینه کو گرفته زنگ

کنون که پیش تو آمد بپای خویش حکیم
بکش بناوک نازش که نیست جای دریغ

۳۷۴

خط و خال تو ای ماهروی خجسته خصال — بچشم مست تو کو بردهٔ دراز دست غزال
بچین زلف تو بینی بشامگاه فراق — بتاب روی تو بینی ببامداد وصال
بانده‌ان که بپیچش دهند مردم جان — بانمیان که بجویش زنند خلق مثال
بلا له تو که از ارغوان برآید زنگ — بسنبل تو که برد از بنفشه بوی کمال
بر نخل قد تو کو را ز لعل تست رطب — بباغ حسن تو کو را ز قد تست نهال
بماه روی تو کو را ست هاله از زلف سیه — بدام زلف تو کو را ست دانه مشکین خال
بان شکر که ترا دید از بیان بدیع — بان فلک که ترا آفرید از فیض جمال
بانده‌ان و لب و خال و خط و چهر و زلف — بان کرشمه و ناز و عتاب و غنج و دلال

که هیچگاه ز کوی تو بر نتابد روی
حکیم با همه جور و جفا و رنج و ملال

۳۷۵

جانم بلب رسید ز دست جفای دل — کس در جهان مباد چو من مبتلای دل
با این همه طبیب و تمنای عافیت — مردم ز درد و هیچ نجستم دوای دل
هر کو ی یار این همه جور و جفا هنوز — دل میکشد برای من و من برای دل

صوفی بنوش باده صافی ز دست دوست — خواهی درون سینه چو بینی صفای دل
در استان میکده بیگانه شد خوش — هر کس که شد چو پیر مغان آشنای دل
زان پیشتر که شیخ زند دم ز رهبری — شد پیر سیرفروش مرا پیشوای دل
زاهد مرا بصومعه دعوت همی کرد — کاری نمیکنم کنون بی رضای دل
هر کوی سیرفروش مرا در جهان نبود — جز پر تو پیاله که بینی رهنمای دل

ترسم که باده‌خان تو روزی چو ما حکیم
گوید بهیچ ترک مرا نده هوای دل

۳۷۶

چو مهر را نبود در زمانه هیچ بدل — زنند روی ترا عاشقان بمهر مثل
بکرد را مبر بینی بحال دلکش خویش — وگر نه روی ترا نیست در زمانه بدل
خیال روی تو آتش زند بخرمن مهر — حدیث لعل تو دل پر در زند بسل
دریغ و درد که یکدم نشد بعمر و بعقد دل — نشد مرا بسر موئی ز پیچ زلف تو حل
در آن بناکه بنیاد او بود بر عشق — بهیچ روی نیابد ز باد ره خلل
چه کرده‌ئ تو که مزدش بهشت نیخواهی — چو نیست معرفت ایدل مگر سرشک عمل

نزد مرا سجده زلف پیچ پیچ تو حل
حکیم را نبود رنگ قلب و برگ دغل

۳۷۷

در بند دل غمزده را هیچ حاصل — باز آ که مرا بی تو خورد خون جگر دل
دیگر مطلب هیچ ز هر کس تو کرا بی — کاندر دو جهان نیست بجز عشق تو حاصل

در پای تو جان باختن آسان بود اما — دل باز کز فتن بود از دست تو مشکل
کز غیر دهد شهد شیرین فشان پنت — کز دست بتی چون تو نوشد زهر هلاهل
بیهوده کنم رفع ز مهر با زاهد خود بین — دانا نبرد فائده از صحبت جاهل
کز لاف تو ما را نکشایند گره از کار — پیش که توان کرد بکوحل مسائل
مجنون تو هر کز بتعلل سلسله از پای — مقتول تو هرگز نکند شکوه ز قاتل
گر مهر زند با تو دم از حسن مخور غم — کس نشنود از هرزه درا دعوی باطل
گر دل اگر در مهر افاق جهان خلق — در حسن نیابند کسی با تو مماثل
هرگز نتوان کرد ز دل مهر تو بیرون — کوئی که سرشتند ز اول بخت ازل

هر کس چو خضر دم ز دل از چشمه حیوان
با شد چو سکیم از لب جانبخش تو غافل

۳۷۸

چون در حرم نیست بجا لای تو لیلی — چه سود عاشق بیچاره را اصلای وصول
در استان تو بود ذره را که پی نکرم — چو آفتاب بود همدم صعود و نزول
مرا بکام دل ایدوست بوسه کرنگ — رسد ز لعل تو کی کار و بار من بحصول
شکایت از تو روا نیست در طریقت عشق — که کرده ایم جفای ترا نخست قبول
بهیچ رو نه شود آشنای عشق کسی — که کرد از غم بیکانه در زمانه ملول

هر کجا بنگرم بخت عیان چون مهر — ندارد ابر چه محل آو منزهی ز حلول
بحل کردست تو بر سم چو خون من بریز — ز قاتلی چو تو جانا کجل بود مقتول
ترا چو خون خم ابد پیاله باد حلال — خورم چو خون خود را از اندرون مکول

حکیم گفت که در کوی عشق ممکن نیست
رسد بدان مدرا که دوست نیست عقول

۳۷۹

در غم روی تو ای مه نیست رسوائی دل — کس نیارد که کند شرح شکیبائی دل
آنکه در کوی تو ترک دل و دین گفت چو ما — کی خورد با غم رویت غم رسوائی دل
هر که با روی چو خورشید تو روزی بنشست — شهره شد در همه آفاق بشیدائی دل
حایل انگشت بگذار ان همه بند اکبر — آسمان در طلبت گاه دیر پیمائی دل
نیست در صومعه یا این همه را کعبه و دیر — روی زیبای ترا کین شناسائی دل
از من اسرار غم دوست مپرسید که عشق — داده بر باد مرا خرمن دانائی دل

بست تا دل بسر زلف تو دانست حکیم
که در این حلقه کسی نیست بر بنائی دل

۳۸۰

در باغ نیست بلبل اگر مبتلای گل — نالد ندانم از چه سبب در هوای گل
کوئی زمانه در چمن آرد بحکم عشق — گل را برای بلبل و بلبل برای گل
بندند تا ز ناله فرو بلبلان نفس — بکشای ای نسیم تو بند قبای گل

هر صبحدم خوریدِ صبوحی کنم درین — تا ما دو هفته پیش نباشد دماغ گل
امروز آن هوای که بر ساخت خار کن — بشنو ز نای بلبل دستان سرای گل
در حیرتم که با همه بیگانگی بود — خار از چه رو در همه جا آشنای گل
در بوستان رای و فرا دار کوشِ جان — تا بشنوی ز مرغ خوان تفرّج صلای گل
بر کوی ما بیا که ز جام لعل گون — در باغ عارض تو کند رهنمای گل

نوشید چون حکیم صراف و بنگرید
در باغ صد قدرد کشان و سنای گل

سحر که خوش سرود این نکته بلبل — که تا بود خورد می در موسم گل
مخوان و واعظ ما را بشو بر باغ — که بر عقل تو خندد سخت بلبل
بیا ساقی مرا پیمانه می ده — مکن در گردش ساغر تعلّل
خطا باشد ز ما امکان بلندت — کرم کو تا بر گیرد دست توسّل
مدام م زنده میدارد ببوئی — نسیمی کاید از اقلیم بابل
چه خوش باشد خال و خط نگارین — جمال خوبرویان را تجمّل
بیا کز زلف و رویت بوستان را — همه برگ ریاحین است و سنبل
حذر کن زاهد رعنا که زین پیش — نزیبد پادشاهان را اضاعت

حکیم

حکیم از هجر و تاب زلف جانان
کند پیوسته اثبات تسلسل

فروغ مهر شد از پرتو شراب مخجل — ببین که آتش سوزنده شد ز آب مخجل
گذشت عمر و کنون هم ز ترک باده بسی — ز پیر میکده شرمنده و ز شراب مخجل
درون پرده چنان گفت مطرب چنگ — که شد ز تو بر بهبود شیخ و شاب مخجل
ز شرم زلف تو سنبل فکنده سر در پیش — چنانکه نرگس از آن چشم نیمخواب مخجل
چه جای ماه که از شرم روی تو هر روز — بود ز روی تو ام روز آفتاب مخجل
ترا مباد اگر گل درون جامه نهان — بود ز بوی خوشت از چه رو گلاب مخجل
به پیش مردم فرخنده رای هر که نشست — کسی که روی تو بیند ز انتخاب مخجل
سپهر با همه جاه و جلال و شوکت و شان — ز قدر همچو تو پیش بود تراب مخجل
اگر که فضل تو فردا شفیع ما نشود — بسی شویم ز کردار ناصواب مخجل

کرت سبو شکند محتسب مثال حکیم
که عاقبت شود از سوء احتساب مخجل

گر م اخوا جبر تر الفانه شد آکنده ز مال — چیست بد گر شه مال بخروف ز روبال
مال هر چند بود مایه اسایش خلق — لیکن از کثرت این حاید از اکتساب حلال

کرد هل دست ترا نان جوا نخوشه رخوش ... بر کرا از خرمن مردم کنی اکنده جوال
عاقبت زان همه اندوخته با نخوش چه برد ... شد چو قارون زجهان رفت بسر کرد زوال
حاصل سلطنت کون و مکان چیزی نیست ... در سرا پیکر بقای تو در او هست محال
بر و ا نخواجه و اسایش دوران طلب ... کر بود دور ز ملک دایره رنج و ملال
در دل غنچه ز تنگی نکند ناله اثر ... بر و ای بلبل شوریده تو زین پیش مثال
من و ترک غم عشق تو میسر نه شود ... ای یکه سلد ل بر و از دست بدل رنج و ملال
ذکر خسرو همه شیرین بود اندر وقت ... فکر مجنون همه لیلی بود اندر همه حال

زین جهان رفت چو دید از همه خوبان خوبتر حکیم
گفت افسوس که مردم در امید وصال

۳۸۴

کر روز و شب از دست توام خون رود از دل ... همر تو مپندار که بیرون رود از دل
نقشی که پذیرفته دل از خامه تقدیر ... برگوی بتدبیر کسی چون رود از دل
در دغم عشق تو نه در دیست که ما را ... در پرده بافسانه و افسون رود از دل
گر شور مرا با لب شیرین تو خوانند ... افسانه فرهاد چو مجنون رود از دل
با دولت وصل تو عجب نیست کدا را ... کز ارزوی دولت قارون رود از دل
مجنون چو من از سلسله زلف تو پیوند ... او را هوس رفتن هامون رود از دل

کر پند حکمت نکند سود در این بند
ای شیخ ترا نیز چو ما خون رود از دل

۳۸۵

مباش طالب گنج و بکوش در پی مال ... که هست چون نکوی گنج رنج و مال ملال
بغیر رنج ندانم که چیست حاصل گنج ... بجز ملال ندانم چه سود دارد مال
خوش آنکه در هوس مال دانش اموزد ... کند ز گنج قناعت بدست گنج کمال
مجان خواجه که مادر زمانه هرگز نشیم ... کدائی در میخانه را بجاه و جلال
غم زمانه نخوردم چند ساقیا برخیز ... بیار باده که ما غم زمانه بمال
بنوش باده و خوش باش در جهان کانجا ... در و ن پرده نه اند کسی ز حال
وصال روی بتی چون تو کی چه ممکن نیست ... ولی خوش است مرا امید در این خیال
رخ چو ماه تو کز مشتری ربا ید دل ... نهاده از خم ابرو بر افتاب هلال
بخون ز کشتن من هیچ غم کمقتر شق ... نموده خون مرا بر تو در زمانه حلال
بیا که شهر کر کردی بخت دانستم ... که چشم مست تو دل میبرد بدست غزال

حکیم تا نکند ترک خویش روزی چند
بهیچ رو نبرد راه در حریم وصال

۳۸۶

هر که دارد در جهان وجهی جمیل ... بر جمال او بخوبی دل دلیل
یا جمیل الوجه من ربی اتق ... کم تضل الناس یا الوجه الجمیل

زاتش عشق تو جوشد جاودان — کز لب لعل تو بیند سلسبیل
ضلّ لیل الهوی یا ذا الفتی — ان ترد رشدی فقل این السبیل
در غم عشق تو دارم دائمی — زاشک خونین روز و شب چون رود نیل
لیس الا الروح شیء فی یدی — اقبلی یا منیتی هذا القلیل
هرکز از عشق تو ما را بیم نیست — زانکه از آتش نپرهیزد خلیل
لولیان بردند از ما دین و دل — بالثغور البیض والعین الاکحل
چشم بیمار ترا در حیرتم — هر که بیند از چه رو گردد علیل

چون حکیم از تیر مژگانت هنوز
هر طرف افتاده صد بیمم قتیل

٣٨٧

هر سحر کز نسیم شمال — در چمن بشنوم بوی وصال
پای کوبان ز شوق لعل لب — هم بنوشم رطل مالامال
کیف لا ارجو لمن سوالک وقف — وقفت عندک بابک الامال
برفکن پرده تا کرد دل بری — از پری چهرگان حسن و جمال
در همه دلبران شهر اشوب — کس ندیدم مانند خط و خال
لست یوما تتیب من بالی — کن لعینی کما تکون لبالی

کر خوری خون من تو با کی نپت — باد خون من ست همیشه حلال
خواجه کو ناز بر کدا نکند — کر نماند جهان بیک منوال
اترکوا المال واتقوا یوما — فیه لا ینفع البنون ومال
جز غم عشق هر چه اندر دهر — همه روز است در جهان و وبال

گر حکیم است پای بست خیال

۳۵۷

گفت حکیم امروز کانشا مل شکرا

۳۵۴

۳۴۱

گفت از غره دلاور و غم جانکاهم

دوش گفت حکیم از لب شیرین پرورد

بوسه چند بکام دل مسکین بستانم

۳۹۲

باز کس مست تو این دم زدن از دهل
می پز مرا باز که من توبه شکستم

دف شیخ مرا داد ز تو سبحه تزویر
بنداشت بدین دانه من از دام تو رستم

میکرد حکیم این همه گر عشق ملامت
نشنید هم و دل در خم گیسوی تو بستم

۳۹۲

بر دل از سر مژگان صف تیر بشکستم
ترسم ای پیر از خون بکند دل رستم

باللہ از خم زلفت حلقه ها کم کن و بگشا
خوانی از وفا دوری گر تو ببندی حق بشکستم

من که داده ام زیاد با تو دین و دل یکسو
دیگر از چه پرهیزم دیگر از چه پرهیزم

جز ز زلف شکنت کو ست دام شیدا
نیست دیگر از هائی مرد زمانه برشستم

با غم فراق آن به تر از دیگران کیم
چون نه میرود کاری بی تو دیگر از دستم

تا مرا ز کف دل برد طرهٔ دلاویزت
با همه سلمانی کاری بود کشتم

با بد از حکیم امن خواست داد و رسم دیرینه
در تو انکرد تو ان لاف زد که در شکستم

۳۹۳

با تو نشکیم زین پس ای صنم
روی بگشا تا فروبندیم دم

کیف ما یخفی من نوره
ملأ الآفاق طرا و انسم

در ره دل کعبه و بتخانه نیست
با تو نشناسیم ما دیر از حرم

با

۲۷۵

۳۹۰

یا بشیر الحی بشرنا و قل
ما السلمی سافرت من ذی سلم

کر بلغرد در طریق عشق پای
جاودان بوجهل کردد بوالحکم

کیف لا اثنی علی ربی الذی
کلما ازدت الثنا زاد النعم

چون نوازد مطربی بیخانه چنگ
ساقیا می ده ببانگ زیر و بم

تلک منا الغوطان الغور و نجد
قد خلقتم للبقا لا للعدم

ما کنه کاریم در این عشق
بر کنه کاران دوا باشد ستم

ان تعذبنا فانا معشر الکرم
ان من اسمائک العفو الکریم

ما ترا از جرعه ستی قطره ایم
قطره دوزی باز کردد سوی یم

خواسته را کو بر متاب از عشق روی
کم موت المال احیا و هو جسم

هیچکس با کعبه نکزید کشت
ای صد کو چند میجوئی صنم

یا برو یکباره ترک عقل کن
یا مرو هرکز حکیم ار عشق دم

۳۹۴

برون نمیرود از سر هوای ما و منم
کجاست عشق که فارغ کند ز خویشتنم

اکر نه سر دلم در ربان کرفته خویش
چرا بجای سخن میزدآتش از دهنم

خیال لعل تو تا رفع در شکر کرده
تو ئی بجای من اکنون در این شکر شکنم

ترا بکعبه چه خوانی که بت پرستانرا
تو ئی بت و من فرخنده رای برهمنم

دهم بشوق چو پروانه در حضور تو جان
شوی بمهر چو تو شمع انجمن منم

بنفشه بر دمد از تربتم بجای گیاه
اگر ز لف تو موئی نهند در کفنم

اگرچه مسکن مالوف خوش بود لیکن
کنم چه چاره که دور اوفتاده از وطنم

مراست طایر جان پای بست دام بدن
پرم بکوی تو روزی که این قفس شکنم

بر بهم انکه بود پروانه بگسلم زنجیر
زمین زلف تو افشاند در چه دقنم

بیا بلبله زنل
ز غصه پاک بگردان اگر هزار بتر دهب
که بر دهم من از انسرو پیله بر بکنم

حکیم گفت چه روش باد هان دوست بشوی
بود ز شور تو شیرین تر از شکر سخنم

بازا اگر می خورم و دو بینه رها کنم
هر کوی بیخودی سخنی از خدا کنم

باخود کنم قصه ز بیگانه تا بکی
با او اگر می خورم و سخن از شما کنم

ساقی بیا که باز برآئین سومیان
نوشیم باده و بام صفا کنم

در راستان میکده با پیر میفروش
با یدم بعهد اخر پیش ابدال
چون الکان بعهد الست وفا کنم

پوشیم عاشقانه چو احرام کوی دوست
الهنک طوف حرم کبریا کنم

خواهم اگر کنم دل از زلف مشکبار
با یدکه ترک صحبت اهل ریا کنم

با رند پاکباز صفا و وفا کنم
در پیشگاه مجلس صلح و صفا شوم

هر گز ز ان یار نکند دوست
تا دل بدست آرد و با او وفا کنم
چون مثل امروز که در بوی وفا شوم

تا دل بدست آرد و با او وفا کنم
در هوای تو چه گویم که چها می شنوم

بیدل از تو تا نام غم دلایش کو کویم نرسم کز برد غیرت شق تو دا غم
یا با کجوزم باده من وزلف که بویم چون سبع اگر ترقه با عیر تو کویم

۲۰۳

از سر زلف تو هر صید هوای دل جان
هر چه چون هر خبر از نظر محسن تو باز

چه سخنها که من از باد صبا می شنوم
ستر سودای تو از شاه و گدا می شنوم

خالی از عشق نیابم من شوریده سری
صیت یکتائی تو در همه جا می شنوم

زاهد شهر که زو بوی ریا می شنوم
هر از سبحه و سجاده بکویت بخشند

بس خرابات که این هزمه در می شنوم
رواجی اصدی واعظ [illegible]

چهره پر مغان آینه صدق و صفاست
هر چه کویید همه بی چون و چرا می شنوم

کلفت این نکته چه خوش آنکه زخود بود رها
کز من از سوی من اوی خدا می شنوم

تا شنیدم که بود ده سر صدق و حکمت
هر حدیثی کند از سمع رضا می شنوم

۲۰۴

یاد در سر هوس شورش بیغوا دارم با سر زلف تو کاری مر سودا دارم
دیده کز کوی طلب هر نه توانم پیچید من کز زلف تو صد سلسله در پا دارم
هر چه زان دکران شد غم هجران همه را من سودا زده در شوق تو تنها دارم
هر چه دارم همه را از لب شیرین شکرخا دارم لب شیرین تو ای شهد اشو بی پروش
شورها از لب شیرین شکرخا دارم تا لها رفت که من در سر سودائی چیست
در عشت یاری کز تابت و بر جا دارم همچو پرکار بیکپای کنم سیر و هنوز

گیرم

۲۰۵

گیرم از سوی وصل رفتم بدو صد چاپلوسی دامن از شرم چه سان پاک و مبرا دارم
نیست پیغام و پیامی و زبانی و لبی دولت معرفت و دیده بینا دارم
الحمد که در کوی محبت چو حکیم کفها پر کهر از طبع کهرزا دارم

۲۰۶

بر کوی با من آید و مست چو بود کناره را کاهیکوته بسته چشمت هر سوی راه مردم
بر روی خویش ریز و تا چند زلف مشکین با خود مکن نه پیش روز سیاه مردم
بی پرده مست مکذر بر عاشقان مسکین ترسم که سخت گیرد دامانت آه مردم
بیوسته منعمت من بر بخ زده زلف تر کمان سوزن استاد و زد نگاه مردم
تا دون همچو محبت خوانند از چه رو مه دارم بسی تعجب من زاشتباه مردم
بیرون برند از زه خلق از پی خرد و پوشان هستند در حقیقت کر خیر خواه مردم

پیغل حکیم هر شب کا بروی تو هلالت
کویید بخر تو کس نیست امروز ماه مردم

۲۰۰

بر غم شیخ بهل تا که سبحه پاره کنم لب بسبحه بلغت کر
من ان نیم که زنعمای خلق دامن دوست دهم زدست و زکوی طلب کناره کنم
طبیب ذوق ندارد و کر نه ممکن نیست که درد عشق ترا بهر بو بعل چاره کنم

ز سوز آتش اهم چو موم بگدازد — اگر که شرح غمت پیش سنگ خاره کنم
مرا که نیست ز سر درون پرده خبر — چرا ملامت رندان شرابخواره کنم
بیار باده که خواهم چو چشم مست تو باز — شوم خراب ز خرابات را اجاره کنم
مرو که با تو ندانم صلاح خویش هنوز — مگر که عزم در این خاکدان دوباره کنم
کرم بصومعه خواندند زاهدان ورنه — ز پیر میکده با تا بدم استشاره کنم

بگفت دوی که نگیرد ز خلق گوشه چکم
مگر بگوشه ابروی مش اشاره کنم

۴۰۱

با دوست خیز دوست در این خانه نرسنم — خوشم همه با تا هم و بیگانه نرسنم
در خلوت دل از تو مرا هیچ همت — کودم ز نفس در کران بیگانه دل خویش
صد شکر که بیگانه در این خانه نرسنم — با باد شد از روی تو تا ملک خوشی
در هیچ کجا خانه ویرانه نرسنم — محبت نبود حلقه چشمی
کش حلقه صفت بر در میخانه نرسنم — در کوی تو چشمی نبود
زاهد بگذر بر در میخانه نرو بگذار — با چون تو گدا شوکت شاهانه نرسنم
ساقی مکن اصرار که من باده نوشم — تا بر لب لعلت لب پیمانه نرسنم
با سلسله طره مشکین تو در شهر — امروز چو مردم دیوانه نرسنم
سوزم من سودا زده چون شمع زیرت — گر گرد تو شب شور تن پروانه نرسنم

در صومعه

در صومعه بر گوی چکم ار چه سبب نیست
در این میخانه رخ جانا نه نرسنم

۴۰۲

تا سحر شب همه تب در طلب یار خوشم — نیست چون با غم یارم غم اغیار خوشم
رو ای شیخ که با زلف غم اندر غم دوست — نه مرا سبحه برد دل نه بزنار خوشم
کیم از سرزنش خلق کی اندیشه بکو — من که در عشق گل روی تو با خار خوشم
با چنین نرگس مخمور که دارد یاری — کی مرا دل بود از دست تو بیمار خوشم
با شم از باده عشقت نه من امروز خراب — سالها شد که از این ساغر سرشار خوشم
در خمار غم عشق تو مرا کعبه چه سود — ز آنجا که بود خانه خمار خوشم
بر دو ابروی تو ثروت از دست مرا بر و شکیب — با تو تنها نه بخال و خط و رخسار خوشم
با میل به که دهد دست مرا صحبت دوست — میکشم جور رقیبان من و زین کار خوشم

هر بگوشه ز اگر صد سخن تلخ چکم
بشنوم ز انلب شیرین شکر بار خوشم

۴۰۳

تو خود کری تو ای پنهان جانی در تنم دردم — که بگشایم بر رویت دیده و گر نشود مردم
ز اندر عشق من گر با خط سبزت شکی با شد — میا تا خود بر این یکسو بیاشک سرخ و چهره زردم
همه خواهم که گردم خاک در راه تو تا شنیم — که تا چون بگذری بر من بگیرد دامنت گردم

مرا باشد اگر از شوق پروا چو شب — بگرد شمع رخسار تو چون پروانه گردم
نمانم هرگز از بیگانه کس وصل حفا بینم — ز دست دوست بود از نیشکر گاهی مرا دردم
چو دیدار آورد گرمم بزم میگردد دلم روشن — بشوخی با یکی همپوده گوئی آهن سردم

حکیم از من کنم گر دعوی دانائی شنو
اگر در کوی جانان ترا جان گردم بدان ارزم

۴۰۳

تا بدل پیمانه رقم شد نامم — نام جم زنده شد از جام فرح انجامم
منعم از باده پرستی مکن ایشیخ دگر — هلا که در شهر شود شهره بمستی نامم
شکر کز جلوه جام و رخ ساقی بهرشب — تا سحر نوبه ادا میرسد از بامم
باده ام در قدح و طره ساقی بر کف — و عیش خوش میکند در طلبت ایامم
من نه انم که زاهد خودبین پرسم — رند صافی نیت و صوفی درد آشامم
بنده درد کشانم که ز مژگان کاکل — تا سحر کز دی صافی کنند لبالب جامم
چشم مست تو نه تنها دل ما برد بیکاره — برد دل را هم و دین را هم و آرام و نظام و کام و ناموس و ننام و ننگ و نام و ... و ...
گر چه سوزم بهمه شب از تف عشق تو چو شمع — لیک شبروانه در این حلقه دانند خامم

دامن دولت ما هم ز دهم از دست حکیم
تا نه دولت چو ... دل برآرد کامم

۴۰۵

تا پر میفروش بدیر فت خدمتم — بر شد فغان و شور جهان از صیت تیم
بادی که دیگران نکشیدند دست عشق — بر من فتاد و برد کران بهشت منتم
کشتم

کشتم در این بساط تو تا مستحق چو ما — با آسمان ستیزه کند خاک خاکسارم
در بزم سیمبر چو حباب سایه افکند — چون شاخ سدره شهپر سیمرغ همدمم
ساقی مرا بباده چشمت کرد و وصل — من بی پیاله مست ز صهبای صحبتم
دارم هزار شکر که هر شام تا سحر — روشن بود ز شمع جمال تو خلوتم
در هر شبم ز شمع رخت جلوه نیت — نگذاشت تا تو عیب تو در پرده نیتم
دانند برانکه دم زند از نیستی که من — در کوی یار محرم اسرار وحدتم
پیر طریقتم من و دارند سالکان — بر من چو بیکدرند همه پاس حرمتم
غافل ز بی وفائی دنیا و درد مرگ — میگفت دوش خواجه که در ناز و نعمتم
تو دم بده گناه بامید عفو دوست — دارم خود اعتراف و سزاوار رحمتم
باد ای تا که بیت امید و بیم یکیست — ترسم که بیش از این ندهد راه مهلتم

میگفت دوش حکیم که من در هوای دوست
پیوسته سر خوش از می عشق و محبتم

۴۰۶

تا سر ز لف تو بیکسو نکرد گره از کارم — کار خود با تو بدانست دگر کی نگذارم
کنم از لعل چو گلگونه تو گر شکوه منت — چون ندارد خبر از حال دل بیمارم
من نه انم که کنم حلقه بر اهل دگوش — دل عزیزانست بهر بی سر و پا نسپارم
کام دل تا نبرد از لبت ممکن نیت — که من از دامن تو دست طلب بردارم

گر نه خون گشتن ز مژگان پیشه دل پیش
هر شب از دیده بالین نخیزد خون بارم

خواهم ایدوست بکام دل مسکین روزی
کز لبت کامروا تا نرخ گیرد از کار زارم

هر سحر با گل روی تو سر آیم ز عراق
دارم امید که چون خار نسازی خوارم

سالها رفت که مستم ز می عجب و غرور
مژده عشق تو کو تا که کند هشیارم

دوش بنواخت مرا پیر خرابات حکیم
دید چون شعله غلط میچکد از رخسارم

۴۰۷

چند دران دیر تنگ ترک تمنا کنم
پای بساغر زنم پشت بمینا کنم

از سر نا خردی باد مسکین روزی
نعمت امروز را وعده فردا کنم

زین سپس از خانقه رخت بخمار آورم
صحبت نااهل را چاره بصهبا کنم

دامن [illegible] پاک
در عوض سجده باز زلف تو کیرم بدست
وین دل دیوانه را سلسله در پا کنم

چند چو سلمی سیه روی و چو لیلی ز هجر
پیله سودای خویش سوی تو صحرا کنم

گفت حکیم این سخن دوش بخرقه بزن
کز تو مبادا من جز تو قبا کنم

۴۰۸

چو کوی کرد فلک روز شب بچوگانم
کمین زکوی تو خود دور بر نگردانم

ترا نه من ستدم امروز پای بست هوا
گرفت عشق تو دوزا ازل گریبانم

گمان ابروی تو زور دل ربود از من
که بخت چشم تو خاطر بپیر مژگانم

بود چو غنچه مرا باد هان تنگ تو دل
زدست جور تو لبک پر ز خون و خندانم

بیار باده مرا ساقیا بنغمه چنگ
که دور جام حکایت کند ز دورانم

ز آستانه میخانه بر نتابم روی
که پیر میکده را پای بوسه احسانم

مرو ز سوی [illegible]
که عشق آمد و خود بین ز مرد حیرانم

بود ز خار ملامت دگر چه باک مرا
که با گلی چو تو پیوسته در گلستانم

بران شدم که ز باد صبا بجویم بوی
پیام زلف تو تا سجده پریشانم

ببین حکیم که در وصف آل دوست هنوز
چگونه میچکد از کلک آب حیوانم

۴۰۹

چرا نه بر در میخانه پاسبان باشم
چرا نه بر در میخانه پاسبان باشم

چرا چو لاله نگیرم بکف پیاله مدام
چرا نه تا بخ گلگون چو ارغوان باشم

چرا نه هم کر سبو می کشان میکده را
همیشه در طلب باده همعنان باشم

مرا بدیر و حرم در زمانه کار نیست
که در هوای تو فارغ ز این و آن باشم

عیان و دل همه شب سالکان کوی ترا
کنم شتاب که همراه کاروان باشم

بعشق روی تو زانروی زنده دارم دل
که در جهان بقا با تو جاودان باشم

گدای راه‌نشینم ولی بدولت عشق — همیشه پادشه ملک حسنم و خوبان باشم
بیار باده که در بارگاه استغنا — برابر آسمان و زمین هر دو حکمران باشم

حکیم دوش مرا غوش تازگفت بخوش
که با تو تا بهمه پیری کنون جوان باشم

۴۱۰

چون برده زکف دیر پت زلف تو آرامم — در بند سر زلف تو افتاد که بندم
زلف تو دهد هر شب بر پای مرا زنجیر — روی تو دهد هر بامداد روز دل و دینم
در بزم طرب ساقی با روی چو ماهت — صد شکر که شب تا صبح همصحبت پروینم
چون تلخ شود کام از باده روا باشد — یکبوسه اگر بخشی زان لب شکرینم
روی تو نهادم بر آستان ارادت — تا صبحدم از روی تو گل چینم
در کوی تو ام هر شب حاجت بکسی نیست — با چون تو بتی فارغ از بتکده چینم
در کاشن رخسارت تا رسم خط مشکین — زنگار گرفت آینه آئینم
بر من مکن ای ماه چندین ستم خود بین — یکروز خدا را بر من حال دل مسکین
با آنکه همه کونین غیر از تو همی بینی — چون تو نکه نبینی غیر از تو همی بینم

امروز حکیم آن یار میگفت اگر خواهی
کز خویش رهی دل بند هر جا که تو هستی

۴۱۱

شاش بقدر که من از روی تو دل برگیرم — با همه خوبی که دارد ز دلبر گیرم
گو تو تا با که نشینی دل من خوش باش — اگر از جمله جهان مهر تو اش بر گیرم

بهر شب جهد کنم تا ز تو برگیرم دل — چون زند مهر تو هر لحظه ز سر تا سر گیرم
کند از باده پرستی چو مرا اهل منع — من ز ساقی قدح باده مکرر گیرم
زآتش سرزنشم بیم نباشد چو خلیل — هل که با چون تو بتی شیوه آزر گیرم
کام من تلخ شد از باده خدا را بکدار — بوسه از لعل شکر بار چو شکر گیرم
باد هجران تو کز دل ببرد از چشمه خضر — سیر از آن بر که دل از چشمه کوثر گیرم
در گدائی اگر م دولت عشق تو دهند — پادشاهان جهان را ز سر افسر گیرم
هستی من چه بود تا که حجاب تو شود — زین ره ایدوست دو صد سد سکندر گیرم

زین سپس بر سر انم که بفتوای حکیم
شاهد و باده بهم تا دم و ساغر گیرم

۴۱۲

حال عشاق دل افتاده زکف می دانم — که چو کودک خم چوگان تو سر گردانم
زخم من بینی و هیچم نگذاری مرهم — درد من دانی و هرگز نکنی درمانم
بر تنابم دگر از کوی تو من روی مطلب — تا که کام دل خویش از تو شبی نستانم
هر کزم سلسله زلف تو تا حشر نگشاید — دوم شرح پریشانی مجنون خوانم
زین پس امید بلا دم دگر ای عقل مکش — کند از دست بسی توبه‌ها دامانم
در جهان همدم شیران شد انسان نبود — بروای عشق که من با تو سفر نتوانم
نذر خود امروز کنم بند کی پیر مغان — بر در میکده در پیش کهن دربانم
بر سر خویش نثار تو پر چهره چو شمع — جان خود هشته بکف منتظر فرمانم

دانند این نکته حکیم از رهِ دانش کیتراد
سران نیست که پرسی دگر از سامانم

۴۱۳

حلالت میکنم زین پیر خمّاره کهنه‌فام — که من در عشق خوبان راه صبا با عقل نپویم
مکن در سینه‌ام پنهان ز ناسازی اگر دل — که با این ضعف و بیماری نه سیمرغم نه زنجیرم
نباشد گر ترا زلف سیه بر چهره چون لیلی — چرا من در غم عشقت پریشان همچو مجنونم
تو در دامان غیر افتاده و من شب‌ها و روزها — که باشد یا مدد از اشک من یا شام من یا غم
درون سینه‌ام خون شد از انواع غم عشقت — ندارد گر زمن یاد دگر در اشک حکلونم
بیا ای دوست تا دستی بر آریم و تو تا دانی — که در سوز درون از دیگران صد بار افزونم

حکیم این نکته میداند که کس بر رمز رشیدا
چو مجنون در فراقت ناله و فریاد و افغانم

۴۱۴

خرم آن روز کز این خانه بصحرا بروم — موکب دلبر خود را بعصا شا بروم
یار دیگر نکند چهره جانا بنمایش — تا چنین دولت دیدار دهد شا بروم
من که با دست تهی آمدم اینجا چو حباب — روز[ی] که با دست تهی [از] پی [ا]نجا بروم
رفت با ایلک ازین خانه ناچار برون — خوشتر آنست که در صحبت صبا بروم
خواهم از نخبت که تا قافله عشق شبی — ترک سر کفته ترا بر سر سودا بروم
همت پیر مغانم کند ار یاز مدد — چه عجب گر ز ثری سوی ثریا بروم

من او را هل خود بین سخن از سر بدر کردم — هل تو تا در چه افتی ز تلف سنا بروم
نه کردم که کز اسوه‌ام بپرون — در کلیسا برانند بر ترسا بروم
دارم امید که زین غمکده با خاطر شاد — بر فلک رقص کنان همچو مسیحا بروم
چند کوئی که کنم در سر زلف تو سفر — در شب تیره پریشان یکه و تنها بروم

ایخوش آنروز که با خاطر خرم چو حکیم
بطلبکاری ایام چه زیبا بروم

۴۱۵

خیز تا با سر زلفش ره سودا سپریم — زین پریشانی ایام بیاسائیم
[illegible] — [illegible]
خویش را با تو و با آنچه ز تو دارد بگذار — [illegible]
زاهد از سبحه و سجاده مکن قصه کوتاه — خواستگاران لب لعل و لبت چون شکریم
[illegible] — [illegible]
تا بود خاک درت مسکن اکسیر مراد — نه در اندیشه سیمیم و نه در بند زریم
پادشاهان جهانیم و ندارم کله — همه یاران ز مانیم و ولی بی‌سپریم
ترک میخانه بافسانه واعظ نکنیم — برو ای شیخ که ما از پی هوای دگریم
شکر کز فیض روان بخش رهی شب‌خیز — با گل روی تو در نغمه چو مرغ سحریم
زین سپس جرعه تسلیم نه نوشیم کرما — همچو کوه خم چوگان قضا و قدریم
[illegible] — [illegible]

۲۷۵

دوش با پیر مغان گفت خوش این نکته حکیم
ما از اینیم چنین خوش کن تا خاک درییم

۴۱۶

خیز تا باده در پیاله کنیم — بزم را بوستان لاله کنیم
بوسه بر دست شیخ شهر خطاست — خیز تا بر لب پیاله کنیم
باده نوشیم خوش بشادی دوست — دل دشمن بغم حواله کنیم
با نگاری دو هفت ساله چو ماه — در پیاله می دو ساله کنیم
زلف ساقی برخ فرود پریم — ماه را از بنفشه هاله کنیم
با ملادان که غنچه خندد خوش — پادرا پر ز گل کلاله کنیم
قصه عشق پیش ازان باشد — که بیانش بصد رساله کنیم
برو ای خواجه گر تو مکن نیست — ما تمنای یک نواله کنیم

تا سحر گرد ز دست غم دوست
همه شب چون حکیم ناله کنیم

۴۱۷

خود نه در دیر مغان نور خدا می بینم — جلوه گر نور خدا در همه جا می بینم
سر سودای سر زلف پریشان ترا — جا دوان در سر هر دیده و تا می بینم
پادشاهان جهان از همه ارزو پوش — برد عشق تو محتاج و گدا می بینم
گرد لعل تو که دل میبرد از چشمه خضر — سبزه خط ترا همچو گیا می بینم

پرده

۲۷۶

پرده بردار ز رخسار که گردد روشن — هر صفائی بود از روی شما می بینم
گر برد چشم تو اینگونه دل از زاهد شهر — خم ابروی تو محراب دعا می بینم
در گلستان رخ بگذر بصفا فی خورد اب — میکشانرا همه در نشو و نما می بینم
زاهدا شوق اگر جامه بوصل تو درد — باز بر قد ترا در تک و تا می بینم
در دل صوفی صافا نه دلارام زبیر رو — با همه درد کشی نور صفا می بینم
مکن از درد دل خویش شکایت تو مکن — همه را در طلب دوست دوا می بینم
با همه جور که دیدار تو در این غم کرد دل — با تو بازش سر تسلیم و رضا می بینم
زاهدا ز انه بود چون خبر از سر قدر — همه را از دست خوش چون نگرا می بینم

مکن اندیشه حکیم از خط عشق کرمن
ز انکه لعل ترا کام روا می بینم

۴۱۸

در دل خود گر تو نفس نتوانم — در دیست که با غیر تو گفتن نتوانم
من گر نه باده شبی تا سحر اشک — هر گز غم عشق تو نهفتن نتوانم
چون ده نصیحت کندم واعظ خودبین — در بند تو من پند شنفتن نتوانم
تنگ است مرا غنچه صفت جای تو چندان دل — گر باده گلرنگ شکفتن نتوانم
دانم که در ایام گرفتاری خاطر — جز خاک سر کوی تو رفتن نتوانم
تا گشته دل اشفته ز بوی سر زلفت — شبها سحر از یاد تو خفتن نتوانم

خوش گفت حکیم این سخن اندر زکر عشق
جز کوهر اشک از ثمره سفتن نتوانم

۴۱۹

درون خانه تنها خود پرستی یار می‌جویم
چو ذاهل یار را در پرده پندار می‌جویم

مرا چون بر خلاف آن زکردد بهی کردون
بجای وصل در عالم فراق یار می‌جویم

بدین اندازه بیش کین نیارد دیل دیدن را
ترا خود دیده من در خور دیدار می‌جویم

پریشان کرده چندانم شکنج زلف شکیت
که خود پرکندانم مسجد یار می‌جویم

زکلفتدم چه حاصل در خیال چشم بیمارت
دوا در درد خود زا لعل شکر بار می‌جویم

ندانم تا کدوم ستر سودای سر زلفت
دوم کرد حرم من محرم اسرار می‌جویم

زشیخ شهر چه پرسم نشان عشق و وصل او
زنادانی نشان بیدل از هشیار می‌جویم

مرا با کعبه کاری نیست زاهد در سر کوی
خمار الوده ام من خانه خمار می‌جویم

حکیم این بذله با یاران چو خوش بشکفت دیدی باز
که من با یار شاخی خلوتی زا غیار می‌جویم

۴۲۰

دلی از داغ تو چون لاله پر از خون دارم
زاشک خونین همه شب کونه کلکون دارم

پستی کرد تو چو لیلی زچه با زلف تو من
سلسله خاطر را شفته چو مجنون دارم

کرد هلد دولت وصل تو مرا دست شبی
چه تمنا دکر از کردش کردون دارم

ملک جم کر بفروشند بجا می نخرم
تا قرین قدم خشمت فارون دارم

بلاهت پیر مغان کن که من از بندکیش
در حقیقت زفلک عزت افزون دارم

خوانی

خوانندا را نکه دارد دوست کالای درویش
تنک از سلطنت ملک فریدون دارم

در جهان سلطنت فقر مرا زیبد و بس
که بسر سایه ان مرغ همایون دارم

تا کی سوزد دل من زاتش عشق تو چو شمع
نتوانم کز کس سر تو مکنون دارم

بس که خون میچکد از پله خونبار مرا
دامنی زاشک بصر رنک مطرخون دارم

بازدر بحر غم عشق تو در مخزن چشم
ای بسا کوهر نا سفته که مخزون دارم

کنج عزت طلب از کنج قناعت چو حکیم
که بر این نکته دلیلی خوش و موزون دارم

۴۲۱

در جهان صحبت صاحبنظری می‌خواهم
سر سودا زده را خاک دری می‌خواهم

کر چه دانم کز کس چیره نپوشی تو دلی
دیده را در خور رویت نظری می‌خواهم

بر شب از اتش عشق تو دل سوخته را
در چو خون جکر چشم تری می‌خواهم

تا برم کرد تو پروانه صفت همچو منی
هر شب ایشمع ز نو بال و پری می‌خواهم

خواجه با کنج زر و سیم بود همدم و من
در جهان همدم سیمبری می‌خواهم

تا بود کو در خم چوکان تو اش در نکنم
بر تن خویش ز اندازه سری می‌خواهم

چون شود کام من دامنه تلخ از دنا
بوسه از لب شیرین پسری می‌خواهم

هر سحر که کند جلوه در این غمکده پیر
چون تو در دیده جان جلوه کری می‌خواهم

۲۷۴

دهد از چشمه چشم آب ترا چند حکیم
از قوای سناخ محبت غرب میخواهم

۴۲۲

در دیر مغان بنشکفد دیر مغانم
در دیر مغان بنشکفد از هر دو جهانم

شاهان جهانم بپرستند چو بندگ
گر دست دهد بندگی پیر مغانم

در کوی گدایان تو بر خاک نشستن
خوشتر بود از ساطنت کون و مکانم

صد شکر که شب تا بسحر پیر مغانرا
در میکده من محرم اسرار شمانم

چون شمع برآرم بزبان سر دل خویش
خواهم که برد غیرت عشق از میانم

در روضه صفدهان و لب شیرین تو خفت
گر شهد چکد بر دو از کلک بیانم

با انکه مرا نام و نشانی بجهان نیست
پرسید حکیم از چه سبب نام و نشانم

۴۲۳

در هوای جانانم شد ذکر و جانانم
شد ذکر و در هوای جانانم

میزند بمژگانم بر دل از ان پیر و نیش
بر دل از ان پیر و نیش میزند بمژگانم

بجواب جوانم رخ زرد پنهان کرد
رخ زرد پنهان کرد بجواب جوانم

حل بر دند زبانم هر که در دهن بند
هر که در دهن بند دل بر دند زبانم

۴۲۴

در روز ازل بهر بهی خوش خریدم
دادم دل و جان جود ادش خریدم

هر نقش از پیکر خوبتر و خوبتر
وز باده فروشان می بیغش خریدم

تا قد دل و دین دادم و یکبوسه بازار
دوش از لب ان شوخ پر از خش خریدم

در کوی سلامت چو مرا راه ندادند
از ان تو بر جان بلاکش خریدم

دیدم چو من ابدوست خم زلف تو دادم
اسود گی از دست و کشاکش خریدم

من روی ترا دار از ان روی چو خوبی
از شفتگی از زلف شوش خریدم

۴۲۵

گفت حکیم از تو زهر دل بر وح
گفت حکیم از تو زهر دل بر وح

در هوای رخ چون شمع تو در پروانم
با سپند کم چو پروانه بسوزانم

از انشام در زه عشق تو چو کبوی سر و پا
تا چو گان زدا نظره چو گان بانم

میرود هر چه رود بر سرم از پیله باز سر ندارد دیده بد روز نبیند چو تو باز

بر در صومعه تا پیر مرا باده فروش نکند هر چه کنم بار دگر در باز

من ندانند پسر سوائی این پس حاشا با تو هرگز نه توانم که خجل برگردانم

اشک من هیچ نکند از عشق حکایت بر روز هیچ نگذاشت که در پرده بماند رازم

با چنین خال و خم زلف عجب نیست اگر خویش را در طلب او نه بدام اندازم

بهر یکبوسه کشم چند ترا بار نیاز بهتر آنست که روزی بکشم از نازم

هر که پیش کند اندیشه ز انجام حکیم
جز من دانسته کاندیشه بود زانجازم

بر کوی حکیم از زده دانش چه کنم من
کر خود نه بدانشه دل سکین بفروشم

۴۲۶

در کوی تو نواهم دل خود بین بفروشم کفر سر زلفت خرم و دین بفروشم

بر روی تو چون بیشت مرا پرده بجز خویش آن به پس از این دیده خود بین بفروشم

زین شور که دارم بسر از لعل تو صد جان روزیت بیکبوسه شیرین بفروشم

باز آی تو تا طره مشکین ترا من صد نافه تاتار بیک چین بفروشم

با این دل آشفته مرا سیر چه حاصل دین نیز بدان طره مشکین بفروشم

با روی چو آئینه جانانه عجب نیست گر خویش نظر بر تو شوم واین بفروشم

گر جلوه کند قامت چون سرو تو در باغ باز لف و رخت سنبل و نسرین بفروشم

بینم چو شبی زلف تو بر چهره بگردون چون خرمن مه خوشه پروین بفروشم

بر کوی حکیم از زده دانش چه کنم من
کر خود نه بدانشه دل سکین بفروشم

۴۲۷

روزی که ز تو صد ره در پیغمبر بستم تو پیغمبر و از من من پیغمبر از خویشم

تا چند مرا گوئی کز کوی طلب برگرد آرام بیشتر نیست جز روی تو زین پیشم

من گوهر کرانبارم از سنگ نپرهیزم من رند قلاشم خوارم از ننگ نیندیشم

ای برده ز شکر گوی اهل لب شیرینت تا چند فلک پاشید بر زخم دل ریشم

در کوی طلب رندی بازهد نیامیزد رندانه همی خواهم فارغ کنی از کیشم

گفتم که برافرازم روزی علم دولت غافل که کند آخر سودای تو درویشم

خوش گفت حکیم امروز این نکته که گفتی
زین پس نزود کاری در عشق تو اندیشم

۴۲۸

روی جانان چو مرا آئینه جان بینم اندر آئینه جان جمله جهان بینم

در جهان هر چه پریشانی و آشفتگی است جمع در زلف تو ای راحت جان بینم

تا مرا دیده شد از روی تو روشن همه روز جلوه گر روی تو در کون و مکان بینم

همه آفاق بود آینه روی ترا من در این آینه چون همه میان بینم

چشم من چشمه حیوان بود از لعل لبت بسکه پیوسته ترا من بدهان بینم

۲۸۳

فکر کویت همه را مونس جان می بینم — وصف رویت همه را ورد زبان می بینم
روی هر غنچه نهان کرده گل از شرم بخت — غنچه را تنگدل اینگونه نه از آن می بینم
آن صنم را که کسی در حرم و کنشت ندید — من بجان تو که در دیر مغان می بینم

خواند چون یار مرا پیر بدو گفت حکیم
پیر را باش سخی چون تو توان می بینم

۴۲۶

روزم چو شام شد سیه از روزگار هم — بفکند روزگار زمن روی و یار هم
دارم هزار شکوه ز دست جفای دوست — وز طعن خلق و سرزنش روزگار هم
زین پیش هر زمانه کشیدی نیاوریم — با ناز نیاز سنجی و با ناز نگار هم
هر صبحدم که نغمه سرایند عندلیب — در هر غزار نالد کند مرغزار هم
~~با یاد بر غم محتسب امروز می خوریم~~ — ~~کز گل پیاست باغ و بت کامگار هم~~
بر ما مگیر عیب که در کوی میفروش — می لازم است و مزبله میکار هم
بلبل بکن تو ناله و با خار غم بساز — کاید بهار و گل دمد از شاخسار هم
صد شکر کز توجه الطاف کارساز — دیدیم روی مهر و شدا مهر غمگسار هم
امروز حاجه بنده کار نه تنها کند بیم — باید بود با لطف تو امیدوار هم
~~خواهی که زین گروه سبکبار بگذری~~ — ~~کس ساز زاد و راحله هرگز چو بار هم~~
برخیز و در پیاله مرا ریز خون خم — کز دل برد ملالت و از سر خمار هم

چشمت

چشمت زنوش بوسه نه تنها حکیم را
دل میبرد ز زاهد شب زنده دار هم

۴۳۰

روز کار افکند یاد روی نکاری یاد کام — کز شکنج زلف مشکینش سیه شد روزگام
کردم از نی توبه روزی چند بر این زاهدان — تا مباد ساقی از روی تو زین پس شرمسارم
از سر جان پای کوبان راست برخیزم زشادی — گر شنیدی تو نگاری سرو بالا در کنارم
صبح صادق چون بخرد کرد کیتی روز روشن — سر خوش از صهبای شوق طالب دیدار یارم
باد دان انگشت خایان همچو ابر بهاران — در فراق یار پیوسته گردون چشم اشکبارم
داده از تن جان من هر دیده بیش غبارم — سالها محرم از دیدار جانان نین غبارم
تا ز بر نرخ و هفت اختر کهن گردد — کی چیره در میخانه زندانرا گدای خاکسارم
دوست اکنم گر بگوا شکاری یا کرشمه — گفت در مسجد نهان و در خرابات آشکارم
گاه در بزم طرب با مطربان همدم و نوشم — گاه در کوی طلب با صحبت شب زنده دارم
ارچه کوته بود دستم ز دامان بلندت — گر نه در کوی تو من کمتر ز خاک رهگذارم
از جهان سنبلت و زنبل اندیشم ای دل — در هوای لاله رویان پیوسته لاله زارم

وله یرحوش گفت این سخن با ما حکیم از روی دانش
گاه شیخ حرز قدر نوشم گاه زند باده نوشم

۴۳۱

زاهد و سبحه و سجاده و اندیشه خام — سالک و زهد و ریا شوق و عمل پشت و عوام
آن بود در پی بیگانه و این در پی دوست — به بود زین دو دلی نیم سرانجام کدام
شکر کز موهبت پیر خرابات عنوز — پر بود ساغرم از باده گلرنگ مدام

هر عهد یکدم سر ستانم تو بر خاک نشان — حال را نیز نصیبی بود از کأس کرام
بر وایتی ز ما بپذیر که در کوی طلب — نیست ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام
چه عجب خانهٔ دل گر خواجه شبی تا بسحر — عجب از خانهٔ عشق بخارا نبود کیف مدام
ما بجائی بشدائد ابدیت نازیم — رو که رندان نه بدست تو سپردیم زمام
ای بسا نافه دل را که در اغلاق زلف — هوس خال تو در خال فکند بدام
تا دگر دم نزند سرو ز بستانی پیش — خون ما از سر هر بن و بیخ سرو خرام
داد و فریاد کند این همه واعظ بیهوده — نیست در مسجد اگر طالب غوغای عوام

بارفیقان نوید این نکته چون گفت حکیم
نه بود ساقی اگر ساده بود بادهٔ حرام

حکیم از بادهٔ توان توبه کردن بالب ساقی
بیاور جام می کاین توبه را بشکسته خواهم

۴۳۳

سودای تو بیرون نرود از سر هوشم — آوردز تو آتش عشق تو بجوشم
با عشق تو زین پس غم عشوه واعظ — من مشتری آتش و سودا گر هوشم
آتش بنهم اندر خم و خانه بر رندم — در میکده گر راه دهد بادهٔ فروشم
بلبل نکند نغمه دیگر ز تحیّر — با چون تو گلی در بغل آرد بخروشم
مژگان تر بر کاه کبر جان زند آتش — در کام چکاند لب شیرین تو نوشم
معذور مرا دار خود از بادهٔ گلرنگ — چون چشم تو من مست مروّت فراموشم
دانند همه خلق که در جمع عشاق — من نافهٔ پیشان تر از طلقهٔ گوشم
شبدیز کجا رام شود گنج میسّر — آن به که بجان در طلب وصل تو کوشم

آموخت حکیم از من سرگشته غم عشق
من نیز در این حلقه شاگرد سروشم

۴۳۴

ساغر ادب گرد میکده محنت کردم — خدمت میکده را مایهٔ دولت کردم
گرچه بودم من از اوراد چو تو در پیش و ولی — کسب فیض از کف ارباب محبت کردم
دیده عشق چو این بوالعجبی کرامت — خاطر خویش از آئینه عبارت کردم

حکیم

من که ناوک‌خورم تو مستم شب و روز — منت از خم کشم ساغر صهبا چکنم

ای دم از روز شدم من بصد امید خموش — چون نبینم رخ زیبای تو فردا چکنم

بردچون دارمن ای خسم سیه‌دل حکیم

کند امروز اگر پیش تو حاشا چکنم

۴۳۶

سرو را سایه انقامت دعنا دادم — ماه را پرتو اخچهره زیبا دادم

لعل سیراب بود از لب میگون رنگی — مشک را بوی ز از زلف سیه دادم

سنبل را باسر زلف تو شمادم زنار — کعبه را جای مه روی تو کلیسا دادم

گر بپرسیار کند جلوه دست لیکن من — ناظر روی ترا دیده بینا دادم

من بیدل از تو خواهم که طلبکار ترا — آیت صدق و صفا ترک عنا دادم

بیت بیکانه در این خانه قلاع کیر کین — موج را چون نکرم جنبش دریا دادم

نه زانم دگر از کوی تو بر تابم روی — من که سودای ترا سر سودا دادم

کجا فتنه و شور و بلا بدین دلکش — همه را از لب شیرین شکر خا دادم

بروای شیخ که من سالک رندا چو حکیم

بهدم ساغر و هم صحبت صهبا دادم

۴۳۷

ساده رند ترا چو باده بجام — بود ای شیخ ترا باده حرام

ساقیا باده ده که دادم من — در غم عشق دوست ننگ و نام

حبیب زدان کن ای شیخ پاکدامن — دست غایم که مرا کوش نصیحت کردم

کیست کز مقدل و جان نکند در حق — عقل دانند که در این چه غنیمت کردم

تا کدر میکده بردم زدم و میخوردم — ساغر عیش پر از باده عشرت کردم

در ترا بات که منزلکه ارباب صفات — هر چه کردم همه از دولت صحبت کردم

خلق را بسکه سرودم سخن از خالق حق — خاطر آئینه اسرار موزت کردم

گفت ظاهر بود آئینه باطن چو حکیم

سیرت پاک ترا فهم ز صورت کردم

۴۳۵

ساقیا بی تو بکو با دل شیدا چکنم — دل شیدا نه شود گر نه شکیبا چکنم

میزند طره ترسا چه کانم ده دل — نه بدم حاجت خود گر بکلیسا چکنم

دعا امید وصلت کجا دولت دیدار تو دست — از تو بیهوده وصال تو تمنا چکنم

همره باز نیایم پر پدین چو زغن — نیست گر بر تن ما شهپر عنقا چکنم

بر دل سوخته گر من نزنم آب زری — بی سر زلف تو با این سر سودا چکنم

گو تو زین پس نکشد زحمت بیهوده طبیب — نیست چون درد مرا چاره مداوا چکنم

کاروان نظر از کوی تو جائی نبرد — گر برد چشم قوام رخت بینما چکنم

دل دیوانه خود را نسپارم بکسی — نکنم گر پس از این سلسله در پا چکنم

من

نیست هیچم ز خویشتن خبری — تا سپردم بدست عشق زمام
من و زاهد بهم نیامیزیم — پختگان را چه سود صحبت خام
تا مغانه ز می خراب شوم — در خرابات کرده ایم مقام
ای دل از زلف او مگیر شکیب — سوفی صافی و زاد راه شام
دیده چون دوست خفته ما را گفت — عجباً للمحب کیف ینام
با خم زلف مشکبیز تو ام — نکند فرق با مداد از شام
دل چو شد بر خم کمند تو اسیر — مرغ زیرک چه اوفتاد ببام
شیخ ناروکرست خانه ز ما — ما نیاریم گفت پیش عوام

بوسه ده زانلبان شیرینش
تلخ گردد حکیم را چون کام

۴۳۸

شکر کام روز را جزم دخلان پنهم — همچو پیمانه کشان بر سر پیمان بنهم
دوختم تا که بر خسارهٔ تو اشک امید — همه لب لعل تو صد چشمهٔ حیوان بنهم
آفتابی تو و من خاطر عشاق ترا — جمع در سایهٔ زلف پریشان بنهم
در جهان تا که مرا دیدهٔ جان روشن شد — هر طرف مینگرم جلوهٔ جانان بنهم
هر کرا زانوی تو من خشت عجبت نبرم — که رضای تو بر از روضهٔ رضوان بنهم

توبه

توبه از بادهٔ گلرنگ نیارم کردن — من که در دور تو تلخ عشرت دوران بنهم
زخم را گر بود از تیغ تو مرهم خواهم — درد را گر بود از عشق تو درمان بنهم
گر خورد خون مرا چشم سیاه تو چه غم — بر سر کوی تو من کشته فراوان بنهم

مهر را با همه تا بند کجا روز حکیم
بنده پروانهٔ چهرهٔ تابان بنهم

۴۳۹

شکر کز خام بخوردی مستم — رستم از خویش و با تو پیوستم
من و زاهد ز هم کناره کنیم — کو بود هوشیار و من مستم
ساقیا باده ده که پیش تو من — تا دم از پستی زدم هستم
نشکنم تا ابد بر خم رقعت — با تو عهدی که در ازل بستم
دی بیکغمزه نقد دانش و دین — چشم مست تو برد از دستم
تا سپردم بچین زلف تو دل — رفتم از دست و سجده بگسستم
سجده دل را دلیل خود بیند — چند گوئی ز خویشتن رستم
گرد پندارم از نظر برخاست — تا که در کوی عشق بنشستم

دوش تا پیر میفروش حکیم
گفت مژده که توبه بشکستم

۴۴۰

صد شکر که ما مست ز میخانه نرفتیم — سرگرم ز جام خود و پیمانه نرفتیم
گیرم که ز چهره جان پرده شود تاش — بر خلق که ما پرده جانانه نرفتیم

رخساره فروزم و پرخوش بسوزم — کوفته همه شمع خود و پروانه خویشم
خوانم بسی قصه پرغصه خون — مشتاق حدیث خود و افسانه خویشم
کردست دهل دولت دیدار تو دورنی — دانم که درکوی تو بیگانه خویشم
در چین دخم زلف تو چون پسکنم دنگ — بینم که دراین سلسله دیوانه خویشم
هرچند که ما سوی تو پوییم ولیکن — در پرده همه پرده سرخانه خویشم
هشدار که با خال وخم طرّه جانان — هم دام خودیم ایدل و هم دانه خویشم

با خویش حکیم این سخن از هر چه شنیدم
گفتم و همه در خود و پروانه خویشم

صد بار اگر جرم هوا ترک سر کنم — حاشا که من هوای تو از سر بدر کنم
در آستان میکده زین پس برآنم — کانجا مقیم گردم و سر خاک در کنم
سودی نکرد درد سودای دوست داغ — باید دراین معامله فکر دگر کنم
باید شناخت تو کنم دام دیده — تا برنخیزد حیرت تو انم نظر کنم
پرشانمکاه در غم روی تو تا سحر — دیزم سرشک و ناله چو مرغ سحر کنم
انجا که نیست ره دی میان تو اشکا — برکوی میکنم دست تا در گذر کنم
جانم بلب رسید ز غم در درون و باز — دل پیش تیر غمزه جانان سپر کنم
هرکه طواف کعبه روشن کنم خست — تا یکدشت دشت و نه خون جگر کنم

من

تا رفت دل ز کعبه برون سوی بتکدا — در میکده هر شام و سحر معتکف کنان را
دادیم ز کف سبحه و زنار گرفتیم — کام از لب شیرین شکر بار گرفتیم

من نیز چون حکیم از این عارضت سرا — تا صبحدم آن می که ز خمار گرفتیم

در کوی دوست ساز و بسیج سفر کنم — امروز اگر مرخص و رستم کنم عجب

صوفی بیا که خرقه هوا بر خرد کنیم — نوشیم صافی و می صاف کنیم
تا کی درون حجره تزویر و زرق و ریا — این شیوه را ز دست همان بر دها کنیم
ایدل ز آستانه میخانه رخ متاب — باید بعهد خویش در این در وفا کنیم
واعظ مکن ملامت درد کشان که ما — کاری که میکنیم برای خدا کنیم
ما کز درون پرده ندارد م آگهی — بیهوده عیب خلق دلا از چرا کنیم
اسرار عشق را نکند فهم عقل ما — آن به نظر بخلق چشم رضا کنیم
جانا بعهد رقیبان خود پرست — در بوستان عشق تو نشو و فا کنیم
مخراش پیش ازین دل میخوار کابنا — بگذار تا ز لعل تو کامی روا کنیم

میگفت دوش حکیم که با چین زلف دوست
بوئیم تا فرخته تر از ما خطا کنیم

دلا بی وصل تو کز باز فتاد در دامم — دام غم بگسل و راز تو برآرم کامم
با هر مستی و پیمانه پرستی ترسم — سبحه زاهد خودبین نکند در دامم
گر کنم ناله من از دست محنت بعجب — لب چون لعل تو از دست بیردازم دم
دوم از کوی تو ترکو بکجا من گردم — بستهٔ حلقهٔ زنجیر قدم قامم

ایکه سوزم بشب از آتش عشق تو چو شمع
با همه سوختگی با تو چو سیفی خاموش

من چه پروا کنم ای شیخ از سرزنش خلق
که نه اندیشه زنار و نه بیم از نامم

ساقیا خیز و مرا بیدل و غمگین دریاب
تا حکایت کند از دور جم و جامم

می بیاور دگر از بلده ایدوست کهن
با همه صدق و صفا خوش دهد اشامم

دوش با طرهٔ مشکین تو سیفی حکیم
صبح من نیز بود از تو سیه چون شامم

۴۴۴

عشق ترا ز خاطر خود خانه ساختیم
گنجی نهفته در دل ویرانه ساختیم

دیدیم تا ترا همه از شوق سوختن
خود را بدور شمع تو پروانه ساختیم

هر جا که بود اهل دلی پای بست عقل
از خویش در هوای تو بیگانه ساختیم

با ورد مکن حکایت لیلی که ما بسی
زافسون چشم مست تو افسانه ساختیم

خود را بران امید که زلف تو بر نهد
بر دست و پای سلسلهٔ دیوانه ساختیم

بر کنج لب چو خال تو دیدیم جاودان
دام طلب بسنه برین دانه ساختیم

ما طایران عالم قدسیم از چه رو
در تنگنای حبس تن ویرانه ساختیم

واعظ بحل فسانهٔ کوثر که ما ترا
پیمان شکسته با لب پیمانه ساختیم

بر روی شیخ برنکشائیم ما حکیم
چشمی که حلقه بر در میخانه ساختیم

عمر بست

عمریست تا ز عشق رخ دلبر کرده ایم
وانرا ز عشق رو بسلامت دگر کرده ایم

از کعبه ایم دور و ز دیریم بی خبر
در کوی دلبر از همه دل بر کرده ایم

تا دیده ایم لعل روان بخش دوست را
چشم طلب ز چشمهٔ کوثر کرده ایم

ساقی بیا تو باز برافروز رخ که ما
چون شمع سوز عشق تو از سر کرده ایم

الحق که ما بتیغ طلب در جهان عشق
صد ملک را ز ملک سکندر کرده ایم

هوش ار گفت انکه سفت در این سخن بخست
ما ملک عافیت نه بیاشکر کرده ایم

در کوی فقر و کشور آزادگی بسی
شاهان ملک را ز سر افسر کرده ایم

تا سوختیم زآتش عشقت خلیل وار
ما را بخ تو شیوهٔ آذر کرده ایم

در آستان پیر مغان جون حکیم
بسپرده ایم ما سر و ساغر کرده ایم

۴۴۶

غم عشق تو نیارم ز تو پنهان دارم
من که در بزم طرب ناله گریان دارم

ایکه در وی تو بود صحبت زیبا و لطیف
خاطر از بهر تو پیرایهٔ پریشان دارم

با رخ خوب تو چون دعوی شاهی نکنم
من که در زیر نگین ملک سلیمان دارم

در تو بر زخم من داشته مرهم مگذار
که چو در راز تو بود تنگ ز درمان دارم

طلب از خضر مرا تیغ چه یکم آب بقا
من که با لعل تو صد چشمهٔ حیوان دارم

نل هجر تا کرا در دل سرگشته من
نیست ممکن که ترا دست ز دامان دارم

عشق تو نیست سرسری از سر خود بدر کنم
من که چو شمع سوختم جان بتو هم روا بود

ور همه بیدلان دل باز بشیخ و شحنه دهند
قلب ترا چنین کجا خرج دغا کنند

غیر ملامت ترا صله دیگر کنم

کو شود تیره شب از دود دلم بیت عجب
سینهٔ خویش چو مهر از آتش هجران دارم

سالها رفت که در کوی طلب بر کف خویش
نقد جان بهر نثار رخ جانان دارم

تو در آغوش من و من همه شب نالهٔ کنان
تا مبادا همان زحمت پاره گریبان دارم

من که او موی میانش نکشیدم هرگز
چیست غم از سر زلفش مردم نادان دارم

فقر را در طلب دوست غنا می بینم
در درا در ره دل عین دوا می بینم

در همان ره چه بود آیت خوبی مهرا
جمع در پیرهن پیر و شنا می بینم

در شکفتم که چرا با رخ چون ماه تو
همه بینند ترا و من بیدل خدا می بینم

در ره عشق که در هر قدمی صد خطر است
پر تو روی ترا راحت جا می بینم

نرسد هیچ مکدر دل چون آینه ام
تا که در میکده آئین صفا می بینم

چنگ را در کف مطرب همه شب تا بسحر
در هوای تو و وصل تو نوا می بینم

کو حکیم از دم عیسی نبرد جائی زود
که من این خانه پر از آب بقا می بینم

فریاد که در کوی تو بیهوده نشستم
کام از تو نشد حاصل و دل نیز ندادم

بودم همه شب مستمع صوت معنبر
لیکن چو دم سر زلف تو سخن گستر سستم

در دیر مغان تا سر اکنون نه بدم من
چون ترک می مخمور تو لایعقل و مستم

با زاهد پرهیز ... ملک
من بر سر پیمانم و پیمانه پرستم

صد بار شکستی دل یاران ز جفا جو
یکبار من از خاطر تو دل نشکستم

این طرفه که در کوی طلب با همه کوشش
کشتم چو کمر خنجر تو از عمل پستم

لیکن نبود تا بقیامت شکنم من
آن عهد که با قامت رعنای تو بستم

تا انکه برم از همه کس کوی بلندی
پیش تو ندانم ز چه رو این همه پستم

تنها نه حکیم است ترا بندهٔ درگاه
من نیز خریدار تو از روز الستم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بنده پیر خراباتم و تا پر جایم

با چنین فن شعر اکنون دارم جای عجب
خیره گر بجوی پر مغان کالایم

گر چه در حق من بیدل همه کس لب بگشود
در خرابات مغان رند قلاشی بیایم

من دیوانه بیکجای نشینم حاشا
مگر از زلف سیه بند نهد بر پایم

چند پرسی که چرا دامنت آلوده بخون
ایکه بینی همه شب پای من و تا الایم

گر کند جلوه در آئینهٔ دل پیره دوست
همه سر بر زند از سینه چو من سینایم

دل از شعشاده من بر ندارد ناز اگر
در چمن جلوه کند سرو سهی تا الایم

شعر من گر بود ای معجز شیرین چه عجب
تا لب لعل تو من لوطی شکر خایم

کم کو سخن زسنبله که زتا دربابلم
دل بای دست طره دلدار بابلم

تا کی خورم فغشه مواز نم محتسب شکر کزو بعیش بسر کرده فروشان چو حکیم
مستی میان کوچه و بازار بابلم

پریرو ازی صافی بهه شب بسیاریم

۴۵۰

زان پیم که چو نوشم بردار سر خوشم — کر نه بوشم بردار سر چیه روی کوشم
ده بستی بزم تا بزی از خویشم — ترک شهستی نکم تا نزیاری هوشم
بر سحر کر کند ز آغوش مه باد صبا — از خم زلف تو صد حلقه کند در گوشم
در هوای لب چون لعل تو از سوز درون — بهه شب تا بسحر چون خم می در جوشم
دوش تا بعد از در خفتم نفسی — وای بر من اگر امشب نکند چون دوشم
گر چه در کوی تو ره یافت کدای چو مرا — لیکن از بیخ ردی در طلبت پکوشم
سوز دل باد بسحر گر تو شنی زانش — اینچنان سوز که ابری نکند خاموشم
بر رواینچ که دین پیش نیادم که نهم — وبر روز ... دل اغ بر چهره بر روز ... پوشم

دوش با طره هشتکین تو پیکفت حکیم
کم کو سخن زسنبله که زتا دربابلم

۴۵۱

گر چه در کوی طلب خون صد فرزانه بود — لیکن از کوشش خالی ندادیم جانان بردم
در بهه جم نیادم که نکادم دردی — زانچه در کوی تو از گردش دوران بردم
من دلخسته نکر کرده خوشچینان — انچه کردون نتوانست بدان بردم

از لیم

۴۴۹

از پیر مرا شده وسیدا که خطر نا ابود — تا نکوئی که خویش عمر بپایان بردم
کفت کا شفته کا اشفته بنا نست ترا — کفتم این سود ا از تو زلف پریشان بردم
دل بر آشفته بلین خوش بود امروز کین — کوی بیدادی از ان تر کس فتان بردم
دیده تا چشم لب لعل تو با خود کفتم — منت بهله از چشمه حیوان بردم
شکر کز جلوه رخ آذر افروز تو دوش — ابروی چین و ار دو تو بستان بردم

ترک ادب نصیحت از نهم بسر کفت بس عقل مرا عشق بنوبت بکیم
در خم زلف تو اشر دوش بزندان بردم

۴۵۲

کر سر کوی تو بود طور ورود من چو طلم — از سپهر کوی تو ام من ارفی کوی مقیم
پرده بردار که با دوی نکوی تو مرا — نه قضای بهشت است و نه پروای بحیم
زانتم کو تو نوزند که عشاق ترا — بر دل خسته فراق تو علاجیست الیم
من و میخانه و سودای سر زلف نکار — زاهد و سجه و اندیشه جنات نعیم
بر سر تربت من کر کذری نیست عجب — اکر از بوی تو ام زنده شود حلم رمیم
سنبل از پیست که بوی سر زلف تو حل — کر نه در باغ کذ کرده ز کوی تو نسیم
خواجه کو عزده کر نتن بود از بخرد — بنده را کر نه در بند امیل است و نیم
در لباس بشر پاش ملک تا کر ترا — نه توانند که کنند وسوسه شیطان رجیم

۳۰۰

رخت بر خاک سر پیر مغان ساغر کشت — خاک را نیز نصیب بود از خاص کریم
بینیت نیست کز انکشت بصیرت زدود — بینم از روی مه رخسار ترا کشتر دیم

با چنین همت کوتاه چه دارم من
کز بدر امان بلندت نرسد دست حکیم

۴۵۳

کشت مارا انکه بردارد ز دست دل آرام را — خورد با ما باده و برگرفت هنگام جام
کز چمن بیا نیست بر دل شبنم هنگام را — کرد از مهر و محبت عاقبت آرام را
هر که دید او را بداد از دست بین دل بکر — دارد از زلف سیه آشفته بیم انجام را
روی پنهان ساخت از ما چین شکنج طره کرد — روز ما را کرد با زلف تو در هم شام را
جاودان خ بر فروزد در جهان چون آفتاب — تا کند روشن دل پاک احوام و ام
هیچ بیمار انداد دل نصیب از روی دوست — انکه باشد در جهان خاک در او را انعام نام

دوش از نجا نه بر تابد حکیم اخر چو ما
با چنین صورت نخواهد یافت کس زا استام نام

۴۵۴

بر طاق ابروان تو کردم قسم دل — الیسع خود بدین در دیده ریزم
گفتم که گرد دولت پروانه بر پرم — غافل که سوزد اتش سودای در پرم
پیوسته در پرم اشک الم من از پی روی — کز نیست شوق روی تو چون شمع در پرم
مشتاق به پیم چو عنقا ز اشتیاق جسم و جان — پرند بجای می نگرانش بسا غرم

تا

۳۱۱

ناهدم زدم ز سلطان فقر در جهان — خاک در سرای مغان باشد افسرم
سی سال پیش رفت که من در هوای دوست — بر باد داده دین و دل و باده میخورم
تا بدل بحکم مفتی عشقم زبان برید — کز نام غیر دوست شبی بر زبان برم
در حلقه خطا بکند شاه همچو من — لعل تو سوی اب بقا کشت رهبرم

کام حکیم تلخ شد از باده ساقیا
یکبوسه ده تو از لب شیرین شکرم

۴۵۵

گفتم که باز بر سر کویت گذر کنم — یا کام دل ستانم و یا ترک سر کنم
گفتا سخت حربه ما ترک سر بود — وانکه بکوی بر سر کویت گذر کنم
گفتم گذر هوای کجا چون تو نا سحر — هر شب هزار ناله جوزع سحر کنم
گفتا خموش باش و مکن ناله بیش ازین — ترسم که با تو با همه خوبی بتر کنم
گفتم اگر کنام دلم بر نیاورد — درمان درد خویش ز خون جگر کنم
گفتا که نیست عادت خوبان جز جفا — روز من بلا دهم که کار دگر کنم
گفتم که چیست چاره بگو درد عشق را — تا عاشقان دلشده را من خبر کنم
گفتا که من بلایم نیم تا تو را علاج — روزی بیاب کام سوی وطن گذر کنم
گفتم روم ز کوی تو من پیش شهر — کردم بپای عشق تو از سر بدر کنم

باز کام ملتجی خواهی اگر مشوش
سلسله نه بیاد حال زان زلف دلکشم

۳۰۲

من که چو چشم تر نوشم ساغر جام می از چه رو
سوختم از غم تو من ساقی زم را بگو کشتا که عاشق چو تو تنک است جهان حیف که او نیز
تا که نجوید یار خم آب نبات بر اثرش حاشا که جز حکیم بغیری نظر کنم

۴۵۶

کام از تو تا کرفته ام دویت چه سان روم
چون برد وصال دوست ره از نیست دست رس
واعظ مرا بروضه رضوان چه حاجتست
ساقی بیار باده تجرید تا کمست
باز ای دریده برنک از چهر تا ترا
تا چند بند مست کنم هر بر میان
جان کشت بی رخ تو ملول از فشار تن
هر شب بروشنائی دود تو تا سحر

دویت ترا ندیده بکعبه چسان روم
ان به که ترک جان کنم و زانجمان روم
حاشا ازکوی دوست بباغ جنان روم
بر اسمان چو عیسی از ین خاکدان روم
بنشم در اخرین نفس و کام ران روم
بقای بالله کرشمه تو تا زمین میان روم
روزی هم در خصومت کنزین آشیان روم
در کاروان عشق ترا میزنشان روم

در دم مرا که صوفی دردی کش خوش کفت حکیم
بنیوش و زود دفع زیان کن میان مبیم
بنشین بجای و صحبت ما بر تو تا کنم
بر ده زدست دیو دل رهنمای تو تا کنم

۴۵۷

لب و لعل دلفریب سبز و زلف عنبر فام
هزار شکر کز قفس دو دست تا کام
چرا ست زلف تو عنبر فشان شکن بشکن
دهن چو لاله ات اندر خمار دارد جام

قد چو سرو تو از ناز دون دنیا یکدست

زجام

۳۰۳

جام عشق تو ستم چنان کرفتناسم
که راه کعبه کدام است و دیر کدام
هنوز شیخ نکردند تو بر ازی صاف
فدای همت صوفی و شاد باش ای دل
طریق زهد سپردن چه سود با غم عشق
بباغ جیهر نکردد غزال وحشی رام
مرا چو حاصل فرزانکی بجز غم نیست
بدست عشق بپردم حکم دون تا زمام
اسیر زلف تو شد دل چو دید خال ترا
فتاد در طلب دانه عاقبت ح دام

بغیر عشق نیاموختم زمانه حکیم
هزار شکر کزین دو ره زنده ماند بدام

۴۵۸

ما پادشه ملک سحر ایم
عالی نسب و والا کهر ایم
در ملک طلب دارا کلهیم
در کشور عشق خسرو کیم
ارد و بت پریم و زخویش فیم
در راه طلب چو پاو سریم
از باده ناب مستیم و خراب
کوئی تو ز خویش ما بپرهیز
تا دست زدیم در طره دوست
هر شام و سحر اشقر تریم
زاهل بخل دور رو تو که ما
زاب کر و خاک دکریم

خاک درا و ست تا کی سر نهاد — می ده که ز کس منت نپذیرم
تا بم چو مهر بر اوج سپهر — با انکه ترا ما خا لئ دیرم
تو شمعی و ما گردت پا مز شب — پروانه صفت پیوسته بگیرم
آفاق همه ا ئینه ست — بینیم ترا هر سو نگریم

جب روی تو عمر سودی نکند
این به چو چکم از جان نکنم

۳۰۵

محتسب گر شکند باز خم باده منش — شکم پر سر و سخت مکافات کنم
صحبت دوست اگر دست دهد باز دگر — سر گیرم ز سر و پاره مکافات کنم

سر ز فرمانت چو پیچانم کشان پیش حکم
سر سپارم من و حاصل مقامات کنم

۳۰۶

منم آن بنده که در بندگیت دلشادم — وانم این بند بیکباره نمیخواهم زادم
بر زلف تو سوگند که در بند زلف — روزی آزاد شدم من که ببندم افتادم
گر تو دختر رز و مالست ز بهر از شیرینی — من چرا در غم عشقت بتر از فرهادم
با مید آنکه نشینم بکرت بر سر زلف — خواهم ایدوست که چون خال رخت بنهادم
من نیا موخته ام از دگران رندی و عشق — رند پشت پدر و عاشق مادر زادم
گفتم ای عمر چرا میکذری زود چو باد — گفت زانروی که بر باد بود بنیادم
غایت سنگدلی بین که در او هیچ اثر — نکند گریه ما بر لب و فریادم
گر دلا شفته چنانم شکن طرهٔ دوست — گاهی ار موخته بودم همه زینت زیادم

با دهان تو بسی میگزد انگشت حکیم
گر همی از چه سبب دید دل از کف دادم

۳۰۷

منم که در همه عالم بعشق مشهورم — منم که نیست بخوبی دگر مرا منظورم
کسی نداند مرا هوش یار در همه عمر — چو چشم شوخ دگر مست و بیگانه و مخمورم

محتسب گر شکند باز خم باده منش — شکم پر سر و سخت مکافات کنم
صحبت دوست اگر دست دهد باز دگر — سر گیرم ز سر و پاره مکافات کنم

سر ز فرمانت چو پیچانم کشان پیش حکم
سر سپارم من و حاصل مقامات کنم

۳۰۶

منم آن بنده که در بندگیت دلشادم — وانم این بند بیکباره نمیخواهم زادم
بر زلف تو سوگند که در بند زلف — روزی آزاد شدم من که ببندم افتادم
گر تو دختر رز و مالست ز بهر از شیرینی — من چرا در غم عشقت بتر از فرهادم
با مید آنکه نشینم بکرت بر سر زلف — خواهم ایدوست که چون خال رخت بنهادم
من نیا موخته ام از دگران رندی و عشق — رند پشت پدر و عاشق مادر زادم
گفتم ای عمر چرا میکذری زود چو باد — گفت زانروی که بر باد بود بنیادم
غایت سنگدلی بین که در او هیچ اثر — نکند گریه ما بر لب و فریادم
گر دلا شفته چنانم شکن طرهٔ دوست — گاهی ار موخته بودم همه زینت زیادم

با دهان تو بسی میگزد انگشت حکیم
گر همی از چه سبب دید دل از کف دادم

۳۰۷

منم که در همه عالم بعشق مشهورم — منم که نیست بخوبی دگر مرا منظورم
کسی نداند مرا هوش یار در همه عمر — چو چشم شوخ دگر مست و بیگانه و مخمورم

خاک درا و ست تا کی سر نهاد — می ده که ز کس منت نپذیرم
تا بم چو مهر بر اوج سپهر — با انکه ترا ما خا لئ دیرم
تو شمعی و ما گردت پا مز شب — پروانه صفت پیوسته بگیرم
آفاق همه ا ئینه ست — بینیم ترا هر سو نگریم

جب روی تو عمر سودی نکند
این به چو چکم از جان نکنم

۳۰۴

من نرانم که دگر گوش بپیغامات کنم — دل شوریده خود خوش بخرافات کنم
برو ای شیخ که من چون تو نیارم که نهم — داغ بر جبهه و دعوی کرامات کنم
من که پیوسته غرامم زی لعل چو سان — خدمت خانقه و ترک خرابات کنم
عشق پیوند زنم و زین شغلم بر ننشاند — باده پیوسته و زین کار مباهات کنم
دل بپذیرد زکجا پرتو مصباح شهود — تا نه من سینه در این خانه مشکات کنم
چند گویی که کم پیش تو درد دل خویش — اکهی چون تو چه حاجت که مناجات کنم
با من از شحنه مکن قصه که دیگر نزند — با پناهی چو تو فریاد ز اباشت کنم

محتسب

۳۰۶

بلد و ر چشم تو ام کرچه محتسب داند — همیشه مست و لیکن نه از شراب انگورم
بلیب دیل چو خدا دوزناک من دانست — که من ز ترکس مخمور دوست رنجورم
ز عشق دیل را تا خراب خانه دل — چو کعبه کرد بیکجلوه با ز معمورم
ز پند واعظ خود بین مرا چه سود کزین — نه در خیال قصورم و نه در پی حورم
مرا ز مسجد و زنار دا شت زلف تو باز — هزار شکر که از در و خانقه دورم
ز من مجوی نشان زا علی اکه چون زلف — ز چشم مردم خوبان همیشه مستورم

حکیم گفت خموش این نکته دون نا شناسی
که با لب تو نشستم ز پسته پر شورم

۴۶۲

من کیستم که پیش تو از نوش دم زنم — آن به کز ا بوجود تو دم از عدم زنم
با شد خلاف ملت عشاق کز ادب — [illegible] دم زنم
بردار پرده تا که ز روی تو آتشی — در خانقاه و کعبه و در بتکده زنم
من کمترم ز خاک و کجا در مقام عشق — بر اوج هفت گنبد گردون علم زنم
دارای وقتم و چو سکندر بر نیم جام — آتش بملک گیرم و بر تخت جم زنم
واعظ مرا بوعده فردا فریب داد — تنکدا شتا بکوی حقیقت قدم زنم
ترسم که در طریقت رندی خطا بود — کز با عطای توبه دم از پیش و کم زنم
بنیم بر پر سر تو بی هزار دل — چین و شکنج زلف ترا کز هم زنم

زلف

۳۰۷

زلف ترا ز مانه ز نند دل ایر بیچ و خم — من نیز چون زمانه بر ان نیم بیچ و خم زنم
ساقی بیار با ده تو تا من نوای عشق — در پرده راست سازم و در زیر و بم زنم

بودم صمد پرست من ایدوست چون حکیم
میسند پیش روی تو دم از صنم زنم

۴۶۳

من از ملامت بیگانگان چرا ندیشم — که عشق روی تو بیگانه کرد از خویشم
چو دل بروی تو بستم ز خلق دل بستم — که کفر زلف تو بر با د میدهد کیشم
هزار خنجر روز ازل خواستم ز مخزن غیب — بدا د خانه خود تو بی کم و بیشم
هزار نا له کنم کز نده رد نیست عجب — چو مار زلف تو بر جان و دل زند نیشم
بلب رسید مرا جان لبان لعل تو کو — که مرهمی بگذارند بر دل ریشم
بیار با ده که با عدل شهر یار عدت — ز جور محتسب شهر نیست تشویشم

حکیم گفت بدین عمر کوته آخر کار
نها ده عشق تو را هم ز پیر پیشم

۴۶۴

ما در ازل مقیم در یار بوده ایم — در کوی یار فارغ از اغیار بوده ایم
با دوست عهد نها ده نه از روز عشق — تا بوده روزگار در این کار بوده ایم
پیش از بنای کعبه و بنیاد خانقه — ما خاکروب خانه خمار بوده ایم
انصاف نیست شیوه عشاق و رنه یار — با ما هر انچه کرد سزاوار بوده ایم

خاطر بلا دم انکه شبد در تمام عمر — در دو چشم مست تو شیدا بوده ام
پیدا بود در حال پریشان ما کما — در بند زلف یار گرفتار بوده ام
این رنگ و بوی عارض از ما عجب مدار — با گل نشسته ام اگر خار بوده ام

ما نیز پیر میکده را در حرم عشق
همچون حکیم محرم اسرار بوده ام

۴۶۵

ما مانده در بند افسر و کلهیم — ما نکهبان ملک صبا کهیم
بند کاهیم گر چه بر در دوست — لیک در ملک عشق پادشهیم
افتابیم و بخ هفته ز خلق — برتریم از سپهر و خاک رهیم
ما مانیم کز جفای رقیب — دامن دوست را ز دست دهیم
دعوی عشق اگر کنم کوید — بر سر هوس من که ما کوهیم
چشم میکون نیم مستش را — هر شب الماج تاولی نکهیم
ایدل ار عیش با دوان طلبی — بهمدل کن تا زدام تن برهیم
دیده ما مست دوش از بزم دوست — ما نه محتاج افتاب و مهیم
بوسه بر دست شیخ مجرد نست — نیز تا بر لب پیاله نهیم
با تو ز زلف دوست نیت عجب — کز گرفتار نامه سیهیم

گفت

گفت تا ستر رحمت تو کنم
تا بخ از عذر طاعت و کهنم

۴۶۶

من از ان نیم که شکایت ز روزگار کنم — و یا که ناله ز دست جفای یار کنم
ز جور یار و جفاهای روزگار ستوه — اگر نه صبر و شکیبائی اختیار کنم
دراین بهار که بر کف گرفته لاله قدح — من ار چه لاله نکیرم قدح چه کار کنم
ز خم زاهد خود بین بنای مستی را — بیک دو ساغر مستانه استوار کنم
مرا چو شمع زبان در دهان خواهد سوخت — اگر که راز دل خویش را شکار کنم
بیار باده تو تا نقد دین و دانش خویش — نثار مقدم ان ماه میگسار کنم
ملایکه خاک ره دوست کرده ام من — هزار بار و بدین خود مباهات کنم
درون تا نه شود جون ز رشک و پکبار — اگر حکایت از زلف مشکبار کنم

بچین زلف چو بینم حکیم چهره دوست
خیال لاله و یاد از کل و بهار کنم

۴۶۷

من زبان و خرابات و پیمانه پرستم — پیوسته ز پیمانه چشمان تو مستم
زان پیش که بر سر بکشائی دو چشمان — من دل بمزلف سمنسای تو بستم
تا کی هوس صومعه و صحبت زاهد — صد شکر که باز از زلف تو من رسته کسستم

حاشا که کم تو بر زبانها نه پرستم — با پیر مغان بر سر پیمان الستم
با آنکه مرا کرد پریشان سر زلفت — با روی تو آن عهد که بستم نشکستم
گفتی ببرد از راه تو را وسوسهٔ عقل — خوش باش که در عشق تو زین وسوسه رستم
دیر است که در کوی تو بیگانه نشستم — بر خاست ز من غیر تو تا با تو نشستم
با سنگدلی کرم تجلد از چه نالم — کو تر بود از دامن الطاف تو دستم

پرسید حکیم از تو اگر شیفتهٔ کیست
بر کو که مرا با تو نشین بود و نشستم

من که نه مردانم از دست تو دل بر نتوانم کنم — پیش که التجا برم چاره دل کجا کنم
چشم و لب تو خود مگر هر دو بدان یکی شدند — تا که خود از کدام یک هر دو جفا جفا کنم
من نه به اختیار خود ترک لب تو کرده ام — در عجبم که از کدام در بدر دوا کنم
با تو چه خوش بود دمی بی تو چه سخت عالمی — سوزم و بی تو جان بر آتش عشق تا کنم
بر بود از دو نرگس تو جمله جهان خویشتن — هر دو بهم که میکنم روی بسوی شما کنم
خیز و برو ز محتسب باده بیار پیش دار — باده صاف حه کند این دل بی صفا کنم

همچو حکیم نقد جان میدهمت به رایگان
کز لب تو بسوئه حاجت دل روا کنم

من از فروغ تو نافرخ ز آفتاب و مهم — بیار باده که بیگانه از خود و تهم
هزار شکر که امروز در ممالک عشق — خدایگانی کم و پادشاه بی کلهم
بدین کمال اگر ملک جم دهند مرا — کرم ندارم و هم از دست بانوی نهم
چو رسم بندگی ام موخته ز پیر مغان — نخوانده عقل مرا قلتم عشق پادشهم
دو بادهٔ چشم تو از هر طرف ز نخیل مژه — کشیده در پی تسخیر ملک دل سپهم
بیا که با سر زلف و امید لطف تو نیست — بروز واقعه پروا ز نامه سیهم
من ان بخت نخوانم دگر که گردد رام — ز خود مبرم خلاف و بها نه کنهم

دراستانهٔ میخانه دوش گفت حکیم
که پیر میکده را در زمانه خاک رهم

من

کز نه خون کشته دلم در طلب لعل لبش
کو حکیم از چه سبب خون چکد از چشم تبم

۴۷۱

صوفی صومعه را حال دگرگون سازم
ساقی از جام جم و فر مهی افزایم
بار دیگر دل شوریده بدو بسپارم
ارمه و مهر بدین تفرقه افزایم
با سر زلف تو و نخوت لعل لبت
سر و دل جمله بر آن طره مجنون بازم
هر گدائی که شود بر در میخانه مقیم
بی بازش ز در و بام بدو افزایم
تا سر زلف تو و سودای لب چون قندت
دارم اندر دل و هر لحظه بدان بیفزایم
بر سر کوی تو گر جان دهم اندر غم عشق
چند گوئی که دل از عهده بیرون آیم

۴۷۲

صوفی ار باده بدست آرد و با ما نوشد
عقل و دین باز ستاند بدهد تا نوشد
ساقی آن مل که گلاب لب او با می داد
صوفی از خرقه برون آمد و بر سر جوشد
ای که در مذهب عشاق دل خود بدهی
هر که او نیست بدین مذهب کافر باشد
ای دل اندر طلب لعل لب او خون میخور
هر که او خون نخورد در طلب او نوشد
ای که در کوی خرابات مغان منزل داری
هر که او نیست در آن کوی گدا کی باشد
ای که گوئی که دلم از غم عشقت خون کن
هر چه فرمان دهی اندر غم تو کوشم

۴۷۳

یا دوم در خانقاه و لاف زنار کم زنم
یا کشم جام مدام و خرقه پشمینه دم زنم
زین پس نشینم از پی طالب در کوی عشق
یا بدست آرم ترا یا لاف زنار کم زنم
چند چون بی سبب رمان در خون دیده غیر
تا یکی بهمود بر زخم درون مرهم زنم
پیشت ای مهروی حلی پا بست غم
زلف پر چین ترا روزی اگر برهم زنم
هوش بود عشاق را در کوی تو ای شفتکی
هل مرا دل در شکنج طرة پر خم زنم
ساقیا برخیز و بازم باده در پیمانه ریز
تا شوم مست و پریشان بر سیاه خم زنم

۴۷۴

یاد روی تو دمادم بکند روز و شبم
روز و شب لعل روان بخش ترا در طلبم
ای طبیب دل عشاق خدا را نظری
پیش از آن کز غم روی تو بر آید نفسم
ترسم از بیم [illegible] کام شیرین بکند

ص ۳۱۴

عجب از شیخ نادانم که چرا می‌خورد — چون نه بیند بیخ زیبای ترا در عین بیم

زلف مشکین ترا حلقه بگوش خویش — لب شیرین ترا بنده شور و شعبم

سوختم از آتش غم ساقی میخانه کجاست — تا مگر باز برافروزد ازان مطربم

تا شدم در طلب دولت کونین غریق — شاه عالی حسب و خسرو والا نسبم

دوش بنوازشت مژده پیغام آیات لطف — کوتهی از سیل غلامان درش منتفیم

شکر کز موهبت پیرطریقت چو حکیم

: خزین مرفت و معدن فضل و ادبم

۴۷۵

ای زاهد خودبین بخدا ترک ریا کن — یکچند چو ما خدمت مردان خدا کن

در میکده مسجود ملایک نکند سجده تو زیر — می نوش و چو پیمانه کشان ترک انا کن

خواهی نکنی جلوه کنان روی دلارام — این آینه دل پاک زنگار هوا کن

در یاد خم ابروی بتان ماه شب از نو — در میکده را نیز تو محراب دعا کن

هرگز مکن انکار کسی زین سپس ای شیخ — صوفی صفتا هندو و ترسا و صفا کن

تا چند بروی تو دل از دست من ایدوست — در دیر مغان و سر بتخانه روا کن

داد غم محرم و عید دل از خود مستان — باز آی و دلا این همه را عید قضا کن

بنشاد ملالی غم ابروی دلارام — خود را چو مه نو شبه انگشت نما کن

ص ۳۱۵

تا چند کند نالهٔ حکیم از غم عشقت

کامشب زلب لعل دوا بخش دوا کن

۴۷۶

اگر داری هوای جان قدم بنما یا دعای کن — نوای کام رانی در جهان جاودانی زن

بگوی عشق کاغذ کن نبیند جز زبان روئی — تو نانی عشق را بنویس اما تا توانی زن

مکن هرگز ز ظلمات تن پرون نور دل را — مخسب این خضر رو و انگه بر آب زندگانی زن

مپرس از ما که کوس روح الله تا زد بر فلک — پس از آنکه کوس روح الله تا زد بر فلک زن

بود چندین هزار نام و نشان در این جهان لیکن — تو رو بر رو و کمتر نام و نشان از بی نشانی زن

مکن از اهل شکایت پیش از زبان خود — دمی چون از غوان از ناله مرغ ارغوانی زن

دلا رو در بتان بادستان فصل گل و لالا — تو ای من چند چون اهوی بر رو خوانچه خوانی زن

چو کان ما امست ناله هدف بر دم زن چون کو — تو هم بر غم ز اهل غم نیز و کوی کامرانی زن

شد ای چون پیر دم کم زن حکیم از عیش و کامی

برو کوتر تا سالف مرا یام جوانی زن

۴۷۷

بکام دل نه توان عیش در جهان کردن — ولیک ترک دل از خویش میتوان کردن

بگو ز اهل خودبین کو پیی ازان نبرند — که بهر خلق خدا کار در جهان کردن

دمی موافق دلخواه به بود ما را — که بر خلاف دل ناخرم جاودان کردن

سخن بگوی که بی سود اگر کوئی — خطاست ترک خلاف صواب ازان کردن

مرو تو در پی خوبان که خود خواهی دید — در این معامله سودی چو زیان کردن

مپوش چهره که انصاف نیست در عالم — ز چشم عاشق بیچاره دین نهان کردن

روا مدار عاشق بیچاره را که نقد روان — فدای خاک ره یار مهربان کردن

بیا که پیر مغان را بنا بباید سر — برغم اهل ریا خاک آستان کردن

سکیم گر چه بود پیروانا توان جانا
بیکدو بوسه توان پیر را جوان کردن

۴۷۸

بگذر از جان چو مگس در بوسه جانان بستان — جان بجانان ده و صد بار بر از جان بستان

خواهی از آنکه شوی زنده جاوید چو خضر — خنجر و کام دل خویش از لب جانان بستان

نیست معلوم که فردا بود از کل اثری — داد عیش و طرب امروز ز دستان بستان

دوش بر غم خرد گفت مرا مفتی عشق — نقد همیت از آن لعل شکرخان بستان

یا مکن ترک طریقت چو سپاری ره حق — یا ز سلطان حقیقت خط امان بستان

پادشاها اگرت هست سر داد گری — داد ما داد شکستگان ز انصف گران بستان

خویش را دیده گریان چو نمودم سکیم
گفت رو کام دل از لعل شکرخا بستان

۴۷۹

پیش از آن کز تو نماند اثری بر دل و جان — بار خود گیر مکن بر دگران بار امکن

رخت ما را چو برون آنکند از صومعه شیخ — گرو باده تو در خانه خمار امکن

اختر از دایره بیرون کند از حد فلک — حالیا غلغله در گنبد دوار امکن

سوخم میکده را گر چو زمی مست شوق — خیز و در دامن ساقی سرود دستار امکن

تا بدان ترک ختن محرم گردل نرسد — نظری بهر خدا بر من بیمار امکن

زین پس بر دل دیوانه گر بینی دشمن — گیر و در سلسله طرهٔ طرار امکن

تا مرا کس نکشاید گره از کار دگر — گو از آن پس گره زلف تو در کار امکن

ای دل از بهر تو خویش چو خواهی خود را — بر در میکده در حلقهٔ دیوار امکن

ستر سودای تو پنهان نتوان داشت حکیم
خویش رسوا مکن و قدر مرا سار امکن

۴۸۰

بگو واعظ خود این کهنه مکن کهنه مکن — سخن زشت بر میکده و اهل آن مکن

مکن میکده را هل و ریا ذکر مخر بند — اگر تو مرد رهی خیز و ترک منبر کن

بیار ساقی از آن می که در قدح دارد — دماغ زهد فروشان چو عنبر تر کن

گره ز طرهٔ مشکین گشای و در بر بند — مشام درد کشان پر ز مشک و عنبر کن

بهل بر آتش خمخانه عود را ز سر لف — ز لطف مجلس میخوارگان معطر کن

ز جنگ و عوش شنیدم که با جرا گفت — سخن نصیحت ما را ز دل بدر کن

شب فراق ندارد چراغ ماه فروغ — بیار شمع رخ ساقی بزم ما منور کن

بیار سلسله و حرف فضل کمتر کن — اگر ز لف تو در پیچ و تاب کرده سخن

۳۱۴

عجب از شیخ نادارم که چرا می‌خورد — چون نه بیند رخ زیبای ترا در خم جم

زلف مشکین ترا حلقه بگوش خم و جم — لب شیرین ترا بنده و شکرخند و شکم

سوختم زاتش غم ساقی میخانه کجاست — تا مگر باز برافروزد از آن لب طربم

تا شدم در طلب دولت دیدار تو غرق — شاه عالی حسب و خسرو والا نسبم

دوش بنواخت مرا پیر مغان بانگ لطیف — کوئی از خیل خدامان درش منتخبم

شکر کز موهبت پیر طریقت چو حکیم
: مختزن معرفت و معدن فضل و ادبم

۳۱۵

تا چند کند نالهٔ حکیم از غم عشقت
کآمد شب لعل تو و از خشت ترا کن

۴۷۲

ای زاهد خودبین بخدا ترک ریا کن — یکچند چو ما خدمت مردان خدا کن

در صومعه سودی نکند سجده تزویر — می نوش و چو پیمانه کشان ترک ریا کن

خواهی بکنی جلوه کنان رو دل آدم — آئینه دل پاک ز زنگار هوا کن

در بادیهٔ غم ابر و دل ماه شب افروز — رو میکده را پیر تو محراب دعا کن

هرگز مکن انکار کسی زین سر پر شور — صوفی صفتا هنگ دو صد اهل صفا کن

تا چند بروی بند و دل از دست من ایدل — در دهر بجا دو شبه نیرنگ روا کن

دادت صنم و عقد پذیرفت خدا شب — بازای و دلا پیر و خدا را بگواه کن

بنمای هلال خم ابرو و در این شهر — خود را چو مه نو شبه انگشت نما کن

تا

۳۱۵

تا چند کند نالهٔ حکیم از غم عشقت
کآمد شب لعل تو و از خشت ترا کن

۴۷۲

اگر از هوای جانان قدم ما بادیا زنی — لوای کام رانی ز جهان جاودانی زن

بکوی عشق گامی بنه بیندیش زیان سودی — تو انائی خویش ار ما توانی زن

کند پرکار از ظلمات تن بیرون خط اصلی — نخست این خشت را بر آب زندگانی زن

چو سیر ترک جان کردی ره جانان توانی زد — پس آنگه کوس روح القدس اندر فلک ثانی زن

بود چندان خوش نام و نشان در این جهان لیکن — تو در بر و فر کمالی فر نشان بر نشان زن

مکن از اهل حکایت پیش از این از خرد و آزو — دمی چون با خود آئی خویش را هم بر خود آنی زن

بیا ای دل بستان با دوستان فصل کمال و آل — ندانم من چه خواهی بود بروی خود آخر خالی زن

مرو کان ملامت تا هست هر دم زند بر کس — تو هم بر غم اهل فتنه بر کوی کام رانی زن

سلیم چون پر دم کز زن حکیم از نیش زنبوری
بروکوی ترا سالی دو بار یا ماهی دو بار جوانی زن

۴۷۷

بکام دل نه توان عیش در جهان کردن — ولیک ترک دل خویش میتوان کردن

بکوی اهل خود بین مکوی از آن بر پت — که بر خلوق خدا کار در جهان کردن

دمی هوا نفس خواهد بدو بود ما را — که بر خلاف هوا همرهان روان کردن

سخن بکوی که در سر اب اگر کوئی — خطاست ترک خدا بهر این و آن کردن

مرو تو در پی خوبان که مرد خواهی دید — در این معامله سودی بجز زیان نکند

منوش چهره که انصاف نیست در همه جا — ز چشم عاشق بیچاره دین نهان نکند

روا مدار عاشق بیچاره را که نقد روان — فدای خاک ره یار مهربان نکند

بیا که پیر جز اینات را بنا باید — بر خم اهل ریا خانقاه ویران نکند

حکیم گر سپر بود پیر و نا توان چه تا

بیکدو بوسه توان پیر را جوان کردن

۴۷۸

بگذر از جان چو مس و بوسه ستانان بستان — جان نجانان نه و صد یار بر از جان بستان

خواهی از آنکه شوی زنده جاوید چو خضر — چیز و کام دل خویش از لب جانان بستان

نیست معلوم که فردا بود از کل اثری — داد عیش و طرب امروز ز بستان بستان

دوش می غم خود گفت مرا مفتی عشق — نقد بیعیت از آن زلف پریشان بستان

یا مکن ترک طرافت چو سپاری ره دوست — یا ز سلطان حقیقت خط ترخان بستان

پادشاها اگرت هست سر داد گرای — داد ماداشگان از ستمگران بستان

خویش را دیده گریان چو نمودم حکیم
گفت و کام دل از آن لب خندان بستان

۴۷۹

بیش از این پرده مدر توان فرقت یار ما را — با خود کرشمه بر در آداب دار ما را

رخت ما را بیرون فکند از صومعه شیخ — گر و باده تو در خانه خمار ما را

اختر از دایره بیرون کمال تحوز فلک — حالیا غلغله در گنبد دوار ما را

سوخته میکده را دلخوشی و مستی — خیز و در دامن ساقی سرود و ستار افکن

تا بدان نرگس مخمور کرشمه نرسد — نظری بهر خدا بر من بیمار افکن

دین پسین بر دل دیوانه کریمی دریغ — گیر و در سلسله طره طرار افکن

تا مرا کس نکشاید گره از کار فرو بست — گره از چین و خم زلف چو کار افکن

ابدال از پرتو خورشید چو دولت خود را — بر در میکده بر چامه دینار افکن

سر سودای تو پنهان نتوان داشت حکیم
خویش رسوا مکن و پرده پندار افکن

۴۸۰

تو بواعظ خود این کعنه کمتر کن — سخن ز توبه بکوی و دل بت پرکن

بکوی میکده رفتند و باز کس نخرند — اگر تو مرد رهی چیز و ترک منبر کن

بیار ساقی از آن می که در ته تاج دار — دماغ زهد فروشان چرعه تر کن

گره ز طره مشکین گشای و در بر بند — مشام مردم کشان پر ز مشک و عنبر کن

بهار و آتش خسار و عود از سر لف — ز لطف مجلس میخوارگان معطر کن

ز چنگ و نوش شنیدم که بار بد کرده — شنو نصیحت از اینها و ترک لشکر کن

شب فراق ندارد چراغ ما فروغ — بیار شمع چگل بزم ما منور کن

مرا که زلف تو دیوانه کرده سنجر سوم — بیار سلسله در لف نعل گه تر کن

بیا که مسلمان یاقوت شد ز لاله‌ی من بیا که بازو زلف تو شد بنفشه بادیا
بیا که یافت نوی باز رونق کار کهن و زنید صبحی چو کرد پیرهن چاک چاک

۳۱۸

چه لعبتی تو نلالم که در زمانه‌ی تو است
هزار یوسف مصری اسیر چاه ذقن

بیاغ و راغ مرا با تو هیچ حاجت نیست
که چین زلف تو کام سبل است و روی چمن

دهان تنگ تو ای غنچه میروی تا کی
خجالت دل ما می‌برد ز تنگ دهن

بر پیش میر مجلس بادهٔ چو زر بنفشه
بهوش باش و خود را دلیل راه مبر کن

دل دستانه میخانه پاکوشه را کو که سر بر پیر مغان بخش و ترک افسر کن

۳۱۹

کمان میر که در کوی تو از زین توان یافت
سکیج زلف تو از زین توان کرد

یکم را چو کاری شراب تلخ بکو که زاهدان چو قدح بوسه‌ی کنان خون کند

زن بجای عرق بوذت کلاب بکر
نفقه کل سوری بزیر پیراهن

دو بوسه زا نلب شیرین چو شکر کن بروی نوروز از سرخ گل سوری بزیر پیراهن

۳۸۱

باده چه خوش است از کف دلدار گرفتن وانگه ز لبش بوسه بناسار گرفتن

با طرفه ترسا بچه کان سیمبر چابک با بیست و سه در حلقه زنار گرفتن

جان میطلبد قیمت یکبوسه ز من یار بفروخته بکم دادن و بسیار گرفتن

مشکل بود که گر مشتاق تواند که بزودی نتوان دل از آن طرفه طرار گرفتن

از چشم تواند دل و از دل نتوان رفت از منت کجا دارد سر بیشمار گرفتن

تا بیل که چو در بزم طرب جنبش کند جام کام دل از آن لعل شکربار گرفتن

احسان نبود تو به چو حکیم از پی و مشوق
بر من نشمرد این همه دشوار گرفتن

۳۸۲

تو اندر دی مرو کوی جانان ترک جان کردن ولیکن کس نیارد ترک جانان در جهان کردن

برو پیش آتش شو چو پروانه تا کرد شمع را که خوش باشد شب تار و جانان تو دان کردن

قبل گرفت بر کف لاله تا از آن جمن بابد سبک داغ عشق بر بطن دل گران کردن

نشاید رخسار چو جوان ترک جانان گفت دمی با یار بودن به ز عمر جاودان کردن

۳۱۹

چه باشد اگر دلبر ما بوسه‌ی بدین یاران دهد وزین پس باید از سجاده‌ی ما ران رخ نهادن

مرا گاه بود تا شبی در غم عشق تو بخسبم چو بلبل تا سحر از زور چون گل داستان کردن

نخست از روز میباید شراب ارغوانی خورد پس آنگه وصف از خار و بعون ارغوان کردن

بگو میفروشان شرط رندان آن بود اول چو من رندانه چندی خدمت پیر مغان کردن

یکم از کوی جانان روی بر تابد معاذ الله
دراین ره هر چه پیش آید بایست خاک آستان کردن

۳۸۳

جاودان کس را نیابد هر که زد در همجهان یکنفس با دوست بودن به ز عمر جاودان

نقد جان تسلیم جانان کرد باید کز بنیت در خور جانانه کس را نقد جانی در جهان

شمع را در جلوه منظور است بیرون از خور و بنیت اتفاق افتد که پروانه سوزد در بن میان

لاله چون بگرفت جام ارغوانی در چمن کن تو در جام از صراحی بادهٔ چون ارغوان

بلبلان مژدانند بر شاخ گل و بندید پا می خورد با طرف بستان زانکه بی بستان مباد

می بیرخسان بر خاک افشان و بر بستان بیفشان جلوه گر بینند در آئینه گون و مکان

بهر کردون تا ابد پاینده مانند استوار بر اساس عشق تو باشد گر بنای جسم و جان

خواست تا پنهان کند بلبل شمع را در نیستن آتش سودای او سوزد در و خرمن جان

یادشاه عشق را از دی بیاید چون یکم
کهتهاد دل ستیم آرد که کاف آستان

۳۸۴

حاصل عشق و محبت نیست جز دل خون شدن — این بخون دل نرنگ الوده و گلگون شدن

بسکه بادم اشک خونین بر رخ از مژگان روان — هرگز از رخساره ممکن نیست نام خون شدن

شور شیرین را نسازد ایمن از پرویز و کوه — عشق لیلی را نباشد چاره جز مجنون شدن

چشم خود را چند از موی و رخ او فریب دهد — تا بکی جادو فریبد افسون افسون شدن

ساقیا ناز و دلال و غمزه را اندازه ایست — نیست زیبا دلبر از اخلاق ارقانون شدن

از چه بندم بر جهان دل من که میداند یقین — کز جهان ناچار روزی باید م بیرون شدن

خواجه گیرم همچو قارون شد قرین جاه و مال — چون نه باید چیست بر کو حاصل قارون شدن

هر کسی داد جهان از مال و دانش میدهد — نیست ممکن دیگر انعامش کم و افزون شدن

دو چشم از دیدن غیر او و هر چیز زیبا کر
دو گوش از شنیدن پیش او هر نغمه دلچسپ کر

کو نصیحت گو که بتواند بما یدت بر طارم گردون شدن

۳۸۵

خواهم که شبی بر طرف چمن — من باشم و تو تو باشی و من

بر غم رقیب پیوسته ترا — بوسم لب لعل بر طرف چمن

این قامت تست یا سرو سهی — وین چهره تست یا باغ سمن

گوئی که بود هر موی ترا — صد نافه مشک چین و شکن

یکبو سه ده و جانم بستان — کاسوده شوم از زحمت تن

۳۸۶

خوش بود بوی گل و او از بلبل در چمن — خوش بود نی او از سرو و بر او خار کن

خوش بود هر شامگه با شاهد گلچهره ی — خوش بود هر صبحدم ساز بر چنگ چمن

خوش بود در بوستان با دوستان با همدم — تا سحر شمع و شراب و شاهد شیرین سخن

چون کشایم من ز هم زنجیر زلف مشکبار را — صد هزار ان شور در دیوانه بینم در شکن

در بلاک چون چهرات هرگز نتابد آفتاب — در چمن چون قامتت هرگز نروید نارون

باد عنبر بیز زند دم غنچه از تنگ شکید — تا مدام بوی مشکین از بر چون لاله گون

بر کنار جوی مشکین بر لب چون لاله گون — خیز تا بنشانت چند چشم خونین چشم من

هر شب از شیراز میگوید سخن با ما حکیم
شرط ایمانست آدم در جهان حب الوطن

۳۸۷

دانی که چیست عشرت پیوسته مست بودن — زاهد دل از می ناب نکاریم زدودن

سرمایه سعادت دل را دو چیز باشد — همصحبت یا له هر از عشق بودن

در بزم باده نوشان از شیخ شهر کم گو — با او شنا نشاید بیگانه وار بودن

در بزم طرب تا چند ادب — بگشای زبان بر گوی سخن

بر چهره خطهای لعبت چین — صد طعنه زند بر شاعر ختن

در بیت حکیم اوحدی — بیچاره ترا در چاه ذقن

ص ۳۲۲

۴۸۸

۴۹۰

۴۹۱

ص ۳۲۳

۴۴۲

مرا تا دل ببرد از کف سر زلف نگارین — سیه شد روز و کشت از غم پریشان روزگارین
همه تیخانه پندارند چون من کعبه را روزی — اگر بینند روی چون مه او در کنارین
بهار و باغ را بر کو چه حاصل باغ جنت — مرا می ده که در عالم تو باغ و بهارین
بوصفش گر کنم چندی زبان در کام شیرین — زند بر هم چو زلف تو زبان من هزارین
کنم گر وصف بالای بلندت با ذوالنون شاید — بیا بخرام در بستان و زور از ظرف بستانین
کنم گر دعوی عشقت گواه صدق من باشد — تن بیمار و حال زار و چشم اشکبارین
مرا در می پرستی این بس معذورم دارا شیخ — زبان خویش بودم سر گران در کوی خمارین

دهل

بلا در چشم تو گر زشت میبرد او دین — نیارامش گرد دها تو دل تا نشیند
نیارا چه چاره چشم مست و پرشوت شان — که نیتی نرقوا بند هم هست شان

دهل بر باد اگر خاکم حکیم از دست عشقت — بلند ای آسمان فریاد از بیداد عشقت
بلی پا بند کشن بر زلف بند عنبرین من — بروز کار نیند دل اگر نیست بند زلفت

۴۴۳

نهم تا چند دل بر دلفریبان — کشم تا کی بکو جور رقیبان
مرا پیش عشق را پر گر مپندار — شود بر از نگاه آهوی طبیبان
ندانم از چه رو در صحبت گل — چو من نالند هر شب عندلیبان
نیاموزند غیر از ترک دانش — مرا در مکتب عشقت ادیبان
برو و احظ ملامت پند من از عشق — سخن کو با عنایان از حسیبان
بکوی دلبر ما ره نیابند — دلیلی کر نیا بند این غریبان

از آن حزنم که هر کس خوشه برد
مرا با شد حکیم از بی نصیبان

۴۴۴

همو شمشیر سوی من بیا باید زبان اندر دهن — هر که مژگان خوش کو بد در میان انجمن
غنچه تا بشکفت و مژگان خویش با هم کی فکند — با مداد خویش باد تا شب خاک بر سر در دهن
تیشه اش بر سر زند اندر بیستون کوه کند — فاش مژگان خویش باد در شهر شیرین کوهکن
گر چه پندی سود مندت آید و لیکن نشنوی — آنکه در پند سر زلف تو باشد همچو من

۴۴۲

دولت وصل تو گر خط ملامت بر جبین — در جهان با هم نویسد کی بنشست کرین
عاشقان هم گر نیند مهلت و فا — حاش لله رود از یاد مرا عهد ازل
در حرم حرمت هیکده را نیست روا — با تو ای صنم حیا نوز کرشمه بیوک کرین
در خم زلف تو نه بود ره خلاص — کو فروزین دام که در کوی طلبت رکه من

۴۴۲

مرا تا دل ببرد از کف سر زلف نگارین — سیه شد روز و کشت از غم پریشان روزگارین
همه تیخانه پندارند چون من کعبه را روزی — اگر بینند روی چون مه او در کنارین
بهار و باغ را بر کو چه حاصل باغ جنت — مرا می ده که در عالم تو باغ و بهارین
بوصفش گر کنم چندی زبان در کام شیرین — زند بر هم چو زلف تو زبان من هزارین
کنم گر وصف بالای بلندت با ذوالنون شاید — بیا بخرام در بستان و زور از ظرف بستانین
کنم گر دعوی عشقت گواه صدق من باشد — تن بیمار و حال زار و چشم اشکبارین
مرا در می پرستی این بس معذورم دارا شیخ — زبان خویش بودم سر گران در کوی خمارین

دهل

۴۹۴

ای برده دل ز دست جهانی بکاه تو
جانم فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

دل را چه سود در غم جانانه بند تو
دارم هزار زخم ز تیر نگاه تو

شد ناف پای بست خم زلف لکت
گر پند مهر بند ز روی چو ماه تو

گردون نلد به یاد شبی چون تو دلبری
بر آفتاب سایه فکند از سپاه تو

انگشت نما بلد ز سر حیرت هزار بار
بیند اگر سپهر بدین بارگاه تو

از استان میکده هرگز متاب روی
کاینجا بود ز حادثه روز پناه تو

بستان دلا ز لعل دلارام داد خویش
تا پا بر سفره ش بود داد خواه تو

۴۹۵

ای برده دل ز دست جهانی بکاه تو
جانم فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

دل را چه سود در غم لعلت که هر جگر
دارم هزار زخم ز تیر نگاه تو

شد ناف پای بست خم زلف لکت
گر پند مهر بند ز روی چو ماه تو

گردون نلد به یاد شبی چون تو دلبری
بر آفتاب سایه فکند از سپاه تو

انگشت نما بلد ز سر حیرت هزار بار
بیند اگر سپهر بدین بارگاه تو

از استان میکده هرگز متاب روی
کاینجا بود ز حادثه روز پناه تو

بستان دلا ز لعل دلارام داد خویش
تا پا بر سفره ش بود داد خواه تو

۴۹۶

ای برده دل ز دست همان چو تنها تو
ریزد شکر ز لعل لب قند خنده تو

افتاده کشت چون من سرگشته پر کجا ست
دارد رشک خ طرهٔ پیچون کمند تو

بستان حکایتی بود از روی دلکشت
شد شاد و سرو سایه قد بلند تو

بر آری ز حتم نلد هلا پیش از بن طبیب
درمان کند قبول کجا دردمند تو

دانی که آسمان ز چه خم گشت چون هلال
خواهد بوصل او سم و نعل سمند تو

ای شیخ منع من مکن از عشق پیش ازین
دل را چه سود در غم جانانه بند تو

حاشا که دارم از تو دگر باره چشم لطف
کی بر من او فتد نظر خود پسند تو

دیریست تا که زلف بود باعث حبستان
شب تا سحر بلد به تو آمد مستمند تو

بیهوده دست و پای زند در جهان حکیم
هر کز رها مباد گرفتار بند تو

۴۹۷

با من مسکین سخن از لعل شکین مکو
راز دل خویشتن با من مسکین مکو

مینل نشینم خوش بلد را د آرکوش
خیز و می تلخ نوش نکته شیرین مکو

تا که بود در جهان صحبت سرو و سمن
با بلبل ساقه سخن از گل و نسرین مکو

ص ۳۲۸

جام پر از باده کن دل ز غم آزاده کن — فکرت سجاده کن ترک دل و دین بکو

پیک بد آید چو فال روی نماید وصال — این همه زاخم مثال از مه و پروین بکو

نیست چو ممکن وصول کار زنیا بد اصول — گرز جهانی ملول ترک جهان بین بکو

چند دم از خم زنی دزن قدح یکمنی — خشکی و تردامنی بگذر ازین بکو

در طلبش پیم به شیون تسلیم به — سینه ز سیم به زان بت سیمین بکو

با تو حکیم ادیب خوش بود از پهلوی

نکته از خرقه‌ی با دل نمکین بکو

۳۲۹

بی رنگ بود باده پدید از کجا — این رنگها کز شیشه برون میزند گلو

با محتسب بگوی تو تا چند ریزدم — بر خاک ما ز ناله‌ی ما آتش ار برو

هرگز وصال دوست کسی را میسر نشد

حسن تخلص در رعایت قافیه و ردیف

گردد حکیم بیدله تا چند کو بکو

۴۹۴

تا چند زمهر تو خبر نیست ترا — حال دل بیمار دگر نیست ترا

من آدمم چون تو دلم خواهد بود — هم سینه و هم بر دگر نیست ترا

ای شاخه‌ی نورسته مکن نیشتری تو — بر ما که ز نیش تو گزندی نرسد

ای آه جگرسوز من از سینه برون آی — تا چند که در دل اثری نیست ترا

ترسم که بگیرد ز قضا دامن آخر — این برگ که گیرد ز آتش هم حذری تو

پهلو ندهم از غم هجران تو فردا — در بر همه دانند که دردی دگری تو

ای دیده بگو پیش رقیبان که نگهدار — تا چند من دلشده را پرده دری تو

گفتم حکیم از چه سبب این همه نالی

گفتا مگر از رنج دلم بی خبری تو

۵۰۰

دل در درون سینه خون شد محبت دلدار کو — بر لب رسید جانم از هجران وصال یار کو

خانقاه و کعبه و معشوق و بتخانه بود — در خمار دم من خدا را خانه‌ی خمار کو

٣٣٠

روی نیکوی تو هر دم مه نمایدطلوع — سوختم من زآفتاب سایه‌پرور کو
زاهد پیمان‌فروش و راهب پیمانه‌نوش — هر دو مرکوی تو خوانند اصنم بیدادگو
من که با بیگانگان هرگز نگویم رازدل — با که گویم سرّ جانان محرم اسرار کو
چند نالم در فراقت همچو بلبل در قفس — گل چه شد صهبای وصل و صحبت گلزار کو
ساقیا میخانه کو مارا مدد بی‌بوسه‌ئی — کام ما با بیت شهرین لعل شکربار کو
هر که بینم پای کوبد بر نوای چنگ و نی — در خیال نرگس مست تو بگو بسیار کو

دوروز شب در انتظار وصل میگوید چکم
چند دارم دیده بر دروجلوه دیدار کو

٥٠١

زآنم زلف که از ناف چنین بوده کرو — سخت بر پای فتد بندم و گوید که برو
عاقبت در همه زاده مرا با همه دل — رفت در پیر مغان خرقه پشمین بگرو
گر رود سر نکنم ترک سر کوی تو من — هر که از صحبت شیرین بتان شد خرو
خواجه گو ناز مکن بر من مسکین که تو — دوره گیتی کند ت کهنه چو ما جامه نو
بند پیر خرد باش گر از بخردان — نخرد هیچکسی خرمن طاعت ابجو
گفت دهقان چو دل از زرع جانت برخاست — تخم روی چه بخرکشته تو هنگام درو

خواهی

٣٣١

خواهی ار دیت دهد دولت تسلیم ترا — هرگز از هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
راحت او رخ ننمود از در آزار درآ — دولت او روی نداد هر که ترا از دست داد
با لب و روی تو گلنار و بنفشه خجل — وز سر زلف تو شوریده دل مشک ختن
ماه را با تو نسبت چه کند چون نکند — سرو را با قد تو صحبت چه بود تا نبود
شرمین بر قمر
عین سین

تا بود روی تو گلنار و خط تو بنفشه
بر نیست که حکمت کند از روی تو شرمش
این مرحوس را و سرو را کیا نه شرمش

٥٠٢

مریض پیر مغانم که خاک حضرت او — ز نور سپهر بسیر بر ترا بیت او
ز خوان مکرمتش خورده ایم ما همه عمر — نمیکنیم فراموش حق نعمت او
بخاک ره نخرد در زمانه هیچکسش — سری که نیست در آن هوای خدمت او
جهان و دل بپرستیم آفتابی را — که بر فروخت جهانرا فروغ طلعت او
عجب نباشد اگر سایه نیست ماه را — که زآفتاب گرو برد عفاف حضرت او
کشید آدم از آن رو ز خلد رخت بدرون — که زآب عشق نروئید خاک طینت او
کسیکه با خط سبز تو بست عهد وفا — گیاه هرگز مالها از تربت او
بگیر عیب برانکو بچشم زیبا نیست — که زشت هرگز نگشاد خامه مشیت او
چشم رحمت ما لطف و قهر دوست بود — فدای آنکه بود در خور محبت او
مکن ملامت صافی در دیر پرست — که نیست دیده جانرا نظر بجنت او

٣٣٢

اگر حکیم کند نیز از کنه پرهیز
نصیب کیست بگو روز رستخیز او

٥٠٣

هر جا نگرم بینم رخ او — در دیر و حرم در بر زن و کو
سرمست و خوشم بی مل و خمخانه — مستانه کشم در کوی تو مو
ماهی بپرم بی پا و سرم — رویت نگرم تابان همه سو
برخیز و بیا از رو و سر سودا — دیرینه خرما می کن ز سبو
ترسا بچه قرص نور انصاری — گلخن شکری در خلت و خو
ای خورشید بازار گشت — بنشین لب کشت می خور زکدو
در فصل چنین خلوت مکن — چون لاله ز شهر خوش بر لب جو
در محفل شباب با چنگ و ربابا — از باده ناب ترسا زکلو
بی باده و نیاز حور و ملک — ای مخزن زهد و مسند تو
صد همچو منی از ره نکنی — تا چند زنی دل در خم مو
زاهد ز سفا می نوش چو ما — وین زهد ریا از خرقه بشو
ای بر همه مهر تو ستان بی وجه — مانند تو نیز کرد نام نکو

کی

٣٣٣

کی داشت حکیم در عشق تو بیم
الملک عقیم برخوان و بکو

٥٠٤

ای آنکه چون تو ماهی کس در جهان نیارد — روش بود ز رویت ماراد اقضای دیده
با آنکه در روایت تا مل نمی نیارد — از بوستان وصلت هرگز کلی نچیده
چون قامت تو سروی در بوستان نرسته — چون چهره تو ماهی اینرد نیا فریده
امروز در تو کس نیند چرس و دلربائی — کوئی که روی خوبت از ناز بر نریده
در باغ عمر بادی پیش لب نیاورم
بر صدر کرسی وصلت تا با من حبیب مصحف نهاده
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده
تا چند اشک بارم در کوی نا مرادی — میرند جان سپارم روی ترا ندیده
خواهی اگر بدانی تا چیست ابجد و ان — زان پرس کو لبت را بر کام دل مکیده

در حیرتم نشیند چون حلقه ان بر ابرا
تا کی حکیم بودم یا قامتی خمیده

٥٠٥

ای خسته دل نگه — با این همه ستم چرا
تا کی دلت خیال — شد روی من ز شوق تو سیر
نشنیده کی حدیث — من از تو کی کنم
من از تو گردیده در بدر تا نقل

پیوسته چشم خونریز تو بر خلق — دارد ز غمزه چشم تو تسپه
بس کشته در هوا نشاده دگر — کس را نبود در کوی تو رهه
هرگز نمد در کشور حسن — چون قد تو سرو چون روی تو نه
بر کوی مرا تا چند کنم — در کوی تو عمر بیهوده تبه
گفتم که دهی بگو سه بگفت — تا چند دروغ گویم بر تو نه

می خواه که مرا دعوی گفت حکیم
الذنب لنا و انت الرحمة له

۵۰۶

یا شیخ شهر گفتم دی با زبان خامه — قل شیخنا من العشق هل ینفع الندامه
هر شام تا سحرگه نالم ز درد عشقت — بالله خبرنی یا سلمی ما السلامه
سوزم چو شمع و رویم پیوسته اشک خونین — للعشق غیر هذا ما اعرف العلامه
خون میچکد ز چشمم چون خال لاله بر صدق من گواهست زنگ درون نامه
با ید بپای جانان ریزم نقد جانرا — یا قلب دع یمینی من دأبه اللئامه
ساقی بیار باده و با مدادان — ریح النشاط فاحت من جانب الخیامه

دیگر سکیم ما را کس می نپسند هل دام
انا قد افتقرنا ان نرهن الخیامه

برد

۵۰۷

بود در راه دل را جاودانه — ز زلف و خال جانان دام و دانه
هزار تو دام جان در کوی جانان — چو جانان زنده ماند جاودانه
دلا یک میان بهر موی باریک — تو کوئی نیست هرگز در میانه
مرا از من حدیث عشق جانان — مرا معذور دار ای پارسا نه
تعالی الله از این دریای پر موج — که پیدا نیست تا هرگز کرانه
الا ساقی مرا جامی که مطرب — نوازد خوش همی چنگ و چغانه
نگار ما رویم چون مراد دل — که بر میثاق ما هرگز نرانه
بگفت ای سنگدل تا کی چو عنقا — برون تا چند ز سنگین نشانه
مرا در صید بر مرغی گمانیست — که تیرش را نیابد بر نشانه
مرا در کوی او هستی نیست هستی — منم در صورت او همچو یگانه

حکیم از صاف می نوشد سحرگه
بود هرگه که او مخمور شبانه

۵۰۸

یا دل شد کان مه از یکدله ببر — در کوی صفا ترا ره حله ببر
هل تا نهمت دل در خم زلف — دیوانه عشق مرا سلسله ببر

تا شکوه زلف و جیب روی زیبا کرده‌ئی
راستی کز نیستی بر کشتن ما بایدت
کفر زلفت دارد اما تا نپنداری ز ما
خاطر جمعی پریشان چون دل ما کرده‌ئی
زلف و رخسار و لب و خالت پریشان کرده‌ئی
نقاب و کعبه را دیر و کلیسا کرده‌ئی
رخساره بنمود و دل در سلسله زلف افکند
جانا شب تار است و بیم موج و گردابی چنین
ای آنکه گفتی وصف دهنت
یکسو سخن دراز و لب مطلب بیار
در میکده خورد بادیه صاف
وانگه ز راه بصدق و لولب بیار
تنها نه منم در پی شوق قدمت
کز راه روی با قافله بر
از قید هوا و دام هوس
سازی تو کرا دل را یکسر
دلتنگ مباش در بکوی طلب
کز اهل دلی باحوصله بر
تا چند خوری ز خوان کسان
از بهر معاش در مشقت بر
پرسید ز حکیم تا کی ره عقل
از عشق بپرس کاین سخن مختصر است

۵۰۴

در ملک عشق خواجه مپندار و مال و جاه
کانجا کدا خراج ستاند ز پادشاه
بر باد رفت شوکت عقل و مشکوه بین
بر جا که کرد تخت عشق و سراپرده بارگاه
جوئی نشان چشمه حیوان ز خضر چند
قبل از اراده حیوة الفؤاد فاه
مرزنگ باده نوش و مرنج خرقه پوش
من با تو قادم ز خرابات و خانقاه
نتوان کرمت عیب ز ابروی دلبرت
لولم یتم وجعل ما اشتهاه الا الله
ترسم که دیجان بیرد از خود تو نیز
پیمانه اگر ز دست ابروی تو نخورد

هر سر سبز در او شوق بتی سرو قدی
چیست این عوغا که در هر گوشه برپا کرده‌ئی
در میان جمع محروب میکنی ما را
سلم الله جام می و همراز مینا کرده‌ئی
کرده رویت تا تجلی جهان خود را طلب
سینه مشتاق خود را طور سینا کرده‌ئی
تا نگردی بسته کس بر روی او هرگز گشاد
ما در است در میان تو با موی اشتباه
گفتم مگر که اهل تو داری وفا و مهر
گفتا که نیست چون خط من مهر را گیاه
بردم ز سینه راز دل خویش تا دلی
تا دل نهد بسینه ما بر غم دو تو
تجربه دم الفؤاد یصلی النیران حالیا
دل در هوس نهاد و ز جان نیز دم نزد
شد روز کار من سر زلف سیاه
ساقی بیار باده و بطوی بیاد ده
کانجا که عفو اوست نپرسند از گناه

گفتم حکیم را ندهی ره بکوی خویش
گفتا بکوی ما نبرد هوشمند راه

دوش رقم خرابات خمار آلوده
دل پر از کینه و آئینه غبار آلوده
گفت پر کن دهم من ره سکانه بخویش
دامن ما مکن ای شیخ بخمار آلوده
ترک میخوارگی این بس که فقیران ترسند
سالک آلوده کشت بسنگینی بار آلوده
نقد دل پاک مبازید بخوبان که بشوئی
سوا جبه بدریا چو کردند بخمار آلوده
بر کجا مینگرم نوش لبی همدم نیش
نیست در باغ گلی کو نه بخار آلوده
تو بر از ساغر می موسم گل بگذارد
نکند کس بر با عیش بخمار آلوده

بی گنه کشته کسی را کار تا کار باز — پیش ما امروز خون او مباح آلوده

تا دل کرسوده [illegible] — دل ببوی زلف یار آلوده

مکن ای شیخ مرا پیش بگفتار دگر

از چو من پای سر و دار آلوده

۵۱۱

در پرده دارم باد ابر و راه — کز هر سر موی رود سیلاب ماه

از کوی جانان کی بر د راه — در کوی او نیت کار م بجز آه

لا تترک القلب یوما فارغا فی لا بد القاه

از کس نجویم درمان درد — لا یسئل الناس من کنت سؤاله

ای شیخ ما را روی و ریا نیست — رندیم و تزویر ما استغفر الله

رو رو که باشد از دامن — با این بلندی پست دگر تا ه

تا کی کشیم بار جفایش — ترسم کز ین دو تن برد تا گاه

جام مرا شبی که شکستی — از سنگ مستی کرد ی ا گاه

بنگر تو در ما بر صور تپوش — یا من تجلی فی الکل معناه

روزی حکیم لؤلؤ لعل تو گیرد
گیرد حکیم از لعل تو روزی
کام دل خویش بر وفق دلخواه

۵۱۲

روی سپید در خم زلف سیاه بر — ای ماه چارده شب در ماه ماه بر

ما را امروز حشر چه ترسانی از کنش — با زلف دوست نامه عاشق سیاه بر

ساقی بیار باده که با فیض جنبش — ما را سیاه نامه ز رنقش گناه بر

زاهد برو که پیش صبوحی کشان بود — آب و هوای میکده از خانقاه بر

گفتم دمیکه گرد لبت خط سبز گفت — رو رو که گرد چشمه حیوان گیاه بر

بیداد خوبان بر دل ما نرخ بر دهم — لطف تو نیز گر بودم داد خواه بر

پنهان ز چشم زهد فروشان خم شکن — با ما بیا اگر بکوی خرابات راه بر

ما را مثاب کس نه تواند کند نظر — در پرده بر جمال تو کردن نگاه بر

اکنون که شوخ تاب عشق تو نیم — گر بر شود بچرخ مرا دود آه بر

ما را مران ز در تو که در حفظ تخت و تاج — خوشتر بود باشد از سپهر از پادشاه بر

از دستبرد حادثه چندین هزار جم
کز استان میکده باشد پناه بر

ه ۱۳

شدم میکده دی صحبدم شتاب زده — مگر که سوزد روزا براتش اب زده

چه گویمت که چه دیدم در اغراب آباد — زخیل مردم خرگاه در خراب زده

یکی ز شاهد شیرین لبوده بوسه چو قند — یکی ز ساغر سیمین شراب ناب زده

شکفته چهره ساقی چو گل ز تابش می — چنین طرفه شکفتن هزار تاب زده

نشسته مطرب و همدم بکام دل کشان — بسی نوای فرح بخش در رباب زده

بکوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت — سحر مخواجه که رای دیگر خواب زده

تو خفته خوش و بیدار کارگاه طلب — بلی ستاره هم پای در رکاب زده

بیاد مانده ز پیر طریقتم این پند — که چند خواب بعمر و نکیه بر شباب زده

مخور فریب جوانی که دور عالم پیر — چو چشم زخم که بر عمر شیخ و شاب زده

جهانه تنگ اردوم که بیکه تخت — برخم شیخ مرا قرعه بر شراب زده

مرا چه باک ز روز جزا که دست اجل — بدیل دامن شاهی چو بوتراب زده

شهی که دست عنایت حسین قلی ترا — بسی بلندتر از اوج آفتاب زده

حکیم بود نبد در ازل مدینه علم
بر آن مدینه علی را مثل بباب زده

ه ۱۴

مرا که شیخ جمال نگرده پروانه — دگر ز سوختن ایزد مت هیچ پروانه

بگو بشیخ که ما هم ز جام می نکند — که این حدیث شنیدم ز پیر میخانه

که

که نیست در خور پیمان دوستان هرگز شکست — بلی ست خویش ترا در زمانه پیمانه

فسون چشم تو تا برده دل ز واعظ شهر — دگر که خرد ز تو مناع افسانه

بلب رسید ز هجران شوق وصل تو باز — بگو بیا و تو اش در بزم ای صنم یا نه

هیچ روی نماند نشان آبادی — در آن بنا که شد از سیل عشق ویرانه

شبی ز یار شنیدم که گفت با دل خویش — بگوی ما نه بر دراه هیچ بیگانه

هزار شکر که بگرفت جز ازل چون هم — بجلوه جمله آفاق و دوی جانانه

ز زلف خویش بیا ای حکیم نه زنجیر
که باز در غم عشق تو گشته دیوانه

ه ۱۵

مرا که نامه بود هم چو زلف دوست سیاه — بجز هوای سر زلف دوست نپذیرد

هوای زلف تو از سر دگر بیرون نرود — مرا که کلک ازل در نگاشت تا میباد

جایکه بر نکنم من دل از درخت انت — طناب زلف تو کز کار نماده ام چیره

بروی ماه کنان ابرویم نظر مکنید — که خنجر دل زاهل کند بر تیر نگاه

ز اهل سوء مبر کز نشان دوست مپرس — که خود پرست ندانند بکوی جانان راه

ابر دوست پندار ره تواند برد — کسیکه نیست ز سر در هوس چون کاکا

فقیه و محتسب و شیخ و شحنه میدانند — که ما بکوی خرابات برده ایم پناه

عتاب و جور روا نیست پیش از این بکن مرا
حکم روی طلب بر نتابد از درگاه

۵۱۶

ای روی همچو صورت انیس الهی — بگرفته صبحت از مه تابانم راهی
بر کوی با که گویم من حال خویش روزی — کز دست تو نیارم پیش تو داد خواهی
در مصحف جمالت بنوشته با خط خوش — آیات دلبری را احکام ازل گواهی
هر پادشه دلی را کاین سلطنت نپاید — تا بایدت دوستا خوش تر هم جهان بخواهی
دانی که از چه رو شد دل پای بند کویت — از ناله شبانگه و زاشک صبحگاهی
با این همه کنند من روز جزا عجب نیست — گر عفو دوست یابم تشریف بر کناهی
زاب طرب بشوئید یکچند دامن دل — شاید که پاک گردد از زنگ خانقاهی
از ناکرده زال بحل از خود چو خم سرشتند — پیوسته میل عشق بر پاکش گواهی

تا شد حکم جهان تا چون منی گدای کویت
پیوسته تنگ دارد ارنام پادشاهی

۵۱۷

ایکه نهفته رخ من چهره پنهان چون پری — پرده بهل تو تا مرا پرده مستور بدری
نیست عجب ز خلق اگر با تو کنم کنار من — کو شنود گر فتد ادمی هم که نشنبا پری
حور و پری ترا چو من بنده بسی کر شمرند — شکر که برده روی تو از همه کوی دلبری

قاست

قاست چون صنوبر و غیرت سرو کاشمر — چهره همچو آذرت رشک بتان آذری
کو مه بود جمال تو جام جهان نمای جم — از پرتو جلوه دل ز آینه سکندری
پیش تو نیست دم زدن ار همه کوه زنند — ایکه بجان و دل ترا هم هنر و هنگ شری
هر چند کم ز مهر و وفا دارم بر سرم — بیهده بهل تا بکی عشق تو نیست بر سری
دست کنان مرا دمی سر ز محل بر نتافت — بر سر تربتم اگر باز ز مهر بکذری
با تو که نیکدل همه سخت دلی ز سر کران — بسکه بیاد داده ئی خون من ستمکری
هیچ دلی ازاین چه رو این همه دل زکف نداد — تا نه بچشم و ابروان چهره و چشم و ابروی

کس نتواند ای صنم نکته کرفت بر حکیم
هر چه ز حسن و دلبری میکند و نکوخوی

۵۱۸

امروز نیست ما را غیر از تو آفتاب — بر ما دریغ باشد کز جهان نتابی
تا چند سوزم از غم و عشق تو همچو پروانه — ساقی مرا بر آتش از من مپز کبابی
کفتم مکر که بینم در خواب روی خوبت — غافل که نیست ما را در کوی تو بخوابی
جانا دریغ تو تا من بخویش از میانه — ای انکه میان نیست غیر از منت حجابی
در کوی نام لابت افتاده ام من از تاب — جانا بکیر دستم کر میکنی تو آبی
دانی دوست بر کرد پایم کاندر جهان نیابم — خوشبوی تر ز لعنت در نافه مشک نابی

ما را چو در گلستان کس ره نمی‌نماید
آن به که بوی گل را جویم ز گلابی

آنجا که مه زند موج دریای عشق گوید
باشد وجود عاشق صد ره کم از حبابی

تا چند پرسی از شیخ چون می‌توان رهانید
باید حکیم گوید زین مسئلت جوابی

۵۱۹

ای روی دلارامت آیینه زیبائی
امروز ترا زیبد دعوی دلارائی

هرگز مفکن بر رخ زین روی که بس زیبا
دلتنگ شوی روزی از دست تماشائی

گر خیره بشوی چشمم در روی تو معذورم
بیرون نتوان دیدن زان را که تو بینائی

در کوی تو دل را نیست هرگز خبر از بیدار
دریای تو در چشم من روز و شب دریائی

پیش دهنت رنگ شکوفهای تر خندان
پیوسته بگلشن بر شد بر نکهت سودائی

بر خیز و دمی خرام در باغ که چون نازک
هرگز نبود سرو در باغ و تماشائی

در مذهب عشق ما سهو است و خطا نبود
شاید نکند هرگز اندیشه ز رسوائی

زاهد چه عجب گر خود بی‌پرده نمی‌بیند تو
از آنکه بود پنهان در پرده پیدائی

در بزم طرب بودم همراز می و مینا
زان پیش که بر سازند از گل من و مینائی

با مامزن ای زاهد زین در دو سه دم
کاو را نه دو تا بنود ما را نه یکتائی

از سلطنت دارا نمای سخن کوتاه
بر تخته شد اسکندر با افسر دارائی

زین

زین پیش مرا خاطر بی‌روی تو نگزید
تا چند کشم بر گل من بار شکیبائی

خون من مسکین را از پیش تو قدر نیست
باور نکنم هرگز رودست بیالائی

خوش گفت حکیم امروز کز سر زنش زاهد
غم نیست مرا هرگز در عالم رسوائی

۵۲۰

اگر زاهد ز شمع عارضت پروانه می‌گردد
همان بیکرد باز اهل کرم پروانه می‌گردد

همه پر سوخت دل از آتش عشقت چو پروانه
بلی هر شمع روئی را تماشا کرد پروانه می‌گردد

بکوی میفروشان کاشکی ره بود واعظ را
که تا از افسوس چشمت خاک را افسانه می‌گردد

همه دیوانه در زنجیر کردند ای پری زلفت
که در زنجیر مردم را چو من دیوانه می‌گردد

بیاد ساغر لبهای شوخت ساقی دوران
مکن آتش بجای باده در پیمانه می‌گردد

زمن چی جست در کوی تو دل جام جهان‌بین را
ز غفلت جستجوی خویش از بیگانه می‌گردد

حکیم از میفروشش او بخت تا سر مست را
همیشه مست بود وصل من میخانه می‌گردد

۵۲۱

اگر نه عشقت آید بر زبان و بر لب
چرا از هر سوی دل نعره‌ای برآرد

مرا چه کار که در شهر هر دو یا سه تند
که با تو کس ز اهل دل دگر نورزد

چمن بهر تو نافه بر از بوی مشک کشت مگر
نهفته در خم زلف تو نافه تتر

مکن توبت چو پیند زخویش بی خبرم کز یا تو هیچ خبر نیست هیچ بی خبرم
زخویشتن بری چون دل تو نیز اگر بچشم خویش در آئینه روی خود نگری
نهال مهر تو در دل نشانده ایم کنون بدان امید که روزی مگر شود ثمری
مگر که پرده زرخ برفکنده شاهد گل که باز نغمه برآورده بلبل سحری
گرفت مهر سکجلوه عجلم اتفاق مگر روی تو آموخت رسم جلوه گری
ز اهل صومعه پرهیز کن که عیب کنند بپیشگاه ریا پیشه را بی بصری
گرفت پرده نگارم چو دل ببرد از من نشود ناله از پرده دل ببرد ز دری

نشان کوی وفا از حکیم پرس که نیست
که هیچ دل نسرا گر ندرسم دانا هبری

۵۲۲

ای که زانر لف سیه سلسله در پا داری در سر خویش دلا نام که چه سودا داری
برد لت در پی هر نوش دو صد نیش بغل چند زین مگسکان بوسه غنا داری
در چمن نیست عجب با همه نازی که ترا سرو را اگر نخجل از قامت رعنا داری
با همه آشفته باز مکر سنبل و گل یا که در طره مشکین تو سیماداری
می بری دین و دل خلق بیکنده هنوز شورها در لب شیرین شکر خا داری
تو که تب تا نسوزیست ز خود بیخبری چه خبر از دل ما مردم شیدا داری

دوش سجاده بستان پا پیشه کلکت ساقی از محتسب شهر چه پروا داری
بروای شیخ که در خانه خمار تو نیز دلق پشمین گرو ساغر صهبا داری
خلق بر رون بروایدل بدنام زمیدروی چو من امروز کرا اند پس فردا داری
نیست در پرده ترا کز تو روی در دریا چیست این داغ که بر جبهه هویدا داری
بهر جا جلوه کند مهر سفت چهره دوست مکن انکار اگر دیده بینا داری

روحکیم این همه نادان نادان
تو که در هر هوس صحبت دانا داری

۵۲۳

امروز تو نیز چون خود بپری دین و دل خلق از کف بپری
تا زاده پری مانند تو حور ای برده ز خود دل همچو پری
در طره رخت کو دلی که نبود در سنبل تر کابر لک طری
تا کی نکنی ز خشت خویش اخوان جبر هل این بی بصری
هشدار که گفت مرغ سحری هنگام سحر مرغ سحری
کز عمر ترا یکدو نفس شبی تو خفته هنوز از بی خبری
تا از هر آن شود راه سپار زان پیش که عمر گردد سپری
ای زلف سیه بر چهره ترا دیزد همه شب مشک تتری

غیر از تو همه نشنده حکم
پیوسته بود در جلوه گری

۵۲۴

ای کز زنخ سر زلف بدان داری
باز کوئی هر دو یکی من داری

خوشه چینان نظر از خرمن خوبش مران
ای کز سر دامن گهر افشان داری

مردم چشم مرا دوخته بر رخ خوبش
مگر از موی و میان رشته و سوزن داری

با دست نسیم بر سر کردن همه عمر
تا دامن گل چه در آستین کردن داری

ای دل از زوی بتان بر نکنی دیده مکر
چون من از روز ازل رای بر همن داری

عاشقان را تو چه پروا که از این نظر
تا برخ طوق چو حلقه چو جوشن داری

برده شور لب شیرین تو از زده خلق
مگر ای مهر نب از شاهد لاهور داری

شد کل زوی ترا شیفته تنها نه حکیم
شد چون من هوسی بلبل کاشن داری

۵۲۵

ای مه ترا برد از کف دل وین چه روی است
تو پرده برو کز پرده برون آئی مست

با چنین چهره تا نبندد دل پند ترا
روی نهان کند از شرم تو در پرده بصری

پیش نامحرمان کردن و مکان این است
زاهد از تو نبود عیب بخوبی بصری

ابرد

۵۲۷ انگیزد ت رحمت آخر حکیم را — مرهم نهد بزخم دل ناتوان تو

ای آنکه در بتکده‌ها پیت چو میپرستی — دارو از دشت سیه برکل سوری طلبی

تا بهر حسن و ملاحت که بتانرا ست هنوز — در صنمخانه چو رودی تو ندانی چه بتی

هر که بندد خط مشکین تو دانند که کافر — خط بدین سبزه نیارد که نگارد قلمی

عاشق و لشکر و خوبی همه تاراج شماست — چیست پاداش تو وصوفی مسکین علمی

ای شبابی تو و در سایه لطف تو زبیل — هر کجا بست کنون ماهب لیل و علمی

بر سر کوی تو کو بود از خال برین — هیچ دانا نکند یاد ز باغ ارمی

مردم از درد و مرا مژده درمان ندهد — کو مسیحی که دهد مژده جان بلمی

بر من ای ابر کرم گر کذری خشک مرو — تشنه را ابر بود ارمغان امیدی

تا بهر لاف کرامت کنی اهل شهر — هر کرا از دو من هر گشته بدیدم کری

هر کرا از زمزمه پیر خرد خرده مگیر — کاین مرحله بوحیل شود بو الحکمی

در ره یار خم سبعه و زنار چه سود — عاشقانرا نه ز صحبت پیر و صنمی

عاقبت خون خورد از خوان مکافات اگر — خواجه از خوان کرم پیرا ساند شکمی

هر کجا تا بینی دیده و دل بنهد ای صنم — شاهدان شاهد خوب لولیان یغمائی

چند گوئی که حکیم از چه بدل دارد و سیم
هر که دارد غم عشق تو ندارد غمی

۵۲۸

ای دل ار بر که چو گل عزم خندان باشی — همدم باده و همراز گلستان باشی

دارم امید که در صحبت گل لاله صفت — بر لب جوی و قدح گیری و خندان باشی

تا سحر گه همه شب در چمن افتاده نرا — فارغ از زمزمه مرغ سحر خوان باشی

خواهی از جمع عشاق برون می نروی — باید اندر خم آن زلف پریشان باشی

بنده پیر مغان باش و دم از دولت زن — تا کدر ملک طرب بر همه سلطان باشی

اهرمن دور کن از خویش تو او صاف ملک — خواهی ار محرم اسرار سلیمان باشی

دور یاران نکند سود بر و سیم طلب — گر همه زال زر و سام نریمان باشی

نذر همت بزرت امروز کند لقمان — گر چه در شهر تو هم شهره چو لقمان باشی

دخت پروین بر از سو معجز و پند حکیم
حیف باشد که تو محصبت نادان باشی

۵۲۹

اگر نه فصل بهار است و وقت خوردن می — خورند عاشق و معشوق بر لب لب جوی

بیا بسبزه و سجاده ره بدولت بر — بروغ جام مرا شاد دل پیر تو می

اگر نه می بود آب حیات پس ز چه روی — خدای گفت مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَی

بهار و دی نکند فرق تا تو فرمایی ده — که تا رخ تو همیشه بهار با شادی

همی کنیم هجو طی با طمع زان پیش — که روزگار کند مان بساط هستی طی

بیار باده که در دل حرار عالم غیب — خیال میکده پیکی بود مبارک پی

کسیکه دولت دنیا طلب کند شب و روز — یکون طالب شیء کأنه لا شیء

بتاج و تخت شود نزه در جهان کیهر — ز تخت بنده بی سر و ختم قیصر و کی

حکیم را بسر افتاده باز شور وطن
رود بجانب شیراز از عاقبت اندیشی

۵۳۰

اگر ز لف تو افتد بدست من تاری — دگر نه سجده برم پیش هر بت زناری

مرا ز سجده و زنار در زمانه چه سود — که دارم از سر زلفت بگردن دل تاری

بود ز بلبل شوریده تا مدا ذاکر — ز گلستان شنوی تا لگر فتاری

ز دست برده نه تنها خرد اگر شده دوست — که زین کرشمه خراب اوفتاده بسیاری

ربود دل ز من انسان نگر من خرسند — چو طره تو در این شهر نیست طراری

بهر زیاده عشق تو روز و شب مستند — میان مردم میخانه نیست هشیاری

بجز بنای خرابات کز سپهر گذشت — بلند تر ز فلک کس ندید بنیادی

نه بسته دولت چون عاشق از دیار و حوی — در این دیار بجز دوست نیست دلداری

ومثال

مصالا یا حکم از خلد الطلب کرترا
جلد و جهد میسر نمی شود کاری

۵۳۱

امید در بر و بوسه ز سوز دل من بپذیری — مرا تر آتشه وصل تو بکام دگری

باز بگرفته مرا آمیز دیار عباد — یا ندارد شب هجران تو در پی سحری

[illegible] اگر روی از دست بگیرد دوست — نیست شیرین تر از این لب که تو داری بشکری
[illegible] تندا خلق بهین توقع نکنت — در حلاوت نتوان یافت بهتر ز شکری
کند انکار تو گر زاهد تردامن چه عجب — مهر را چون نکند انکه ندارد بصری
تا مرا بر در و سندان بر انداز دچشمان — هر کجا مینگرم هم صفت جلوه گری
چیز دیگر بجهان تو که از وی ندهد دیده نشان — از دل خویش تسلی نکنم تا نکنی

گفتم ای غیب ندانم که کجی وی شتاب — گفت این بس که تو خود را بفضل در نگری
ایکه گوئی که مرا قتل تو بنمد شب و روز — رو که باور نکنم من که تو داری جگری
خواجه زان پیش که از دست کند کار دراز — بکند از سپهم و دل مدارا بت چیزی

تا حکم از تو قبول افتد و نکند هیچ سخن
بیت از شاه بریده امید ثمری

۵۳۲

مرا که یافت باز جهان کهن نو شد — وز نو بهار شد چمن از رنگ و بو نو شد

بستان ز لاله گشت ز نو رشک نو بهار — شاخ از شکوفه بیست بسر تاج نو شد

تا بلبل شکسته لاله صفت بر کنار جوی — وانکه قداح گرفت بکلبانگ چو نو شد

تا کی غم زمانه خوری تا بدور کی بیست — تا می دگر ز تاج کی و تخت کو شد

برخیزد رفت عاقبت از تخت سلطنت — صد چون قباد با مهر اسباب دنیوی

زنهار تا نخورد ستم در جهان مکار — کآخر ز آه خیر کشد بنا چار بدروی

در خانقه ز راه دروکس نیافت — با یار کز پرستکده را کرد پیروی

کس را بلاغ جمعه نخوانند اهل دل — ای شیخ دم مزن ز مقامات معنوی

فرعون اگر ز کثرت بیداد داد — بفرود عشق تا بدیدای موسوی

راهل بروکرده بند فضلت کودکیت — تا همچون بر پدر ز خرابات بگروی

گفتم مرو ز پیش من ای مه بخنده گفت — ترسم که چون بیایمت از خویشتن بری

ما را بخنده قلب لعل تو زنده کرد — دارد مگر دهان تو اعجاز عیسوی

خواهی که دست و لب نکنی تا بدار خشک
چندی بتو نپرسند چکیدا نرشنوی

منظور اگر نبود در این کاخ جز نیست — قربانی تو همچو من از تو محو او عجب

سلطانیت این فکر که تو نور دیده ظاهری — چون نیکرم میت نه نایب در حاضری

ای آنکه همچون مهر ز اسرار خاوری — چون آفتاب در همه آفاق ظاهری

گفتم که کی رود دل پر خون ز چین زلفت — گفتا محال باشد این دام کم دهائی

با زای و پرده بردار کاندر جهان بماند — روی ترا نظیری هم سرو دلربائی

هر روز چهره زیبات را با شکل صفای دیگر — زنکار کی پدید آئین خدائی

در پرده رهزنی سوز چون جهانی — در حیرتم چه سازی ای پرده کردگائی

در کوی عشق هر کرده نیست را هل از را — پیکانه را نشاید با دوست آشنائی

پیش حکیم راه عظا ز پرس فانکم گو
تا کی دروغ طامات تا چند لاف خائی

با زدل بردز من طرهٔ سیم اندای — کز بود در ره دل بر خم پیشانی

تا بر آتش زنیم آب مکدر هم دوست — ساقیا زان می کلرنگ بیاور بمای

بود از گردش پیمانهٔ چشم تو هنوز — کو کند هر دل مسکین در خاشاجای

مرو از خانه برون ور نه ز هر دل زانت — جان سپارند همه پیش تو در هر گامی

گر تو ام درد دهی هر گز نپسیم درمان — ور تو ام خشم دهی هر گز نپیچم فرمان

نه همین تلخ بود کام من از شور لبت — تلخ از لعل شکر بار تو شیرین کامی

گر از تنگ بود ور نه تصور نکنم — گر بگویند که دارای تو گوهر داری

بروای زاهد خود بین که ترا در همه عمر — گر بسوزند چو اشک بر آتش بالائی

۳۵۶

خواجه را گو که بار کنج زر و سیم بود کز پس از خویش کذاری بنکوئی نامی
رود از دست مراد دولت جمعیت دل بنهم اشفته اگر طرهٔ عنبر فامی

چند روزی شکر الوده بود کامم چو مگس
هر که از لعل لبت می‌شنود دشنامی

۵۳۵

بدین دو لعل روان بخش جاودان دارد که هیچ خضر جهان زندگانی آن دارد
ترا سزد که کنی دعوی روان بخشی که آب خضر نهان در لب و دهان دارد
بهر کجا که رود بی‌رقیب خوش روان هزار دیده پر خون بپای کاروان دارد
چه گونه که تو که در کوی ما بروی شب ز نیل ثابت و سیار پاسبان دارد
ز آفتاب برد گوی قدر سایهٔ او بر آن گدای که بر در ز استان دارد
اگر چه پیش دلم در غمت وطن نیست بیک دو بوسه تو انی مرا توان دارد
چه جای کعبه و بتخانه خواهم از تو نشید بیک دو جلوه مرا تا بی از جهان دارد
سپوش چهره که ترسم مرا دل از تش عشق ز آب دیده برخ جو یها روان دارد

ندانم از چه سبب با حکیم می‌خوری
و گر خوری دگر پیوسته سر گران دارد

۵۳۶

باز کرد یله دلم بند روی چو مهی کرده در گوش ز نو لقمهٔ زلف تهی
بدا از آن بوی خوش تو نه بند ارم که کند جلوه در آفاق جهان بهر رهی

۳۵۷

در پی غارت چین و دل مردم شب و روز دارد ا را ست ترک چشم تو زرم زنان سپهی
خواهم ایدون که شوم خاک ره یار ا را بو که در کوی تو یابم من کشته رهی
همچو خال سیهت بر دمک دیدهٔ من غیر روی تو ندارد دگر ا را نگهی
می‌خورد خون دل ما و دران هم خوش نیست دا ستی چون لب شیرین تو ما را کوهی
من که در نامزدیها هی شکا ام شهر شهر بجز از نالهٔ پر زلف تو ندا ارم گنهی

بس شکم بر در هر دم بگدائی چو حکیم
در کرم هیچ ندیدم چو تو من پادشهی

۵۳۷

میا در سرای از آن می که در سبو داری کز ا غبار در هم میل شست و شو داری
بیک دو بوسه مرا سوخته بنای شکیب چه ا تشی است ندانم که در سبو داری
ترا سزد که کنی در زمانه دعوی حسن که شاهدی چو خم زلف مشکبو داری
ز بوی زلف تو خا یند نفسه سر بسر نهفته نافه چین در شکنج مو داری
کجا رود دل من زین شکنج زلف بکو که بستر ا ه بر او از چهار سو داری
خوش ا ست بردن دل جان من ز دست دلی بشرط آنکه بری چون دلی بکو داری
بهر که بنگرم بند محبت تست کدا م دل که نه در بند خلق و خو داری
ترا در ا ینه هر روز جلوه گر بینم درون پرده مگر خود هزار رو داری

حکیم یار بود تا تو هر کجا که توئی
ندانم از چه سبب بازجستجو داری

۵۳۸

در کوی عشق کجا که رایت خود نهی — پیوسته تنگ مارد از سلطنت کدائی
روی ار شکنج زلفش زنار و سجده بگسل — یا عشق دین پرستی یا زهد و پارسائی
باز آ که در هوایت این جان دهد ترا زن — روزی بتن درآید کز مرده زنده رائی
در آتش فراقت زین پیش صبر نتوان — تا چند درد دوری تا کی غم جدائی
بهبود حکیم از هجران ممکن نیست ای دل — تا نبرد زنده ترا راهنمای رهنی

۵۳۹

چند چو زاهدان زنی لاف ز خشک ابلهی — خیز و دماغ تر کن از باده و بگذر از منی
زهدگران نه مفخر از تو خرد بر نهجوی — خود مفروش و ترک کن دعوی خشک ابلهی
غم چه خوری بجای غم باده بنوش و صحدم — تا کی غنچه آردت گریه ابر بهمنی
شو سر تراب لطف کن زانک تعلق آذرون — بت مپرست و دم مزن زین پس از برهمنی
منکر عیب کن شو کز تو نه زاهل کثرتی — در ره دل یکی بود مؤمن و کافر و منی

منتظران

منتظران وصل را جان بلب آمد ای صنم — وه که چه خوش بود اگر پرده ز رخ برافکنی
در همه شهر شهره شد طرفه دوری چنین — این بفریب و داوری وآن بفسون و رهزنی
هر نکند زمانه عاقبت دل ز تو سخت برکند — خوش بود از زمانه دل گر تو نخست برکنی

بهبود حکیم از هجران ممکن نیست ای دل
تا نبرد زنده ترا راهنمای رهنی

۵۴۰

یار دارد دل دیوانه سر شیدائی — نکند با سر زلفت عدد از سودائی
زاهد و شیخ و صالوسی و تزویر و ریا — من و بزم طرب و زمزمه شیدائی
صحبت شیخ ریا پیشه مرا سود نکرد — نه بلد پرد ز کبک پند سر سودائی
هر زمان ساغر پیمانه چون لعل مرا — تا کی مستند نکنم بر فلک پیمائی
هر گز شد یک صنوبر بن نتواند بدن — انکه رخسار نهان همچو پرند ارنبدائی
گر چه هر روز کند جلوه در آفاق ولی — با تو هر گز نزند هم دم از زیبائی
در همه شهر بر انگیخت لب لعل تو شور — تا کی شد شهره بشیرینی و شکرخائی

گر حکیم از تو نشانی نبطلبد ور ندهی
پیش از این دیده ما را نبود بینائی

۵۴۱

ای شوخ بر چهره ندانم چه مائی — با هیچ کس نسبت رویت بر ازائی
شاهد نه که محتاج سپید ست همان به — ما را زند خود پیش قد زیبا پیش نرائی

تا چند کشم بار غم ای بخت ندانم — روزی برسدا یا که بیارم برسانی

ان یار جوان بین که بود پیر و پیران — من پیرم و در بند خیالات جوانی

با نقش و نگاری که ترا هست عجب بیت — گر نقد دل از دست جهانی بستانی

بیهوده کشم از چه سبب ناز طبیبان — درمان نپذیرد دگر این درد نهانی

نسبت نتوان کرد میان تو و موی — هرگز نبود موی بدین تنگ میانی

در طرهٔ اش ایدل مکن اندیشهٔ باطل — زین سلسله مکن نرگس خود را برهانی

رو بند کبی پیر مغان کن که در این ره — مویی نبرد فایده بی رنج شبانی

برکوی حکیم این همه بیهوده مخور غم
شاید که بود خیر تو در فقر و ندانی

۳۴۲

در سایهٔ بید طرف جوئی — وز باده لعل گون سبوئی

در صحبت شاهدان شکرخند — شیرین سخنی لطیف خوئی

روی چمن از ترشح ابر — بنموده نخست شست و شوئی

در زمزمهٔ بلبلان بدل — گل نیز نموده ناله و بوئی

مطرب ز نوای خسروانی — بنگذاشته در دل ارزوئی

بر موی بکار میکشای — شمشاد قدی بنفشه موئی

صد بار حکیم را بود بیم
از ملک جهان و های هوئی

۳۴۳

شراب نوشم و بوسم لب شکر هنجی — زدست منجر کان جام باده در چینی

برغم محتسب شهر خوش بود بهر شب — جهان وفا نکند خواجه با کسی هرگز

بیک پیاله بر نگنجد — زنج روزه حیات ار چه دیده بر نگنجی

بیا بستوه چو روی کوشه که با تو هنوز — درون پرده حکایت کند ز کوهکنی

بگو بیاد لب لعل و چشم مست کجا — بکیر ساغر سیمین بدست سیمتنی

دهان تنگ و لب لعل و چشم مست کجا — بخواب دیده بدیدم چو تو چشم برهنی

چه یوسفی تو که هر صبحدم سپهر ترا — در بدست زلیخای عشق پیرهنی

رخ چو ماه تو در پیچ و تاب زلف سیه — بود چو ملک سلیمان بدست اهرمنی

بخور فریب رقیبان سنگدل زنهار — برو تو دست مبالا بخون همچو منی

جزا بنقد زدهانت نیافتم نشان — که گاه گاه کند یاد ما سخنی

هزار شکر که هرگز حکیم را نبود
بجز خیال جمال تو شمع انجمنی

۳۴۴

در کوی دوست کو بود از ما و من نشانی — تا جزو پست ما هم از ما نمانی و منی

غیر از فراق بر ندهد شاخ ما و من — ان به که شاخ ما و من از بیخ برکنی

می خور بباغ و خنده کل متنعم شمر — زان پیشتر که گرد بر آید ابر بهمنی

ص ۳۶۲

تا بلد زروی ساقی طلعتم در چمن — چون من بلد تر در هوای یک گل چنم

ما را که کفر زلف تو ایمان بباد داد — بر هم زدن چه سود بنای برهمنم

دل را در انتظار تو بر لب رسید جان — آن به که پرده از رخ زیبا برافکنی

سنگ بنای سبوی عمل سخت بشکند — ای شیخ تو بر کن سبوی باده بشکنی

کنج بقا و مایه عزت قناعت است — چون منکبوت تا طمع چند بر تنی

زو چون حکیم دامن تا نی بگیر خویش
خواهی اگر تو سلطنت ملک ایمنی

۵۴۵

تا تو را بود با ما شیوه دل آزاری — نیست با تو ما را هیچ چاره بجز زاری

در هوای مهرویان عیب ما مکن زاهد — دین و دل برد از کف خال و خط نگاری

ابدال از چه زده کوشد تا شود دهان تنگ — در شکنج زلف دست خوش بود کرشماری

از ره ار خرم بپرون خیل تا پرسانی ترا — چهره ات بیاراید راه ات بیاراری

چند عجب نهی مرهم زخم در دمند ترا — زخم بر نخواهد شد تیر اگر بود کاری

سایه پریشان کن زلف و دام می سازی — خوش بود دو دیخ کاکوی با تبای گلناری

من بجان و دل نازم در زمانه زیبا را — گر ز میل رحمت هست تا بهر که کنی کاری

بر من ای نیم زین پس دل نوازی می کنی — تا ترا دادم بکف دل چه پندار داری

۵۴۶

تا توانی در جهانی رو بدست آور دلی — کاهل دل را نیست بهتر از انیس کفتم خیلی

گرد سر گردیم چون پروانه ات شب تا سحر — بر کجا روی تو انیم شمع محفلی

رخت در میخانه زین پس برد باید جاودان — زانکه هر کز حل نشد در کعبه ما را مشکلی

در طریق عشق کو را نیست پایانی پدید — بر چه پیمائیم ره پیدا نکرد در منزلی

ساربان آهسته ران محمل جانان کزین — در قفای کاروان وامانده پیغم را جلی

پیش ازین بیهوده رانی چند کشتی در زمن — نیست کس را اندرین دریا امید ساحلی

خواجه گو خاطر چه داری خوش بیاسا زو کوتاه — دل بزنک و دو نه بندد در جهان هر جاهلی

رو جهانا تا ترا نه بندد با همه تا نبندکی — من چو زاهد در جهان هر کز نبندم غافلی

کر حکیم از حلقه های زلف او شد دلشدا
کی بدست خود دهد زنجیر بر پا عاقلی

۵۴۷

بکدای کوی جانان کز بر دو زمانیانی — که بپادشاهی از کف ندهد اینچنین مقامی

ندهم ز دست هرگز سر کوی میفروشان — که بود ز ملک جم به کرم در جهند جامی

ز جهان و بکد ره تو بکدار نام نیکو — که بجز بنام نیکو نکنند کسی دوامی

چه دانم ای دل بیجا تو ان بریدن — که بهر طرف فتد کم زلف خم بخم دامی

زنهار تا دانا نکوی مطرب از نای غضب بر کو
چندان بنوش شور و نوا در پرده های پنده داری

ص ۳۶۳

حکیم را دیگر در جهان نیندیشد — تو چاره کار خود بکن که قدرت هست

۵۴۶

تا توانی در جهانی رو بدست آور دلی — کاهل دل را نیست بهتر از انیس کفتم خیلی

گرد سر گردیم چون پروانه ات شب تا سحر — بر کجا روی تو انیم شمع محفلی

رخت در میخانه زین پس برد باید جاودان — زانکه هر کز حل نشد در کعبه ما را مشکلی

در طریق عشق کو را نیست پایانی پدید — بر چه پیمائیم ره پیدا نکرد در منزلی

ساربان آهسته ران محمل جانان کزین — در قفای کاروان وامانده پیغم را جلی

پیش ازین بیهوده رانی چند کشتی در زمن — نیست کس را اندرین دریا امید ساحلی

خواجه گو خاطر چه داری خوش بیاسا زو کوتاه — دل بزنک و دو نه بندد در جهان هر جاهلی

رو جهانا تا ترا نه بندد با همه تا نبندکی — من چو زاهد در جهان هر کز نبندم غافلی

کر حکیم از حلقه های زلف او شد دلشدا
کی بدست خود دهد زنجیر بر پا عاقلی

۵۴۷

بکدای کوی جانان کز بر دو زمانیانی — که بپادشاهی از کف ندهد اینچنین مقامی

ندهم ز دست هرگز سر کوی میفروشان — که بود ز ملک جم به کرم در جهند جامی

ز جهان و بکد ره تو بکدار نام نیکو — که بجز بنام نیکو نکنند کسی دوامی

چه دانم ای دل بیجا تو ان بریدن — که بهر طرف فتد کم زلف خم بخم دامی

غ ۳۶۴

مگر ای طبیب درمان دل دردمند ما را — بخدا که این جراحت نپذیرد التیامی
دگر از دهان شیرین سخنی مگو و ما را — بهل این شکرفشانی که نماند تلخکامی
بخدای تا توانی خم زلف و ماه نازش — مگر خود ندیدم این دو مه و مشتری بشامی
اگر ایصنم تو خواهی که زسر رود دل و جانی — لب جوی یار گو بان بخرام چند گامی
بجز ابروی تو هرگز نشنیده ام من ارکس — که کشد هلال در بر همه شب مه تمامی
بشر ایخجسته ساقی بکشای شیخ زاهد — که بجوی نیکنامی نزند هیچ ناتمامی

عجبم می برازد اگر تو نظر نیازد
که بهیچ رو ندارد نظری بنیک و نامی

۵۴۸

ساقی بیار جامی زان آب ارغوانی — مطرب بزن نوائی در پرده حسروانی
تا زو عتاب تا کی غنج و دلال تا چند — بگذار تند خوئی بگذر زسر گرانی
خواهم چو جان شیرین گیرم بشیر دامن — تا صید دل ترا من در عیش و کامرانی
بگست سحر زاهد تا دید چین زلفت — ای برده دل زخلقی در ملک دلستانی
بردی تر انچو حلقه خم گشته ام زیبرت — دستم بگیر تا من گیرم زسر جوانی
نتوان کشید زین پس بار جفا و محنت — زین پس مرا ببخشای بر ضعف و ناتوانی
ما را چو تلخ کرد از باده کام دردی — زان بوسه های شیرین چندان مکن دژ ارزنی

غ ۳۶۵

بر دره که نیم مهری بود فروزان — با شد دو صد نشانت در عین فرنشانی
در دام کس نیفتد عنقای قاف قدرش — زاهد زمن مپرسی زین مرغ الامکانی
گفتم بجلوه گویم در غیبت از دهانت — گفتا ترا که اموخت اینگونه نکته دانی

باید حکیم بوسد روزی لب چو لعلت
خواهد چو خضر ماند کز زندگانی

۵۴۹

گر دهر دست کرد با دولت نشستم قصی — دگر از طالع نگونبختم نبود ملقصی
نه همین شیفته زلف تو شد خاطر ما — که در این سلسله با شد دل دانا بسی
بر لب چون شکر خوش نگر خال سیه — گر نبد پای تو کز بر تند نشیند مگسی
جان من هست در این پیکر خاکی بدرود — همچو مرغی که کند قصد پرد در قفسی
بر تو روی تو سوی تو بود راه صفای — ورنه در کوی تو هرگز نبرد راه کسی
پرده بردار تا دل ارا که من دلشده را — نیست غیر از هوس روی تو در هر هوسی

در عجم دولت مکن این همه فریاد حکیم
کز ترا نیست در این حیله فریادرسی

۵۵۰

رخ ترا کرد ا فتاب زیبائی — شکنج زلف تو تا شد کلاه یکتائی
زبان شمع از آن روی تا سحر سوزد — که پیش روی تو دم میزند ز زیبائی
کنند بر تو طواف حریم کعبه عشق — مقیم صومعه و راهب کلیسائی

صرع ۳۶۶

کسیکه دین و دل از دست داده در غم تو — بکوی عشق چه پروا کند ز رسوائی
بخال و خط کدایان شهر دل مسپار — که نیست در خور عشوا نکره هست هر جائی
مرا بباغ و تماشای سرو حاجت نیست — که قامت تو قیامت کند ز هر جائی
مخور تو غم ز ملامت که در طریق عشق — بود ز سرزنش اندیشه ننگ و شیدائی
اگر نه با همه شیرین کند سخن چه نیرو — لب چو لعل تو شد شهره در شکر خائی

شعر سرود چو خوش مطرب این سخن گوید
حکیم را نخم شفقت دلیل دانائی

۵۵۱

برقع ز رخ برافکن ای آفتاب بستی — تا خلق باز داری ز این بت پرستی
خوانند اهل بینش در پرده افتابش — هر ذره را گر بینی در کارگاه هستی
ترسم که خانقه را آباد کند ز آبا — با هر کسی مگوئید زنهار سر مستی
میخواستم که پیرهن ز نقش شرم کفنا — کو تا به باد عمرت با این حرز دست بستی
بگداخت شمع رخسان تا چهره بر کشودی — خون گشت نافه را دل تا طره بر شکستی
در باغ چون خرامی در پیش قامت سرو — بر خاست قد قیامت هر سوی از قیامتی
زد تکیه ترک چشمت تا بر کمان ابرو — ای کاشکی کرا جا و دل بر جای خود نشستی

از تیر غمزه مارا این جان و دل که خستی

۵۵۲

دوش بگذشت چو خوش مست خرامان بادها — داشت در ناف کرنافه اهوی تتارها
کرچه پیرانه سرم دود ز سر کوی تو لیکن — بوی زلف شبوم هر سحر از باد بهارها
چند در کوی طلب سیل سرشکم رانی — سود کوئی نکند هرزه سود ای توزارها
نیست در سینه ترا زاهن اکر دل زنهار — هیچ بر زخم من دلشده مرهم نگذارها
بود اشفته ترا زلف سیه بر سر عارض — یا کر بنهاده بر آتش صفا عود قمارها
ای دل اندیشه مکن در طلب از تیر ملامت — تا ندهد وصل ترا دست کران بر بسیارها
با دل ما کند انچشم سیه از سر کان — انچه با صعوه کند پنجه شاهین شکارها

باز بهار بود سخت حکیم از نخشت
چیر شود زا لب شیرین اکر کام برآرها

۵۵۳

در فصل بهار تا توانی — در عیش بکوش و کامرانی
تا کی غم روزکار پیری — می نوش کر خجسته جوانی
برخیز و برو در میالای — از شیشه شراب ارغوانی
هر ذره حدیث دوست کوید — با ما بزبان بی زبانی
از کوی تو روی بر نتابم — سر نیست در این طلب نهانی

از کوی تو روی بر نتابم — سر نیست در این طلب نهانی

هر شب مرا نظام که مرا در سرای نیست
هم عمر کس نیارد جوتو صورتی نگارد

مکرم چو هم بریخ در صبح بر کشائی
هم حسن و خوبروئی هم ناز و دلربائی

زدیدم مژان تو هرگز که مرا ز استخوان
نبرم تا تو نباشی ز دیده هرگز بیرون

خلا ز خوبی بر و دای هم گدائی
خورم تا تو نباشی هم غم تو بیرون

در کوی پر خان بود به
از صحبت شیخ پارسائی

بر کنج دکانت ای پریرو
خال تو نشان بی نشانی

از ناقه ترا نشان نیابم
افسوس ز رنج سار بانی

تو عمر منی وفا که جوید
از عمر که نیست جاودانی

نا می نبرد حکیم هرگز
با لعل تو راز نیک نامی

گر تو روی خود بپیچی من ز حیرانی چه دانم
در خجالت چرا دارم حال پرسیدنها نی

با چنین لابه شیرین در جهان روا نباشد
گر بنده را دل ز دست بستانی

خسروان چون رو بند خاک آستانش
هر که بر درت نهد راه و رسم دربانی

بر درت نه پایم من در جهان کدائی را
کو بکام دل نشست بر سر سلطانی

تا صبا گرد بکشود از شکنج گیسویت
هر طرف چون من بلند جمعی از پریشانی

هر قدم که بر جرا می افتدت سری در پا
بهتر آنکه بنشینی تا کرشمه بنشانی

گر چه می توانی خورد خون خلق را لیکن
در جهان نشاید کرد این چنین دلیری

باز کوکه بنهاد دل از چه داغ سودایت
خیل عاشقان بر دل زاهل این پریشانی

در عشق را هرگز چاره نیست میترسم
عاقبت بدر ناگم ای طبیب درمانی

دولت وصال دوست دست کی دهد مرا را
مور را میسر نیست چشمت سلیمانی

میخورد بشیاد خون صد مسلمانرا
کافرم اگر باشد شیخ را مسلمانی

دوش حکیم شیرین کرد کام ما ز گفتارش
از لبت مگر امشب خنده هم شکر افشانی

برو چون حلقه بر در باش خاموش ار دلت خواهد
گر ش در بند یا لاری و در ش مشتاق و پیوندک

سر ابستخ ده ساقی در فانرا کاندرین مستی
مرا شیرین تر از شکر بود دزنا لب شکر خندک

سیارم چشم پوشیدن ز اعمال شکر خندت
مگس را نیست ممکن دیده بر دوزد ز ارزندک

بروز اهل کبر ی زنجیر زلفش بر توانم
بود دیوانه هر کو میل هد پروانه را پندک

اگر بینی جمال خویش در آئینه میدانی
که در آئین دلجوئی ندارد هیچ مانندک

دو سر پیرون نخواهم کرد سودای سر زلفت
جدا سازند در کوی تو گو بر بندم از بندک

حکیم از کوی جانان تا توانی خیمه بیرون بر
نکو بد حلقه بر در عشق را هر گز خردمندک

یارا اگر تا تو مارا ای ماه دلنوازی
گیر د ز ما کناره فریاد بیقراری

ما را ز دام خویش بگذار دست کوته
عمرت دراز باد اگر کام ما برآری

بر زخم کشتگانت از لطف مرهمی نه
ترسم که جان سپارند در خاک و خون بخواری

ص ۳۷۰

مجرام در گلستان روزی و تا بر دل — رفتا و دل ببرد از سرو و بنا بر دل
تا تو بر کردم از نو دیگر نیا و رم من — در کوی میفروشان دفتر ز شرم سا بر دل
از استان جانان من رو بر نتا بم — در پوشم و ندا دم جز کف پی نا کسا بر دل
گر عاشقی مبند دل بر جوز یا سمنا بر — در کوی عشق باید پی ستر د بار ا بر دل
ساقی بر حم زاهد ا هنگ بوستان کن — زین پیش تر نمیوشان از باد نوبها بر دل

پند حکیم بشنو ای شیخ و مجرد یکدل
رندی بدز اهدی به مستی ز هوشیا بر دل

ص ۳۷۱

ستر د رو پشی خود با تو نگویم حکم — تا عشق نا در غم کرد از کفر و دین بخوم
تا چو مشاق دل از جمله جهان بر نکنی — نز کعبه و کشتی و نز دیر و خانقا هم

ص ۵۵۶

او دوی دلارا ما ئینه دلجوئی — چون روی تو ماهی نیت در کشور تر کی
در کوی طلب کو تا چند کشم بوت — با ما ز میه نشینی یکروز بدلجوئی
خواهم که تو در بستان با اهل حیفا ت — بر خیزی و کل چینی بنشینی و کل بوئی
بر کن قدحی ساقی ز آن باده که در میتا — وز دست تطاول کن بر ما که نکو روئی
نوشم چو شراب تلخ یکبوسه چو شکر ده — از چون تو بتی شیرین عیبت نبود زشتی
در فصل بهار ای شیخ می نوش اگر خواهی — کاین خلق ملمع را از زلف زنا شوئی
با یار یکی کنج نا چار نقل خزد ثکا بین — با دختر رز داری کو سیل ز نا شوئی

ص ۵۵۷

چندا ن ادرست و پیکا نه دم از نوش زنی — دا من عشق منزه بود از ما و منی
ده رو ا صفی ای شیخ تر ا می نرسزد — تا نه نا رخ شوی از سوسه ا هرمنی
ا ن خم زلف سیه را که پنا ه دل ما منت — ای نسیم سحر ا ن بر که بهم بر نزنی
خا ل از شر لب چون شکرت نیت شکا یت — ختم مثل بر تو مکر ست کو شیرین سخنی
با چنین نا وک مژگان که تو دا ری خم چشم — که سپا ه حمله دو مل قا ب سپر بر شکنی
سرو را گر چه بود شیوه رعنا ئی نیز — لیکنش کس نپسندد بصفت ز چنین بلغی
گا شکی چون تو بتی پرده نه میکرد ز خلق — تا کز پیشند همه سر م ورده بر همنی
عیب رندا ن مکن ای زا هد پا کیزه سرشت — ا یزد از معصیت ما طا عت نا هرد و غنی

ستر

دهانت تا نبوسم نیست ممکن — که سوی چشمه حیوان برم پی
مرا لعلت بشکر خنده هر روز — مسیحا سا دهد جان در دگر وی
با میدی که بینم باز رویت — تنم را چند گردم گرد هر حی
بسوزد جاودان بیگانه را دل — چو گویم شرح حال خویش با وی

میسر نیست ما را وصل جانان
حکیما این نالهٔ و فریاد تا کی

۵۶۰

کرده بپای قامتت هر طرفی قیامتی — نیست بدین روش کسی در همه شهر قامتی
سرو نروید این چنین بر لب جوی و مخملی — قامت تست در جهان باشد اگر قیامتی
هر که بباخت پیش دل با چو تو دلبری برابر — کی همه شیخ زه بود نیست روا ملامتی
لعل لب تو میکند زنده بخنده مرده را — هیچ ندیده داد حی دیده چنین کرامتی
ایکه نگار کرده دست بخون عاشقان — هیچ کسی ستانداز کشته بکوی غرامتی
نیست بجز سه گز ترا نقل روان دهم چه غم — گر ز گدا خوشش نیست منت ما ندانی

چند فغی حکیما دل بر خط و خال دلبران
گرد هوس مگرد اگر در طلب سلامتی

۵۶۱

دل برد باز دم از کف در پرده دلفریبی — کس نیست مرزمان هیچ از وفا نصیبی
آوخ که هر چه کردم سودی نکرد درمان — در کوی عشق نشناخت ره مرا طبیبی

دلدار اگر بپرسد با خود مرا نپرسد — احوال دل تو کوئی بیدل ادم غریبی
گاهم بلطف خواند گاهم زدر براند — باهم فراز باشد در راه دل نشیبی
تنها نه در کمند تست بگست سجه زاهد — دارد زچین زلفت هر را هبی صلیبی
بر روی دلفریبت نتوان نگاه کردن — کز هر طرف نشستر پنجم ترا رقیبی
در بوستان عشقت ای گلبن عنایت — هر سو بگوشم آید غوغای عندلیبی
از لوح دل نیادم نقش وفا ستردن — غیر از نخست نیامو ختم در مکتب ادیبی

زخم حکیم هرگز مرهم نمی پذیرد
یارب چه چاره سازم یار ا دوا شکیبی

۵۶۲

من دل نکرفتم ز تو ای حور بهشتی — تو جانب ما را نچه از دست بهشتی
گویم بکه این نکته که من با تو در آتش — می سوزم و تو خرم و خندان چو بهشتی
عیب تو نگویم من دلخسته هرگز — با شاهد زیبا نه توان گفت که زشتی
در فصل گل ار نی نکند تو بخود منال — ساغر منه از دست تو تا بر لب کشتی
ای آنکه کنی خشت و گل از خاک در کس — تو نیز بنای دگر از گل و خشتی
زین پیش مکن جور و بیندیش خدا را — کانجام همان بدروی ای خود که کشتی
با تنگدلی چهره خویش دگرای دل — منه در طلب کعبه ندر بند کنشتی
دی گفت مکن سجده ز را هم تو که فردا — از هم گسلد همچو من از نرشته کر رشتی

۳۷۴

زاهد حکیم این همه خوت چه فروشی
بر کو چه کنم من گر تو پاکیزه سرشتی

۵۶۳

باز دل برد ز من چهره مه سیمائی — که بود صد چو منش بر در او شیدائی
همه دانند در این شهر که کوی تو منست — همچو من روی ترا عاشق و پا برجائی
بشکر ان قد و دهان شکر خا شیرین بنشو — که بسوسم چو ز دم می لب شکر خائی
هر گز از روی چو شمع تو نپرهیزم من — هیچ پروانه ز آتش نکند پروائی
زاهد و صوف و مصر و سجاده و دلق — من و طرف چمن و جام می و مینائی
چند پرسی که مرا از صف رندان کجا است — هر کجا باغچه هست و قدح پیمائی
نه زره کعبه سپادم نه در دیر زنم — نیست جز سر تو در سر دگرم سودائی
هر چه خواهد کند امروز در این دیر خراب — خواجه گوئی نبود معتقد فردائی

بود اشفته دل اغم نخورد و دوش حکیم
گر نه دل برده ز وی طره مه سیمائی

۵۶۴

هر نفس با سر زلفش سر دیگر داری — ای دل امروز ندانم که چه در سر داری
پنهان ای که تو هم در سر سودا زده باز — شوریها از لب شیرین چه شکر داری
دوش غنیمت شمر امروز بها دولت کشت — نوش کن تا می چون لعل بها غر داری

چمن

۳۷۵

چمن از لاله و گل رشک بهشت است بیا — تا ز نو باده خم از غاطر ما بر داری
با بتی چون تو چه باکم بود از شحنه شهر — کز زنگان دو صد اژدر استه شکر داری
تند پیری ز دهن یاکه سخن بشنوی — زلف بر چهره و یا عود بمجمر داری

بر حکیم این همه بیداد ز تبیان مپسند
ای که هر روز بیا فتنه دیگر داری

۵۶۵

شهر پست پر ز شهر خوبان زهر کناری — خوشتر ز شکیبائی امروز نیست کاری
بر شاخ گل سرایند بلبل سرود عشرت — می نوش تا توانی هر باغ با نگاری
امروز معتکم دان بزم طرب کم فردا — معلوم نیست دیگر بینم تو بهاری
واعذار باده کم کن تکلیف تو بر ما را — کز خوبشتن ندارم بادی بدست اختیاری
با دیت یا بمیرم یا ترا عشق گیرم — نتوان ستیزه کردن با خلق در کاری
بر گرد لب ندیدم هرگز خط تو خوشتر — کاشفته رات ندارد از مه رو مبارک
ترسم که با تو اینده در بوستان رمینان — یارب مباد بینم با گل شکفته خاری
شب تا سحر نشاید در کوی دوست خفتن — یا جام خوشگواری یا چشم اشکباری
در فصل لاله بایدت نوشید جام باده — با نو سپیده خطی بر طرف لاله زاری
تا کی بکام دشمن از خون دوست تیغ — بر دست و پا نگاری چون زلف دلفگاری

ص ۳۷۶

پیش حکیم تا چند رانی سخن ز تو بر
بر کوی تا توانی از خال و خط یار ای

غ ۵۶

چه خوش باشد مرا یارم جوانی
کنار جوی و جام ارغوانی

مرا هر چه را پینی بهار است
بهار عمر باشد هر جوانی

جوانی پنج روزی بیشتر نیست
غنیمت دان بساط شادمانی

کسی قدر توانائی نشناسد
گر چندی همه باشد ناتوانی

بیا ساقی بریز از خشم خم
مرا در ساغر آب زندگانی

عطر بیز گو تا بر نوازد
بکام دل نوای خسروانی

جمال باغ باشد گر چمن نیکو
نه می ارزد برنج باغبانی

کرم انست کار بزد را یکانم
همی جنبد بهشت جاودانی

با نالهٔ زدم حکیم این نکته خوش گفت
نکو با هیچکس راز نهانی

غ ۵۷

کو بنقد جان فروشد بوسه را چندان بزرگ
کز نه میخواهد زیان نه سود در مشتری

گر برانگیزد ز عارض پرده سوز دلبری
مصلحت انست کز او روی بپوشند ان پری

باشد از چین خم زلف تو بوی مشک تر
ایکه رویت رشک نوباوهٔ گلبرگ طری

خال

ص ۳۷۷

خال هندوی تو باشد طاق محراب دل
چشم جادوی تو باشد جفت در افسونگری

سوزنم چون پر ز آذر با تو کرد فروغ عشق
نیست ممکن دل کند آرام بر بستان آذری

پرده بردار ای پری پیش چشم دلبران
تا بهر بازند با روی تو کوی دلبری

زلف مشکینت نپوید جز ره اشفتگی
لعل شیرینت ندارد جز سر جان پروری

خواجه را گر چند بر ما بگذری دامن کشان
بر در ما را بلاس از پرنیان خوشتری

کی حکیم از سر تواند کرد بیرون شور عشق
نیست سودای سر زلف تو ما را در سری

غ ۵۸

تا نه پوئی طریق دل چندان
نه بری ره بکوی دل نه بندی

باغبان کی رسد بصحبت گل
تا نکاود جو خار را از چندی

نیست فرزانه هر که چون ما نیست
با سر زلف دوست همبندی

هر که در بند زلف تست دگر
نه پی برد ز هیچکس پندی

دل خلقی برد ز دست بهیچ
چون دهانت ندیده ام قندی

پیش صاحبدلان ندارد جان
هر که را نیست با تو پیوندی

بند هوش و دل همران از در
گر ندارد دگر خداوندی

چون دهم دل بدیگری گر ترا
جز ترا نیست نیست ما تندی

ای شیخ ترا ز اهل مشایخ عجب مدار — مسعود تو زیان دل شیدای منست

هر چند کز کمالی ترا نیست عجبائی — لیکن دو جهان قیمت کالای منست

در سینه جای کرد امروز در این شهر — در بند خم زلف دلارای منست

من ترک لب لعل تو هرگز نتوانم — سودای خط سبز سویدای منست

تا موج زند سیل سرشکم چو سکین — هر جا سنجی هست ز دریای منست

سوزی اگر ای شمع مرا تا سحر امشب — پروانه صفت کو تو چه پروای منست

بر کو حکیم ایدل مرا کشته مپندار
کز دوست جز دوست تمنای منست

ندیدم جز تو هرگز پادشاهی — در این از بندگان دارد نگاهی

من امیدم بدار تو مباش — نشیند با گدائی پادشاهی

بلی زودی نبندد چشم گردون — چو رویت در جهان تابنده ماهی

سخن کوتاه من سکین خدا را — که دارم در دهانت اشتباهی

چو خط سبز تو هرگز نروید — کنار چشمه حیوان گیاهی

چه حاصل عشق یار دور چون ما — که در کوی تو کس را نیست راهی

کشد چشمت پی تاراج دلها — ز مژگان سیه هر دم سپاهی

ز آفتاب برد پرتو جمال تو دل — کسی که شهره شهری بود بشیدائی

هزار شکر که خرم است بر تو زیبائی — بگو که با تو چه بر و آمد از هوائی

ز قامتت علم ظلم تا بیاموزند — میان انبهه خوبان ندیدم اچون تو

ترا ست زلف دوتا ایقدر یکتائی — دل و دین میبرد ز دست چکم بغمزه الیرمائی

ترا چنانکه تو دانی همی بیارایی — سر شک من کند از خون دل بیکتائی

بکرد کام کمل از تو دیده بینائی — لب شکر پنت از شکر خندان بیاکه میت ترا مش از سکنائی

اگر موئی مرا از زلف عنبر بار میسوزی — چرا جانب بگرم با نامرادان یار میسوزی

اگر میپرسی از شیخ شهر انچرم میگوئی — چو ما پیوسته محزون از ستمگر شار میسوزی

اگر میگفت سالک سر سودای سر زلفت — کجا اکنون ز خیال سنبل و زنار میسوزی

اگر کردی سر نه بودی شوریده بلبل را — چرا هر صبحدم همصحبت گلزار میسوزی

اگر میسوزد دل از روی وصال اهل را — چه سان در بند هجران بنده پندار میسوزی

بسان عشق بر نیست پرستار کز شیخ از اورنگ — چرا چون خود پرستان منکر خمار میسوزی

اگر بودی حکیم از پیروان اهل دین
کجا پیر مغانرا محرم اسرار میسوزی

دهی گفت که گل چهره زیبای منست — شکر لب شیرین شکرخای منست

برو ناصر که ارند بیاز ار ز تاتار — بوئی ز سر زلف سمنسای منست

با لای صنوبر چه عجب تا بقیامت — گر شیفته قامت رعنای منست

ساقی بمن امروز چو داد جهان گفت — کاین لعل روان بخش مسیحای منست

بر روی تو انشفته بود دیده مسکین — یا دود دل سلسله دریای منست

بروز اهل کدر کوی طلب نیست بجز میخانه مارا خانقاهی
بیا ساقی که از دست زمانه ندارم جز تو دیگر دادخواهی
ز سیل غم کجا همچون خراباتی خراب عشق را باشد پناهی

زند در جزء من هم و مرا ترش
برارد کز حکیم از سینه آهی

۵۷۲

هرچه کنم نصیحت ترا غبانه میکنی رو که ز خلق و از خدا شرم و حیا نمیکنی
با همه چو بر سحر یاد کنیم از تو ما لیک تو سنگدل بشب یاد ز ما نمیکنی
این همه از چه رو مرا وعده وصل میدهی ایکه بعهد خویشتن هیچ وفا نمیکنی
چند فشانم از دیده پای تو را بخون دل در همه راه طبیب من از چه دوا نمیکنی
تا خم ابروان تا تو کمان کشیده منزل نیم بسی بدل تیر و خطا نمیکنی
از لب خویش یکدو سه بوسه خواه اگر کرم خوشدل از انیم ای صنم گر بما ادا نمیکنی

بر تو جز این نه رسم و راه عیب کرفت در جهان
کز لب خود حکیم را کام روا نمیکنی

۵۷۳

با لبها نوشدل از انیم که تو طلب نمیکنی هم دم نوش جان دهی بهر خدا یاد نمیکنی
تا بود تیغ شبم چهره همچون سحرت روشنی بخش دل و دیده خونبار نمیکنی

باختم

باختم تا بسر زلف تو دل را دین خنده دانند که تو شهر طلبکار منی
گفتم از کوی تو برکوی دوم جای دگر گفت هرچیز ببرد و کو نه کرفتار منی
چه عجب کر کشم از خانقه و میکده دست تو بدین زلف سیه سجده و زنار منی
پیش بیکانه که صحبت کنم و شرم کنم ایکه در دیر و حرم محرم اسرار منی
برو ای باد و بهم بر زن از اوراق سپید تا بکی در پی برهم زدن کار منی
سنگدل کر تو تا بچند برافروخته ام ما بیر خوشدل و کو بی باز ار منی
با چنین چشم و لب لعل که داری هیهات رونق میکده و خانه خمار منی
تا قمر کز بقاشای کلستان نروم که تو در خانه بدین روضه کلزار منی

خواستم چون نکنم بیش ابو کفت حکیم
کو ترا نقد روان کر تو خریدار منی

۵۷۴

وه چه خوش بودی اکر بودی دم دم را دوا ور دل آکنده را دادی کوی جانان رهنمائی
دل نیاردکفت با بیکانه راز خویشتن را کاشکی در کوی جانان بودمارا آشنائی
ساقیا می ده که دیکر شوخ چشمی کس ندارد چشم مست دلبران کذاشت کو فرمانروائی
بیش ازین منوار کز تن میبرد دور تو کورا نیست بر کردلب یاقوت کون خط و فائی
خواستم در کوی جانان عرضه دارم نقل جانرا کفت حال دردو کز جانست نیست در کوی بقائی
صوفیان شهر را با آن همه طامات و دعوی باشد اندر دیر کهنان در سینه کردانند مارا

باختم

۳۸۳

تا کی کم از خلافت رویی ارادت بر تابد
پشت همی کشد زایدن زاد اندر اوبای

۵۷۵

در حیرتم که زاده تراحور یا پری — کز آدمی نزاید مانند تو دری
هستی اگر تو حور مرا نی دهی ز بر — ور نه پری چرا نی پیدا نه چیره روی
خوش نیست بی تو بادهٔ خوردن بروز و شب — تا خود بر م ز دست تو بیش که داوری
بیرون کنم چکونه ز سر عشق روی تو — زیرا که عشق سهل بر این نیست بر سری
ساقی بیار بادهٔ و بر کوی شیخ زن — نام نکو کدار پس از خود چو یک بری
بنکر چکونه دولت قارون بباد داد — کو خواجه را کدم نزند از تو انکری
از اهل آن مپرس و ز رسم معرفت — کاپنان بکوی دوست ندانند دیگری
زیر سر تنک در طلب ایدل تا بکی — ترسم نرا ز پیش مرا پرده بر دری
هرگز ندیده ام چو تو من در جهان بتی — هرچند دیده ام همه بتهای آذری
از پای تا بسر همه ناز و دلال و غنج — وز فرق تا قدم همه شوخی و دلبری

زین پنج روز عمر نه بسیار پشت کم
تا چند در جهان غم بیهوده میخوری

۵۷۶

بادهٔ بیار کز همه رنجی بر آرد — غمهای سرد را بطرب خوش بدل کند
من نتوانم ای صنم دیده کرم ز دست — پشت چو دوتا شود چو بر آن کار بکند

پخته شاخ تا بهم طرهٔ مشکبار تو — هر سر موی داکنت داده بباد سنبلی
بادهٔ بیار و بوسه بر آن لاله نیت خوش — بوسه و دور جام را کی نبود تسلسلی
دور کبار و نیت چه در هر کرشمه ات — در ره عشق تا بدت شیوهٔ صفت توکلی
در چشم اوست چشم من چشمهٔ آب زندکی — نیت وصال دوست تا بر طلب تو سهلی
بسکه بر ند فقد دل سپهران خیال تو — نیت دلی که نیت شش بر تنش هزار کلی
غنچهٔ مشو که در جهان دور زمان بر آیکان — داد بباد خواجه را خرمن هر تجملی
باد بود بشهر اکر بوی شکنج زلف تو — کس نخرد ز کس دکر غالیه و قرنفلی

عیب حکم میکند بهلهٔ تا بکی بکو
در غم عشق پیش از این نیت مرا تحملی

۵۷۷

چند چو سرو در چمن مست و خراب میچم — بر لب جوی نسرین کهن تا تو برادرم همی
خسته درون من بسی ناوک نازت ایسفم — از چه سبب شبی نه غم زخم مرا ترم همی
زین همه دل که خسته کرد تو چه طرف بسته — جمله غمان تا بروی از دل خستکان غمی
پرده ز روی بر فکن عقده ز موی بر کشا — خیک نواز و بادهٔ خور تا همه کس نخرمی
نیت دکر محتسب بیم سبو شکستنم — هل که خورم در خرابات دست بدست بادمی
تا کی شدام چو سلمی من بدر عشق معتکف — نیت چو غرض عمر را در همه شهر همدمی

ریخته

کیست که نیست چون من بندهٔ روی چو تو
وگر که هست بود بندهٔ چو من مولا

هیچ گمان نمی‌کنم روی تو پیش کس کنم
چند چو تو جاهلان خوری حسرت پیش پا کنم

با خم طرّهات چه شد گفت که کج مباش هان
چند چو بخت ما بکو سخت سیاه رو شوی

۳۸۷۸

هر لحظه بر انگیزی صد فتنه چه انگیزی
پیوسته مکرّر کن چشمت سر خونریزی

در موسم گل مستی با باده میامیزی
می نوش اگر کردی میل طرب انگیزی

حاشا که نیارد فرهاد غم شیرین
کی عشق کند پروا از سطوت پرویزی

در خال و خطش منگر از روی هوسناکی
هشدار هوا و نفس تا عشق بیاویزی

پیوسته بر آویم من در ره سودایت
ای برده دل از راهم در کوی دلآویزی

تا بایدکه در این ره تیغ از تنم من آموزد
در کوی غمت هر شب این سر چه ارزی

مگذار حکیم این جان در کوی تو گر بیدار
زاهد دل مسکینان ان به که بپرهیزی

۳۸۷۹

خلق تا بندگی از سرّ ازل آگاهی
بندگی را نفروشند بشاهنشاهی

هر که از شیخ بپرسید نشان وحشق
دائم از راز درونش نبود آگاهی

مردم از درد همی جان نفسی بایدیل
تا کند زندهٔ مرا از دم روح اللهی

بندهٔ عشق کدر بندغم دوست بود
دهل از دست کجا شیوهٔ دولتخواهی

در خرابات مغان تا نشوی رند خراب
نرهد دست ترا دولت صاحبجاهی

شرح چین و شکن زلف ازو بر مکن
نتوان کفت در این عمر بدین کوتاهی

تا کی ای کدّ غم تیره کنی دیدهٔ دل
بندهٔ حلقهٔ بکوشند ز سر تا ملهی

تا کی ای کدّ غم تیره کنی دیدهٔ دل
چندم ای سوزد چون شمع سحر تا سحری

در شب زلف تو هر دل که سفر کرد نبرد
هیچ سودی چو از اشفتگی و گمراهی

دیدچون روی تو در زلف سیه گفت مکن
این بود مذهب آن مرکز بود مرگ آگاهی

۳۸۸۰

ساقی بیار شیشه و پر کن قدح زمی
مطرب بساز بربط و بنواز چنگ و نی

حاشا که من ز میکدهٔ ایم بخا نقم
کی در بهار توبه کند آدمی زمی

فصل بهار و موسم گل مغتنم شمر
تا خود هنوز دست بر اینها نبرده دی

ای آنکه توبه زاب طرب میکنی منع
نشنیدهٔ مگر که من الماء کل شیء حی

در کوی یار صحبت اغیار تا بچند
باز آ نفس دولت بیدار تا بکی

مارا که نیست خورد و پلاس دیار گو
گردیم چند در طلب دولت کدی

زنهار دل مبند بدنیا که دور چرخ
بر باد داد افسر جم را و تخت کی

۳۸۶

ترسم که مشق بکابین دهی چو ما — نظارهٔ ترا ندهد زنگوی یا بنی

آن به که سوی فارس کشم رخت عافیت — سودی نمی برد دل ز تماشای ترک چنی

بر لحظه در غم تو برآرم ز سینه دود — هر دم کشم بیاد لبت جام باده می

بر گو حکیم را که نیارد بپای پیش
با این کمال عقل ره عشق گرد طی

۵۸۱

سحر که بلبلی در بوستانی — بگفت این نکته خوش یا نکته‌دانی

که با کحل غمت بازم تو پیوند — زمین هم باز ماند داستانی

نماند زادمی جز نام نیکو — در این دیر کهن دیگر نشانی

مزن بر باد دعوی محبت — اگر پیغی سری بر آستانی

منه پندارم که در بازار سودا — متاع عشق را باشد زیانی

بجز موی میانت من ندیدم — ز مو باریک‌تر هرگز میانی

بشکر خنده لعل دلفروزت — دلم در تنگنای غم چو جانی

چو شمع اشک حسرت بار بادل — ارادت با لحد با تو روانی

ترا شور و نمک بر لب عجب نیست — که دارد چون شکر شیرین زبانی

مکرد پای دل و دیده با غبانان — که بنشانند در باغ ارغوانی

حکیم

در حیرتم که از اینهمه شیرینی و شوخی
کاندر لب و دهان تو دارد نشسته جای

پروانه صفت جان ما سوخته داری
از رشته موی سیه کوته مژگان

۳۸۷

حکیم انکار جانان کی توانند — که بیند روشن از روز جهانی

۵۸۲

زجان با ایت چو شیرین پاسخ آید — سخن از شاکم گو تا بیکانه نپرسد

مپرس از پای بند تن منه لگر جانرا — ز صاحبخانه کی یابی نشان تا خانه نپرسد

مرو در بوستان وصل هر گز شوق بودی — تو تا در کوی جانان مسجد و میخانه نپرسد

سوی واقف گماز اسرار وحدت لب الا هم — حدیث خال و لب و زلف و رخسار و زلف نپرسد

بود از عشق پروانه کی چون شمع جان ندهد — اگر با دوی جانان خویش را پروانه نپرسد

اگر بر هم زند از زلف چون زنجیر را دوران — بر پرهم خم موئی دلی دیوانه نپرسد

دل تا خیم مخمور ترا در پیشان هر شب — بکوی میفروشان مژده مستانه نپرسد

بکویم با تو زاهد پیچ گر سر بر پشانی — اگر با زلف جانان سر سودا نه نپرسد

فروغ روی ساقی دان چکم این روشنائی را
که هر شب تا سحر در ساغر و پیمانه نپرسد

۵۸۳

ادیده دل زپیران شکر انعام خواهی — ز انعام شکر نیم یکبوسه نهانی

کنج بهای بوسه جانست تا نم از نک — ترسم زیاده ائم اینم زنک ستانی

بپذیره کرد پیشند دوی تو خلق کویند — کاین ماه در اخیرست تا ماه آسمانی

خوش بنشست و نیع دوران بدور جام افتاد — با هم دمان محرم می نوش تا توانی

هر شب که بادپیمان در بوستان نشینی — از رشک تا سحرگه بر اشکم بشایی

در باغ اگر نوایی مستانه برآید جوی — قدّ تو دل ربا یی سرو بوستانی

سیراب دارد از روی پشمر عشق — تا در جهان عاشق چون خضر جاودانی

مطرب بزم ز اهل نوا زند بنگ و بربط — تا بر کند چمانه از خون خم چمانی

پویند چکم چون ما پیوسته راه مشاق

ریزند بر آتش غم گر آب دیده دانی

فی المخمسات

تضمین غزل خواجه علیه الرحمه

تجلی کرد چون روی تو در آئینه دلها — سراپا سوخت دلها از فروغ حسن لایزلها

سرشتند از ازل ما را تو گوئی از آب غم گلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نهانی هر که را بینم ره عشق تو می یابد — بسا انگشت کش شمع جمالت راه بنمایند

کجا نقش غم از دل کس تواند از تو ببرد ای — بیوگ تا قمر کاخر صبا از نطره بگشاید

ز تاب جعد شبگونش میفتاد در دلها

مرا در بزم شید آئی مقیم هر زمان گوید — بشاخ سرو بلبل در میان بوستان گوید

درون پرده مطرب نیز در هر داستان گوید — مجی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

رها نیست ممکن هر گز مرا از تار زلف خم — که تا دل را نهم بر زخم خاطر در نخست هم

فراغت را دلا بایست شاد و خاطر خرم — مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

ز عشق تو چو در نبود مرا با هیچ مشکل — چه سان یابم ازین دریا کنار گر نیست ساحل

نیندازد بدست خویش هر دانا خرد غافل — شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا برون رفت پیرامن طاقت در پدید آخر — درون سینه دل از پیکان بیرون خلد پیکان

برافکن پرده کز هر سو فغان بر لب رسید آخر — همه کارم ز بود کامی بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن راز کز و سازند محفلها

مرا بود و نابود جانان ماه نو حافظ — بود پیوسته دلق و خرقه و سجاده گرو حافظ

بفتوای حکیم این پند دانا نشنود هیهات — حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ

مذمت ما تلق من تقوی و ترک الدنیا و اصحابها

ولہ ایضاً

چندی بہ نیک و بد دو سہ در فکر زیان باش — منزل طلب نام و نشان در میان باش
با یار بکوب پردہ بر انداز و میان باش — با اہل دل آشنا و با نامحرمان باش

وین سوختہ را محرم اسرار جہان باش

عشاق ترک یار تو پیوستہ خموش اند — با آن لب چون لعل سراپا ہمہ گوش اند
در کوی طلب نازکش و راز نیوش اند — زان بادہ کہ در مصطبۂ عشق فروش اند

ما را ادو سہ سالک بیدل وکور مشان باش

ای آنکہ تو ئی باقی و ما ہا ہمہ فانی — کالای وجود ہمہ را وجود تو مالک
ہر ذرہ کند در طلبت طی مسالک — در ہر قدمی راہ زند راہ نشانی

حمل عبث کن و سر حلقہ رندان جہان باش

آن ماہ شب افروز کہ چون مہر عیانست — وان ترک پری چہرہ کہ آشوب جہانست
وان شوخ دلارا کہ مرا راحت جانست — وان یار کہ کفتا بتوام دل نگرانست

گو میر سم اکنون بسلامت نگران باش

ما را پادشہی چون تو نیابیم جہان بخش — پیران طلب از کرم طبع جوان بخش
ای خندہ شیرین شکر ریز تو بان بخش — خون شدہ دلم از سر ناز آنا عل روان بخش

ای درج محبت بہمان مہر و نشان باش

تا قد چو سرو ش بکناری نشیند — این فتنہ بر خاستہ باری نشیند
دادم طلبش بر سر کاری نشیند — تا برد لش از غصہ غباری نشیند

ای سیل سرشک از عقب نامہ روان باش

گر دختر رز نقل خود خواست بکابین — می نوش و بنیعت شہر اب بخروی ہمین
بشنو کہ چہ خوش گفت حکیم اہل بشیرین — حافظ کہ ہوس میکندش جام جہان بین

گو در نظر اسف جمشید مکان باش

ولہ ایضاً

بیا کہ جور تو در شرع دلبری دادست — بیا کہ باغم عشق تو خار ما شادست
بیا کہ شہرت شیرین نشور فرہادست — بیا کہ قصر امل سخت سست بنیادست

بیار بادہ کہ بنیاد عمر بر بادست

مرا ز ترک مست تو دل ز دست ربود — ز لوح دل ہمہ نقش خیال غیر زدود
درون پردہ خاطر سروش غیب سرود — غلام ہمت آنم کہ زیر چرخ کبود

ز ہر چہ رنگ تعلق پذیرد آزادست

چو می خوری سخنی زاندہان خرد یاد — حدیثی از لب شیرین شاہد آزاد
مرا ز دستور ازل یکدو نکتہ فال افتاد — نصیحتی کہ گفت یاد گیرد در عمل آزاد

که این حدیث زپیر طریقتم یاد است

ز غیر دوست مکن در زمانه هرگز یاد — که یاد غیر ندارد روان غمگین شاد
بنوش باده و در ده بنای غم برباد — مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

بیار باده مرا ساقیا ببانگ رباب — چو لاله بر لب جویی دریز در قدح می ناب
که از صفای درون تا سپیده دم خوران — سپهر گومیت که میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده داد امشب

که ای فتاده زکف در هوای مادر و دین — که ای کشیده بمجان خاتم تو زیر نگین
که ای فکنده بر تربت ز آسمان رزین — که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز مهر جهانتاب کرده اند ضمیر — ترا بر اوج فلک برنهاده اند سریر
ترا بود همه شاهان چو بنده حکم پذیر — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

پناه بر مجراباد این خراب آباد — همیشه باش چو رندان خراب و خرم و شاد
مشاب روی بمیخانه هرچه باداباد — غم جهان مخور و منشین مبر از یاد

که

که این لطیفه نغز از دهوی یاد است

هیچ سر ز قضا اندر پس پیچ سرا — که هرچه بر سر ما میرود نوشته قضا
همیشه در ره دل باش پای بست رضا — رضا بداده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

کنون که نغمه بر آورده ام چو بلبل — بر غم مدعی بنیاد صافی مهمل
تم الکلام علی خیر الانام وقد — نشان عهد و وفا نیست در بسیط گهل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

بجای شعر چکاند ز لب شکر حافظ — ندانم از چه صدف آمد این گهر حافظ
مگر حکیم بود گنج پرور حافظ — حدیث چیست که این نظم بر سر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

و له ایضاً

من جملة المخمسات المضمّنة

یاد باد آن گل که بود دوش گلزار انگیز — چاره درد من آن نرگس بیمار انگیز
وان لب و خنده شیرین شکربار انگیز — ای نسیم سحر آرامگه یار انگیز

منزل آن مه عاشوب کش عیار انگیز است

ای که بر دل زدنم ناوک دشنام تو نیش — بوسه بخش مرا هم دهنم دل ریش
چند گویی که دهم کام دلت از لب خویش — شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

از آتش طور کجا و علاج دل ریش کجا

نیست آبی که مرا و صاف سرابی دارد — نیست بحری که نه در دعوی حبابی دارد
هر که را مینگری حالت خوابی دارد — هر که امید بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

هر که با خود دل ازین طایفه برداشته اند — کعبه روی ترا رسم زیارت دانند
نه هر آن کس بر سد مژده بشارت دانند — آنکس ایشان اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

نه همین چشم منت جلوه‌گه یار آمد — روشن از پرتو روی تو در و دیوار آمد
جاودان دیده ترا در طلب دیدار آمد — هر سر موی مرا با تو هزاران کار آمد

ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

بلبلان را نم سودای گلستان تو بس — من و هستی ما را رخ تابان تو بس
ای بیادت که دهر شاد و امان تو بس — عاشق خسته زدرد غم هجران تو بس

خود

خود نه پرسید تو کز ان عاشق مهجور کجاست

مردم از درد تو در ماتم دل ماتم کیست — چاره غم می صاف و قدح سیم بر کیست
تلخ شد کام من از لعل لب شیرین کیست — عقل دیوانه شد از سلسله مشکین کیست

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دل ز صهبای طلب سرخوش و پیمانه بدست — جاودان سوی تو جان مرحله پیمانه بدست
هر طرف انجمن عشق تو برپا بت و بس — باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهنا نه بود یار کجاست

بر سر کوی تو ما را نبود راه وصول — نرسد کار کسی بی سر زلفت بحصول
چند بیهوده کنم در حرم و کعبه نزول — دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول

یار در ساغر ما گوهر خمار کجاست

یار دل برد و حکم از قد و بالای غرور — آه اگر بنگری از تن لاغر چه ظهور
چند بیهوده شکایت کنم از دیر و صبور — حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

تمت المختارات

٣٩٦

ترجیع بند مختوم بر شش بند

دوش چون در سرا چه دل تنگ — غم سلطان عشق زد اورنگ
شدم از کعبه سوی میخانه — مست و پیمانه باخرد در جنگ
دیدم آنجا نشسته پیری را — شاهد شوخ در کنار و وی بر چنگ
گرد او صف کشیده منعمان — همچو مژگان چشم تنگ تنگ
همه در جامه های گوناگون — همه در جامه های رنگارنگ
همه غمناز و رند و مست و خراب — همه طنناز و شوخ و شاهد و شنگ
همه شیرین چو شاهد ارمن — همه زیبا چو لعبت ارتنگ
همه بر گل نهاده سنبل تر — همه بر لاله ریخته شبرنگ
همه ابرو کشاده همچو کمان — همه مژگان کشیده همچو خدنگ
همه اشوب عقل و آفت دین — همه یغمای هوش و غارت هنگ
همه آیات جان نوشته بدل — همه مژگان دل زده زرنگ
همه شیرین لبان شوخ انگیز — همه پرنیک و خالی از نیرنگ
نه نظرشان بخویشتن نه بغیر — نه نشانشان ز نام و ننگ از ننگ
فکر شان جمله ساقی و جام — ذکر شان جمله عود و بربط و چنگ

من

٣٩٧

ترجیع بند

من سرگشته بخود و حیران — کردم آنجا بصد فسانه درنگ
بادی آمد زدم بفتوی پیر — شیشه زهد خویشتن بر سنگ
جرعه بیش ناکشیده مرا — مطرب عشق برکشید آهنگ
کای ز کف داده عقل و دانش و دین — وی زهم برگسسته پا و آهنگ

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اول و آخر و میان همه اوست

ای پریچهره شوخ هر جائی — وی نهان کرده رخ زپیدائی
لب تو لعل کان دلجوئی — رخ تو شمع بزم زیبائی
چشم مست بلای هشیاران — خم زلفت کمند شیدائی
قامت کو شکسته قیمت سرو — دل و دین میبرد برعنائی
بردهانت دلم چنان مشتاق — کز نمکین بردکان حلوائی
رخ مپوشان که مهر نتواند — دوست پیوسته از هویدائی
گر نباشد فروغ روی تو عقل — نبرد ره بکوی بینائی
ایکه در وحدتی کثیر تراً — کثرت تو گواه یکتائی

ترجیع بند

نبرد در حرم کنر تو ره — در جهان هیچ فکر سودائی
دیر بکلیسه شاهد ترسا — گفتم ای طرفه ترک یغمائی
ایکه داری هزار چون دل ما — در خم طره چلیپائی
با من از سر عشق پرده مکن — فاش گو نکته ز تر سائی
این چه رمز است و این چه راز بگو — تا بچندم ز دستسر فرسائی
این و اب چیست روح قدس کدام — نسزد شرک با شناسائی
گفت خاموش باش و راز ملاف — در حق راهب کلیسائی
همه اسمند این که میگوئی — همه لفظند این که میلائی
زاهم بگذر که متحل بپند — بر کده و بحر را تماشائی
در کلیسا اگر رخ کو یار — با تو ناقوس بر من و مائی

هر چه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

دو جهان را سراب می بینم — همچو نقشی بر آب می بینم
وانیکه بینم بگو بر پیدا ست — یا که پیوسته در خواب می بینم

همه

ترجیع بند

همه ذرات را ز بینائی — همدم آفتاب می بینم
روی چون آفتاب جانانرا — همه جا بی حجاب می بینم
بحر را شکلهای گوناگون — بیمر و بی حساب می بینم
گر کشش موج و گاه گاه نجاز — گاه در پیکر سحاب می بینم
گاه باران شود چکد بر خویش — گر برا بش حباب می بینم
گر شود سیل و سوی رود روان — در دهانش ایاب می بینم
یا رب این رنگ و بوی چیست کزین — در گل و در گلاب می بینم
وین چه سوز است و ساز کاندر خلق — در کباب و شراب می بینم
در خرابات درد نوشانرا — همه مست و خراب می بینم
ساقیا در پیالهات می ناب — یا که لعل مذاب می بینم
چشم میگون پیمر مستانرا — در هزن شیخ و شاب می بینم
چیست چون زاغ عارض گل — بر گلت مشک ناب می بینم
در سر زلف مشکبارت باز — یک جهان پیچ و تاب می بینم
جادوانت ز خون مسکینان — دست و پا در خضاب می بینم

دعای فرج

الٰهی انت عالمی بسرائری
فاعلمها وانت عالمی بضمائری
وانت عالمی بدخیلتی فاغفرها وانت
عالمی بدنوبی فاقدرها وانت عالمی
بفاقتی فاغنها وانت عالمی بفاقتی
فاقضها وانت عالمی بحاجاتی فاعطنا
وانت عالمی بمسئلتی فامنحنا
وانت عالمی بحاجاتی فاقضها
وانت عالمی بضرورتی فافرجها
وانت عالمی بکربتی فاکشفها
وانت عالمی بهمومی فافرجها
وانت عالمی بمعاصی فاعصمنا
وانت عالمی بخطایای فاغفرها
وانت عالمی بذنوبی فاقدرها
وانت عالمی بعیوبی فاسترها
وانت عالمی بحوائجی فاقضها

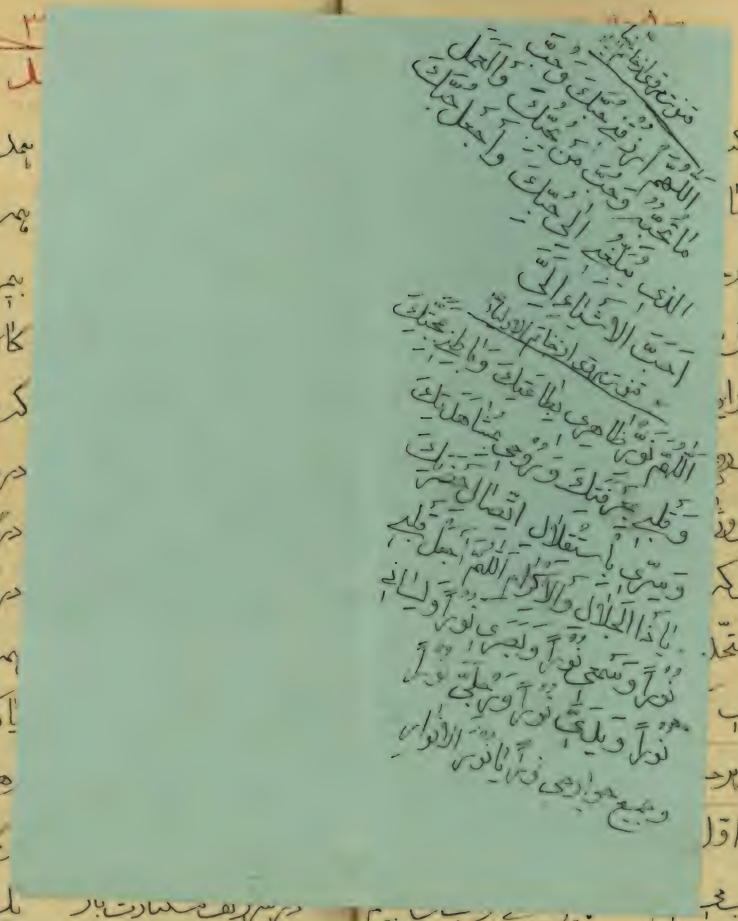

هدم آفتاب می بینم
هر حبابی حجاب می بینم
بی حساب می بینم
گاه در پیکر سحاب می بینم
گه برابش حباب می بینم
در دهانش آب می بینم
در گل و در گلاب می بینم
در گل و در شباب می بینم
هر مست و خراب می بینم
یا گه لعل ناب می بینم
هر زشیخ و شباب می بینم
کلمت مشک ناب می بینم
یک جهان پیچ و تاب می بینم
دست و پا در خضاب می بینم

در سر صف مبارزت بار
جاودانت زخون مکنان

ندرد در حرم که
دی بکلبهٔ شا
ایکه داری هزار
با من از سر عشق
این چه رسم است و آی
این و آب چیست
گفت خاموش باش و
همه اسمند این که
نام اسم بگذر که متحد
در کلیسا اگر روی

اول

دو جهان نزا سراب
وانیکه بینم بگو بر پدار است

با گه بینی ستر خواب می بینم

ترجیع بند

نبرد در حرم کنه تو ره — در جهان هیچ فکر سودائی
دی بکلچهره شاهد ترسا — گفتم ای طرفه تر ز یغمائی
ای کرا داری هزار چون دارا — در خم طره چلیپائی
با من از سر عشق پرده مکن — فاش گو نکته ز ترسائی
این چه رمز است و این چه راز بگو — تا بچند م ز غصه فرسائی
این و اب چیست روح قدسی را — نسزد شرک با شناسائی
گفت خاموش باش و راز ملای — در حق را هب کلیسائی
همه اسمند این که میگوئی — همه لفظند این که میلائی
ز اسم بگذر که متصل بینی — بر که و مهر را تماشائی
در کلیسا اگر روی گویی — با تو ناقوس بی من و مائی

هر چه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

دو جهان را سراب می بینم — همچو نقشی بر آب می بینم
وا نکر بینم بگو بر پدر است — یا که پیوسته در خواب می بینم

ترجیع بند

همه ذرات را ز بینائی — همدم آفتاب می بینم
روی چون آفتاب جانانرا — همه جا بی حجاب می بینم
بحر را شکلهای گوناگون — بیرون بی حساب می بینم
گر کشش موج و گاه گاه بخار — گاه دیگر سحاب می بینم
گاه باران شود چکد بر خویش — گه بر آبش حباب می بینم
گر شود سیل و سوی رود روان — در دهانش ایاب می بینم
یا رب این رنگ و بو ز چیست کزین — در گل و در گلاب می بینم
وین چه سوز است و ساز کاندر خلق — در [illegible] شباب می بینم
در خرابات درد نوشانرا — همه مست و خراب می بینم
ساقیا در پیاله رات می ناب — یا که لعل مذاب می بینم
چشم میگون نیم مستانرا — رهزن شیخ و شاب می بینم
چینت چون ز باغ عارض گل — بر گلت مشک ناب می بینم
در سر زلف مشکبارت باز — یک جهان پیچ و تاب می بینم
جاودانت زخون مسکینان — دست و پا در خضاب می بینم

ترجیع بند

تا چنین جلوه و جمال ترا — شاه ما لکرقاب می بینم
سر عشقت زهر که می پرسم — این سخن در جواب می بینم

هر چه بینی در این جهان هوا و ست
اول و آخر و میان همه اوست

۴

دوش سرمست می شدم هر سو — تا سحر سر کشیده در هر کو
نرگسش تا بمی کشم در لب — نرگسی کش نظر کنم بر رو
پیکرم همچو شمع و عشق آتش — دامنم همچو طشت و دیده سبو
دل در آتش نشسته دیده در آب — سینه کانون و دیده دامن جو
عقل در فکر انما بخشی — عشق در ذکر لیس الا هو
گاه خندان چو برق تا سیه سوز — گاه گریان چو ابر تا دیر شو
گاه همچون سمرولان کردند — از صفا گرد کعبه دیر و پو
می شدم مست و میزدم فریاد — در ره دل چو در دکشده جو
بی حجاب از صدای نالهٔ من — سر برون کرد ماهی از نشو
شاهدی شوخ چشم و شکر لب — دلبری دلبر خشم و شیرین خو

زلف

ترجیع بند

زلف مشکین چو سنبل بو یا — چشم میگون چو نرگس جادو
باز کرده دهان چون غنچه — تنگ بسته میان همچون مو
در دلم تا ببر نشست بخت — تیر مژگان آن کمان ابرو
چون فکندم ز بهر دل دانه — در چو گان طرهٔ اش چون گو
شدم اندر هوای زلف و خش — فارغ از فکر دو زخ و مینو
می ندانستم از نهایت قرب — تن و جان استاده یا من و او
یافت چون در وصال جانان جان — با من از بوستان و حدت بو
هر دو گفتیم بی زبان و نفس — هر دو خواندیم بی دهان و گلو

هر چه بینی در این جهان هوا و ست
اول و آخر و میان همه اوست

۵

ساقیا چند غمزه جانکاه — هل کم تمر زدل برادم آه
طال لیل الفراق این الصبح — لیتنی قبل ان اموت اراه
شکر کامل بهار و سبزه دمید — بر لب جوی لاله زد خرگاه
این من عیشه الفواد سبت — این من عین من علاه فداه

۴۰۲

ترجیع بند

ساقیا باده ده مرا که بود — روزگارم سیاه و کار تباه
قُلْ لِمَنْ کَادَ فِی هَوَاهُ یَمُوتْ — اِنْ اَرَدْتَ الْحَیٰوةَ قَبِّلْ فَاهُ
این چه زلف است و روی حَیَّ الْحَقّ — وین چه خال است و خط تعالی الله
دل هر کو بغبغبش نکرد — لغزش پای او فتد در چاه
ای برخ برشکسته زلف سیه — مهر را برده دل ز روی چو ماه
نیست مر ملک دلبری دیگر — جز شفا را بجز در تو پناه
لب لعل تو جان دل مرتن — چشم شوخ تو دل برد از راه
از چه رو با لبت فزاید مهر — کز نباشد خط تو مهر گیاه
چشم مست تو بی گنه هر روز — خسته دارد دلی بتر ز نگاه
پی تاراج دل ز مژگانت — دارد از راست همچو سپاه
روی از من مپوش تا نه شود — روز من چون سیاه همچو شام سیاه
ای کز دار تو بهره لعوی — وی یکی گفتار تو همه دلخواه
جون من پیری و هنر سگویی — کز مرا چیست در زمانه گناه
گوش کن تا بیک سخن سازم — صد ره از مدح و صدبت اکراه

بر چه

۴۰۳

ترجیع بند

هر چه بینی در این جهان همه اوست
اول و آخر و میان همه اوست

دوش رفتم بخانه خمار — تا رهانند مرا ز بیخ خمار
با دلی پر ز درد و رنجی زرد — با تنی زار و خاطری افگار
سینه از گفتگوی و لفظ ریش — دیده از دست محتسب خونبار
دیدم اندر میانه نشسته مرا — پاره مست و پاره هشیار
همه در بستن و نقل و نبید — همه در گفتگوی بوس و کنار
سخن این بان که باده بنوش — پاسخ آن بان که باده بیار
یک طرف مطربان شورانگیز — یک طرف ساقیان شیرین کار
مطربان بذله گوی و نغمه سرای — ساقیان بوسه بخش و باده گسار
ساقیان اندر پیاله ریزد می — بر بط اندر ترانه نالد زار
میگساران نشسته باده خوار — باده خواران نشسته بر خمسار
بر تو عکس روی مغبچگان — از قدح او فتاده بر پرگار
با یکی زان بتان حور سرشت — کز من برده بود صبر و قرار

ترجیع بند

گفتم ای در شکنج زلف غرت — روز روشن نموده در شب تار
این چه رویست و این چه موی بتان — وین چه زناریست و این چه نگار
وین چه شورانگیز فتنه و شر و شور — وین چه خونخواست بر سر و دستار
بر لب آمد مرا ز حیرت جان — فاش تر گوی با من این اسرار
گفت با من ز لطف خندان شد — بر و این شیخ تا بکی پندار
هر ذراتت با تو میگویند — این سخن جاودانه لیل و نهار

هر چیز بینی در این جهان هیچ است
اول و آخر و میان همه اوست

مسدس

چند گویم که شرح حال کنم — سخن از عشق پر ملال کنم
نه چنان در تو محو و حیرانم — که توانم بیان حال کنم
من نیارم ز حال خویش سخن — با تو هم پرده خیال کنم
گفتنی نیست سر عشق ان بر — بعد از این ترک قیل و قال کنم
با تو پیوسته لب فرو بندم — عقل را پای در عقال کنم
هر چه گوئی مرا تو در ره عشق — من بجان و دل امتثال کنم
غم عشق تو پیر کرده مرا — من شکایت ز پادشاه وصال کنم

ترجیع بند

بار عشقی که آسمان نکشید — کی توانم من احتمال کنم
من و وصل تو در جهان هیهات — تا بکی دعوی محال کنم
آتش غیرتم بسوزاند — اگر اندیشه وصال کنم
چون نیابم محال وصل ترا — دست در گردن خیال کنم
در خیال تو هوشیار از خویش — عیش بر یاد انجمال کنم
چند گویم حدیث لعل لبت — تا کیت وصف خط و خال کنم
پرده هل تا کی نقش هستی را — پیش پای تو پایمال کنم
گر مرا خون خوری بلب لب لعل — بر تو من خون خود حلال کنم
پیش قد تو لاف گردم اگر — سرو را وصف اعتدال کنم
از برای آفتاب کشور حسن — خویشتن در غمت هلال کنم
در جوابم جز این سخن نکند — گر کسی را ز حق سئوال کنم

هر چیز بینی در این جهان هیچ است
اول و آخر و میان همه اوست

مسدس

ای دل از هستی خود جانان کن — وانچه شرط طریقت است آنرا کن
هر کرا در کوی دوست دوست شتاب — جان فدای جمال جانان کن

ترجیع بند

عقدهٔ خاطر مرا بگشای و بر من این کار دشوار آسان کن
ساقیا تا بکی ز شرم و ناز چند پوشیده رخ چو مه بگو
پرده برداز و صد هزاران دل کرشمه بر تراکنت روی پنهان کن
پرده برداز و جلهٔ گیتی را جمع در طرهٔ پریشان کن
همچو مهر از فروغ طلعت خویش غیرت افتاب تابان کن
کعبه و سومنات و دیر و حرم هر ذرات را فروزان کن
بشکر خنده بر گشا لب لعل بخود و محو و مات و حیران کن
زخم ما را بلطف مرهم نه قیمت قند و شکر ارزان کن
بر دل دردمند من چو خلیل درد ما را ز مهر درمان کن
اتش عشق را گلستان کن
ایکه داری هوای کعبهٔ عشق خویش تاریخ ز کفر و ایمان کن
پاک کن دل ز نقش اهرمنی وانگه روی سوی یزدان کن
رهٔ تسلیم پوی و چشم رضا باز برامتثال فرمان کن
ارنی گوی سوی طور شتاب طلب حق چو پور عمران کن
در طلب چشم خود چو چشمهٔ خضر ز اشک تر پر ز اب حیوان کن
ز نک کثرت ز لوح دل برداز واین سخن پیش پیر مغان کن

ترجیع بند

هر چه بینی در این جهان همه اوست

اول و اخر و میان همه اوست

ایضاً ترجیع بند محتوی بر وحدت

ای چشم تو فتنهٔ زمانه در شیوه دلبری یگانه
هر تیر کز ان کمان ابرو بر خاست نشست بر نشانه
زلف تو مرا چو بر نهد دام خالت رهٔ دل زند بدانه
مقصود تویی ز هر چه گویم دیر و حرم و شرا بخانه
مقصود من ای صنم توئی تو واندیشهٔ این و ان بهانه
مطرب چو بکام در دنوشان سازد دف و بربز ند چغانه
بر گوی تو تا مرا چه باقی ریزدی صاف در چه جانه
بحر غم عشقتای پر پرو بحر بپت که نیستش کرانه
ای انکه ترا مدام خواهم چون خاک ببوسم استانه

دل چون تو ندیده دلبری
در کشور حسن بی نظیری

ترجیع بند

۲

ای روی تو رحمت الٰهی — در بند کمیت هفت شاهی
آوازهٔ حسن و صیت جاهت — از ماه گرفته تا بماهی
این طرفه که دین بری ز دینم — با این همه لاف دین پناهی
بر کوی ترا کجا توان برد — جز پیش تو از تو داد خواهی
ای چشم تو مهره گشته در شهر — پیش همه کس بدل سیاهی
با شیخ بگو که داغ جبهه — کی بود نشان بی گناهی
زانروی چو بر نهد بکویت — زلف تو نسیم صبحگاهی
در مصحف چهره تو خوانم — آیات بیگانگی کماهی
ای چین ده شکنج طرهٔ تو — بیرون ز شماره و ز تناهی

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

۳

ای برده ز من دل از دل آرام — امروز تویی مراد لا رام
زانخال سیاه و زلف مشکین — بیوسته ترا ست دانه و دام
در زلف سیه رخ تو گوئی — روشن سحریست در دل شام
می نوش که میکند حکایت — از گردش چرخ زود و دیر جام

از

ترجیع بند

از باده لاله گون مپرهیز — در صحبت ساقی گل اندام
ساقی می صاف چند نوشیم — رندیم و لیاقت مرا شام
فرقست میان ما و زاهل — چندانکه میان پخته و خام
اندیشهٔ ما بود ز آغاز — وانديشهٔ زاهلان ز انجام
ای کوی ترا چو کعبه هر روز — دل بر طواف بنده احرام

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

۴

ای عشق تو ما میر گدائی — کادت همه ناز و دلربائی
امروز بجز ترا نزیبد — دعوی جلال و کبریائی
پیداست ز پرتو جمالت — کو آینهٔ بود خدائی
در پریت که در غم تو دارم — پیوسته نوای بی نوائی
عشاق ترا غنی نباشد — جانسوز تر از غم جدائی
با مستکفان کوی عشقت — بیگانه نزند ردا شنائی
وانرا که ره مراد گشت — غیر از تو کند که رهنمائی
او خود که مرا نکشت حاصل — مقصود ز زهد و پارسائی
ای انکه کند ز چین زلفت — باد سحری گره گشائی

ترجیع بند

دل چون تو نداد پاک دلبر ای

در کشور حسن بی نظیر ای

۵

ای روی تو در صفا چو آب — وصف تو بر ون ز نعت و اثبات

در پرسش کعبه عاشقان نه بینند — در کوی تو کعبه و خرابات

در حق تو هر چه گفت واعظ — با شد همه ترهات و اطامات

زین پیش نه مستوان شنیدند — از مردم خانقه خرافات

در عشق تو گوی میفروشان — ما را است پناه جمله آفات

چون خورد حکیم ارسینی — در میکده می زقم میفکات

شد بیخود و دیر میکشان را — در کوی تو با تو در مناجات

می ده که دگر نه سکند شیخ — با لعل تو دعوی کرامات

ای لعل تو رشک آب حیوان — وی زلف تو رهنمای ظلمات

دل چون تو نداد پاک دلبر ای

در کشور حسن بی نظیر ای

۶

ای روی تو آفتاب هستی — از تست همه بلند و پستی

در کوی تو خلق ره نیابند — الا که کنند ترک هستی

ما

ترجیع بند

ما مست ز باده محبت — زاهد ز شراب خود پرستی

خوش باش که در جهان نماند — پیوسته نه سخت و نه سستی

ای سنگ محنت شکسته دلها — کم گوی حدیث تنگدستی

می نوش که درد هوشیاری — درمان نه شود مگر بمستی

با زلف تو کوتر استیان — دارند سر در از دستی

دیدی که چگونه چشم بستت — دل برد ز دست ما بجستی

ای آنکه هزار دل فزونتر — هر روز ببر غمزه خستی

دل چون تو نداد پاک دلبر ای

در کشور حسن بی نظیر ای

۷

ای روی تو برده دل نهانی — چون مهر ز ماه آسمانی

از شرم لبت نهفته کوئی — از دیده رخ آب زندگانی

با شد همه چو چشمه خضر — سرمایه عمر جاودانی

ساقی قدحی بر غم زاهد — پر کن ز شراب ارغوانی

کز هر طرفی هزار دستان — سر کرده نوای خسروانی

تا یار بهر خوش بود نشستن — پیوسته بعیش و کامرانی

ترجیع بند

یکبوسه گرم دهی بر پری — گیرم ز سرای صنم جوانی
در کوی تو تا سحر نخوابم — هر شب بخیال پاسبانی
ای قامت دلفریبت از ناز — دل برده ز سرو بوستانی

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

ای برده ز جان و دل قرارم — وز دست شکیب و اختیارم
زین پس من و ترک عشق هیهات — این راه بجان و دل نسپارم
با این همه جور جویمت باز — روزی که سر از لحد برآرم
یکباره کنم ز خود کناره — بنشینی اگر تو هر کنارم
افسوس که تیره شد جوانی — بی روی تو باز روزگارم
صبل بار دهی اگر مرا حمز — بیرون نرود ز سر خمارم
هر روز غمی ز نو فزاید — در عشق تو چرخ کج مدارم
هر چند کشی ز من تو دامن — من دست ز دامنت ندارم
ای آنکه همیشه دوست داری — چشم تر و آه بی شمارم

دل چون تو ندیده دلپذیری
در کشور حسن بی نظیری

ای

فی المقطعات

ای آنکه دم مهربی ز دانش و هوش — در حوالب خیال پری رخسان
تا بکی دست دیگران گیری — خویش را پیش دستگیر کن
درد بیچارگی و کر سنگی — چاره در عفو آن سریر کن
پیش از آنی که چشم تیره شود — خویش را چاره ضریر کن
هستی خلق محض بندگی است — بنده حق شو و امیر کن

و له ایضاً

آدمی کز بخت دانستی — کز براو روزگار گیرد سخت
هر کز از پستی نجوانش پیش — نکشد بوس هستی بر رخت

و له ایضاً

دوش با یار در دل گفتم — با میدی که یار خواهد کرد
غافل از آنکه زین سپس ایزد — تا تواند کنار خواهد کرد

و له ایضاً

در شهاب الملک دعوی خواندی مرا — پیش خود گفتم که صد دانی سخن معلوم نیست
در نهاد آدمی پنهان نماند تا نبود — مشک را گر نافه بر گوید خوش مکتوم نیست

٤١٤
فی المقطعات

از برای امتحان کردم طلب هیچی کرد و — هیچ سائل از کمال اندک بهره‌ام نیست

گفت رو و میل هم فردا بوان این عزا — یعنی اعطاء و بزرگی لازم و ملزوم نیست

ولہ ایضاً

ای که در سر ترا بود سران — کہ در این بزمگہ خطر یابی

بر خطر دل منہ و بیدریا زن — یا شو و غرق یا گہر یابی

ولہ ایضاً

پیش دانا در این جهان نرود — نعتی به ز عدل و از ادی

هر کجا این دو چهره بگشایند — ما بر عشر تند و او بادی

ولہ ایضاً

چه نالها که برادی ز دست چرخ چونی — در این جهان نگری کز چشم عبرت بین

کدام خواجه که بودش ز بهر گل بستر — نه رود و عاقبتش خاک و گل نشد بالین

کدام قصر مشید که بود همدم چرخ — نه کشت سخوش خاک و همنشین زمین

یکی کشاده بذلت ز چشم خون بارد — یکی کشیده بعزت ز مانز زر بر بالین

ز کیست این همه ذلت که خسته خاطر از — ز چیست این همه عزت که کشته همدم این

بجاه و مال مشو غره در جهان که ترا — قضا کشیده کمان و قدر گشاده کمین

طمع

فی المقطعات

طمع مدار ز دوران و تخم از مکار — وفا مجوی ز خوبان و یا بدان منشین

چه سود شکوه ز دور سپهر و گردش مهر — که ران چراست چنان یا که این چرا است چنین

بروز کشور و کردار خویش باش ملول — که با کسی نبود روزگار بر سر کین

ولہ ایضاً

ایکه پیوسته در طلب کوشی — ندهندت بزور یا بزوال

مرد مانرا فرشته باشد — که کشد پرده بر رخ اعمال

جز ز چیز کو معقد پست — چیز دیگر نبخشدت اقبال

رو در این پنج روزه فانی باش — پیش از این از جهان چرخ منال

ولہ ایضاً

هرگز مکن ملامت مردم که روزگار — روزیت بر خلاف رضا مبتلا کند

در فعل نیک و بد نگری گر چشم سر — بینی که هر دو را بتقاضا قضا کند

این پنج روزه که تو بیدی بر نسبت است — دانا دل کسی است که نسبت رها کند

ولہ ایضاً

ای کاخ جلالت از بلندی — پیوسته کشیده سر بر افلاک

جاه تو چنان که ترس انکهت — هرگز نرسد بگردش ادراک

فی المقطعات

زان پیش که خاک راه گردم — بر من گذرند خلق چون خاک
من جودك یا جواد ارجو — ان تجبر من اراد محیاك

ولہ ایضاً

دوش در خواب دلبری دیدم — همچو خورشید بر کمر فتحاب
گفتم ای ماه روزمن برگز — غائب خود مپوش دردو مشاب
لب پر از خنده کرد و با من گفت — که مگر بینمت مرا مگرد در خواب

ولہ ایضاً

مرزن از عقل و هوش دم که برد — ما به ریخ گنج دانائی
تا که بیننده را نباشد بخت — نکند سود هیچ بینائی

ولہ ایضاً

ما ز استاد خود در آنر پندی — طرز کوش دانش روز کارست
که فردا آید مرا بر کارست

ولہ ایضاً

شنیدم از چهل تن منتخب لقمان — چهار پند بفرزند خویش گفت و مرد
که هر که داشت بیاد این چهار پند از بر — خلاف آنرا در گرد زود باد برد

یک

فی المقطعات

یک از نخست دو باشد خلاف دیگر — که هر که داشت بیاد این دو را نیفتد و نخورد
دوم دو آنکه چه خوبی کنی چه بد بینی — چو شرک باید ش از لوح دل به پیش سترد
سوم آنکه بت بکار این چهار پند کند — همیشه باده عیش زمانه صاف زدرد

ولہ ایضاً

در وقت سماع اهل تبریش خواننده بصورت دوش جبرئیل

ندیدم ای بت کسی را هنوز روی زپین — که خاطرش نبود از دو را سمار خرسند
هزار مرتبه دهرت بکام خواهد بخت — دهد ترا بغلط گر دو بار شربت قند
هزار مرتبه دارد چو خاک راهت پست — کند ترا بغلط گر دو بار قدر بلند
همیشه عادت گردون چنین بود که فزود — زهر کسیکه کند اشکار با فرزند

ولہ ایضاً

خواهی اگر تو دولت دنیا و آخرت — در حسن خلق کوش و صفای درون خویش
هرگز ملال بد ست هوس اختیار نفس — تا در زمانه هیچ نگردی زبون خویش

ولہ ایضاً

تا توانی تو در جهان هرگز — دل موری زخویشتن مازار
شاخه گر روی زبن بر کن — جای ان تخم را بسی مگذار

دوش پیر خواب اندر هنگام سحر دیدم — مردی با ادب معروف چون مهر منیر
از حضرت عالی خواست کاین کهتر حافظ را — بر خوانی و بفالی مژدهٔ جانش دهد
دایم گل این بستان شاداب عفا الله — در یاب ضعیفان را در وقت توانایی
خواهی که دعا گویم هر روز ترا نامی — کاین خواب مرا بنگو تعبیر چه فرمایی

و له ایضاً

در نکوهش یعنی از و کلاء مغرور

نادان نگویم که کپت با تو اگر چه — دانا داند که چیست مبنی نادان
انکه ندانند زیان خویشتن از سود — دشمن ادم بود همواره چو شیطان
انکه جواهر همیان مخلد عمر داند — خاتم فرماندهی ز دست سلیمان
انکه چو قابیل بدر شت ز رشتی — عاق پدر گشت و بی نصیب ز غفران
انکه بط باده جوید و بت ساده — انکه ز مستی شکست شیشهٔ ایمان
انکه خورد خون خلق تا که بیاساید — ریشه همی گیرد از فلاز و زیان
انکه رگ و مغز نیست در سر و تنش — سر ش بود لاش و تنش لاشهٔ حیوان
انکه شب الم کنار محنت کند روز — خواند عدمش نا بروز زایت قران
انکه در ان مجلس ستوده وجودش — هست چو خاری که رسته در بر گلستان

انکه

انکه کند ادعای جعل قوانین — از ره جهل و ضلال و زلت و خذلان
شرم کن ای زاده پیر از ین گفت — گفت چه حاصل کرت نباشد برهان
زاده پیغمبر این چنین نزاید — زاده پیغمبر است بود ز مسلمان
پور پیمبر بود ز الشه پاک — پور پیمبر همه پرستد یزدان
طفل دبستان ز خود بتر نزند دم — دشت بود خود بتر ز طفل دبستان
مرد فرومایه چون بپیند عزت — پای کشد از کلام خویش ز طغیان
هرزه سرائی دلیل فضل و هنر نیست — هرزه سخن ان کند که نیست سخندان
نام بزرگان کسی برد بحقارت — کش ز بزرگی همی حمایت کفه میزان
سنوه کجه دیده پیش باز ز دلا — یا مکجی کشته بهتر از وی عقبان
هیچ خزد منل بر در فش زندگی — جز تو کری بی شک خزد در خور بالان
قصه موش و شتر مگر نشنیدی — موش بحمار شتر گرفت بدندان
دید چو زاشتر همی روانی و جستی — غره شد و گفت کیست همام زمان
بر تو اند پشه اش نشاند بر اشتر — گفت غلام ترا تو باش بزیر خوان
بر لب رودی شتر بدید که ازدی — پیل دمان بود بهنای و ژرفای
دید پی پیلبان گرفت و گشت لرزان — دلش طبیدن گرفت و گشت هراسان

في المقطعات

گفت هوش اشتر از پیروی سلیمانی — خیر و خجسته باد رفیق گروه و بیابان

خود نه تو بودی مرا دلیل و قلاوز — از چه مرا نادی در آب و نار حیران

گفت بود بس شگرف و زرف خود این رود — غرقه شوم گر زنم بر آب دو دم جان

هشت شتر پای در آب و گفت ز انو — نگذرد این مر مرا تو بگذر آسان

هوش بگفتا این چه خیره خیالی کردی آری — با من مسکین و چیست علت عدوان

ز انوی هوشان کجا و ز انوی اشتر — هست تفاوت در این میانه فراوان

انگه ز انو ترا همی نگذشتی — بگذرد از سر هزار بار مرا آن

گفت شتر تو بر کن ز عجب پس انگه — بر چه و بنشین مرا همی تو بگوهان

عجب مثل خودی منای نه با من — دیده خود بین برار و باش پشیمان

تا بدانی ز قصه پند پذیری و زین پس — عزه نکردی همی ز عزه تا بان

عزه مشو زین پس گر چرخ بازی — بشکندت در کلاه بیضه خرمان

هر که همه خود برادر هم و برابر — نامه مشروطه را چه باشد عنوان

وین همه شوخی و طیبت است مبادا — رنجه شوی ای وکیل از ره بهتان

ولہ ایضاً

دوش از پیر عقل پرسیدم — ای تو حلال مشکلات فنون

چیست سرمایه سعادت گفت — بخت پیروز و طالع میمون

ولہ ایضاً

راستی در جهان نیابیدم من — دوستی را که با وفا باشد

با وفایی نیست در جهان هرگز — یا اگر هست کیمیا باشد

ولہ ایضاً

ایدلا از دوستان مدار طمع — ور نه خود ذل من طمع باشی

تا توانی بر و قناعت کن — تا که از عز من قنع باشی

ولہ ایضاً

هر که امد در این جهان خراب — جای ناکرده بخت برکند

جهد کم کن که باز نتوانکرد — آنکه را اکبخت بر بلند

ولہ ایضاً

في التاریخ

هاشم آن آفتاب فضل و هنر — که چنو در جهان نزاد سپهر

ماه ذیحجة الحرام بشب — زین جهان بر هفت تابان چهر

بهر تاریخ او بگفت حکیم — گشت پنهان ز دیده بر گو مهر

در مقام استغراق وجذبه گويد

هست علی الاطلاق — جلوه کرد در آفاق — کفته با همه عشاق
لا اله الا هو

ان اسم الاعظم — قد بلغ بر العالم — ثم علم الادم
لا اله الا هو

اوست عارف اسرار غیب — بر تراز شهود و غیب — فی وجوده لاریب
لا اله الا هو

والسماء ذات البروج — والنجوم اذا هوت — والعیون اذا نامت
لا اله الا هو

ما نمایش هستیم — بانتساب اوستیم — چون نخستین بستیم
لا اله الا هو

قل لئن تلاقی القرآن — اتل سورة الرحمن — کل من علیها فان
لا اله الا هو

سرودان هفت اقلیم — بردرش بهم تسلیم — عشقشان کند تعلیم
لا اله الا هو

انه هو الاخر — انه هو الظاهر — انه هو الظاهر
لا اله الا هو

خلق سودا میپویند — جمله کودا میجویند — با زبان دل کویند
لا اله الا هو

انشق عن العین — بالغشاء والزین — ارتفع من البین
لا اله الا هو

ورد اهل میخانه — چون کشند پیمانه — چیست کویمت یانه
لا اله الا هو

السلوک تردید — والوصول تجرید — والفناء توحید
لا اله الا هو

هر کدر حرا نات است — فارغ از خرافات است — محو نفی واثبات است
لا اله الا هو

السلوک ایمان — والوصول اذعان — والفناء اتقان
لا اله الا هو

جام دیشه میکویند — شاخ وریشه میکویند — باغ وبیشه میکویند

لا الٰہ الا ھُو

چو چون بوج آمد — موج فوج فوج آمد — از حضیض وادی ها

لا الٰہ الا ھُو

آن نگار مشکین موی — پرده برفکند از روی — گر به پیشش برکوزه

لا الٰہ الا ھُو

القیامة قامت — والعنا یرد امت — والنیود تکلمت

لا الٰہ الا ھُو

درد را دوا اینست — خلق را بقا اینست — راه رو رها اینست

لا الٰہ الا ھُو

تا بکی چکم این جوش — پیش ازین چو نی مخروش — باش همچو ما خاموش

لا الٰہ الا ھُو

مسمّط در مدایح و منقبت پیر طریقت و سند
حقیقت سلطان الاولیاء امیر المؤمنین علی ع

ای زلف تو چون سنبل و رخسار چو لاله — وی روی تو چون ماه و خم زلف چو هاله
وی عنبر و بان بیخته بر گل ز کلاله — بر سر و کند بلبل هر گاه که نالد

بر

برخیز و بده باز مرا یکدو پیاله
زان باده که از مشک برد بوی و ز گل رنگ

ای ماه شب افروز مرا روی تو صباح — در باغ نظر کن که گل از قد تو باغ
تا بلبل چون تو ز چمن سان شب تار — وز بوی برد گوی ز صد عود قمار

سوی تو وزد گر ز چمن باد بهاری
بی شک شنود بوی گل از بلکه و شاخ سنبل

صد شکر که از باغ بر دین بلبل سپید برد — زد تکیه بر او رنگ چمن پادشه ورد
پیوست بهم باز گل سرخ و گل زرد — درمان غم آن باده بیار پیاله پر ورد

دهقان چو آمد بر پیش همچنین درد
با لنطه بربط و با زمزمه چنگ

بستان بود از لاله و گل خرم و کاوس — وز سبزه نوخیز زمین چون پر طاوس
کوئی که نسیم سحر از باغ همی داس — در پرده برد قصه بر واعظ سالوس

کامروز مر این را همه خورند نه فردا
زان موعظه دراکش و زان حیلت و نیرنگ

جز لاله نعمان که بود سرخ چو مستان — یا قوت نایاب و دل از شاخ ببرید

وین طرفه که کل کرده نهان از همه کس خلق — در غنچه و در یزد ز لب لعل تبرزد

امروز چمن نیست اگر خلد مخلد

از چیست که دل میبرد از لعبت ارتنگ

ساقی قلح باده درانگنت گر فرصت — آب خضر از چشمه پرخشت گر فرصت

محراب جم و قبله زردشت گر فرصت — او زیر و بقل و مزه در مشت گر فرصت

ما را مکن امروز فرامشت گر فرصت

کز می نزداید مان ز آئینه دل زنگ

چون صبحدم از کوه طبا شیر برارد — خورشید ز پستان افق شیر برارد

زاهد ز بغل سحر تر و پر برارد — بلبل همچون ناله شبگیر برارد

نی نعره یا هنگ هم و زیر برارد

نوشم ز کف دست مئی زرد چو نارنگ

ای زلف تو از مشک سیه سلسله پرور — بر قرص مه کافور فرو ریخته عنبر

بنهاده بر ابروی چو محراب تو مه بر — ای پایه منبرت ز اندازه فزونتر

تا چند فلک رنج ز قنبل مکررّ

صد شکر که هم شعبده بازی تو دهم رنگ

در حیرتم از نرگس رنجور چرا شد — تا خورده شراب این همه مخمور چرا شد

در کوی خرابات که معمور چرا شد — وز باده که هم صحبت انگور چرا شد

وز ناله شبرین که پر از شور چرا شد

وز آئینه دل سنگین که بود سخت تر از زنگ

ای شمع شب افروز من ای شوخ دلاویز — وی لعل شکر ریز تو دل برده ز پرویز

ای آنکه ترا با همه دلجوئی و پرهیز — با شد همه خونریز تر از خنجر چنگیز

بنشین و مرا ای همه بر دیده سحرخیز

تا گوش کنم زمزمه مرغ شباهنگ

پیوسته زند غوره خم اندر دل خم جوش — در جوش حکایت کند از خون سیاوش

خواهی که شوی بیخبر از مملکت هوش — بیکانه صفت خویش کنی نیز فراموش

خود را ز صفت تا نبری صانع خود را

وانگاه نه از نام سخن گوی و نه از ننگ

در صومعه زاهد طلب صدق و صفا کن — وانگه دل پاک ز زنگار دریا کن

یکچند چو ما خدمت ارباب وفا کن — در کوی خرابات ترک ریش و چرا کن

رو پیشه خود پیشه تسلیم و رضا کن

در

تا فرهیت حلقه زنل بردر فرهنگ

ای آنکه چو ما طالب اسرار وجودی — در کوی طلب تشنه سر چشمه جودی
نه بهمنفس غیب و نه همراز شهودی — در بند رسومی و گرفتار حدودی
تا بر در سلطان جلیعت چو جنودی
از سر بنه افسر که نه در خور اورنگ

پیوسته دلیل تو بینای نیت تست — وین نیت صافی سبب تعنیت تست
وانجا که بدیدت دگری یا سیت تست — تسلیم و رضا و اسطه تربیت تست
گر خون شود از دیده بسی نیم کودیت تست
صلح است چو پنکو نگری با فیت جنگ

گر دام رهی برجه ازین علمی باش — پیوسته تزه ز نفاق و دغلی باش
ای شیفته اشراق جمال ازلی باش — بر شرع نبی باش و بفرمان ولی باش
در علم و عمل پیرو پیری چو علی باش
کش نیت در این مرحله کس همسر فرهنگ

سرچشمه دانائی و سرچوش امامت — بحر هنر و کان کرم گنج کرامت
قائم ز وجودش همه اسرار قیامت — هر ذره که بر خاک درش کرد اقامت
بگذشت

بگذشت ز بهر فلکش نیت ز غامت
پیش کرمش بود کم از قطره بی کنگ

محبوب خدا ابن عم خواجه لولاک — کز تابش اشنه پاکش کره خاک
بنود مباهات بر اشنه افلاک — چون بود ز نکاح دلاور بشر پاک
کس مرتبتش را نرسد در خور ادراک
اینجا بود از لجی بصری پای خردلنگ

در جمله جهان مظهر اسرار ازل اوست — اشنه تابنده انوار اول اوست
سرحلقه اقطاب و بزرگان ملل اوست — در جمله کمالات اول نه مثل اوست
قطب کرم و منطقه علم و دل اوست
بر خلق جهان یکسره بود او سرهنگ

باشد همه نیکوی ز انچه کرد کشت — بس کو مه گفتار گرافایه کرد سفت
در روضه بینش چو خرد گام نهفت — در سینه بی علم لدنیش نهفت
در هیچ شبی چون دل بیدار نخفت
هرگز نشد از طاعت ازرده دلتنگ

او بود کتابی که سراپای یقین بود — هر یا بس و ربطیش در ایات مبین بود

صد بار مقرب تر از روح امین بود — پیوسته بدرگاه تو هر جا که وی بود
بنداشتیش خصم چو در خانه زین بود — خورشید بر او دیده سراخانه برچنگ

ای معتکف کوی تو صد بنده چو جمشید — وی اختر جاه تو گرو برده ز ناهید
باشند ملایک همه در ذکر تو جاوید — ای آنکه بود روی تو آئینه امید
تا عکس تو بر داود جاوید درخشید — در پیش تو بگرشه فلک آینه دیرینه

در معرکه خصم چو شمشیر برآری — بنیاد عدو را ز بن و بیخ برآری
در جنبش دمار از فلک پیر برآری — پهلوی پلنگ و سگ شیر برآری
چون وقت غضب تیغ جهانگیر برآری
از برق برانت بردل شیر دژ اهنگ

در روز ازل علت ایجاد تو بودی — بر روی خلیفه در خلقت تو گشودی
از نیستیش راه بهستی تو نمودی — چونانکه بکشتیش در اخر بدرودی
ای آنکه ز ما گاسته بر ما ببزودی
بر سلسله فیض تو صد سلسله اونک

ای

ای مجمع امواج کرم کف کرمت — وی مخزن الطاف قلم لطف عمت
ارباب هنر دیده خورخوان نعمت — صد رخنه کند زنده لب لعل بسمت
تنها نکند وصف کف راد حکمت
وصف تو سزاید چو من شاعر و ستاک

ایضاً قصیده در مدح و منقبت حضرت سید الاولیاء و سند الاصفیاء امیر المؤمنین علی علیه السلام

مطرب بنخانه دوش بربط وفی ساز کرد — شادی میخوارگان ز نو نهاغاز کرد
باز در حرف بر رخ ما باز کرد — ساقی نادر بلاح ز شیشه بگاز کرد
طایر غم پر شکست اندیه پرواز کرد
اندیه بنهفت دوی شادی شد اشکار

شکر که ایام بر ز ود بپایان رسید — از پس اسفند مرژده نیسان رسید
دور شبستان گذشت نوبت بستان رسید — شاهد اردیبهشت خرم و خندان رسید
شد سپری شام غم مرغ سحرخوان رسید
بر گل بی مت مزد دستان کویدزار

در چمن از هر طرف سرو و صنوبر نگر — طرة شاه اسپرم عارض عنبر نگر
بر لب جویبران همدم صنوبر نگر — ابر ز ده پوش بین باد ز ده گر نگر

سرو بنان را سلب چه پیرشتر نگر
بشنو درم غزار دنر مرغزار

ساقی بازای و دار بهم خوش دوزرا از سرخم خشت گیر عشرت نوروزرا
پرده زرخ برفکن ماه شب افروزرا زاتش می آب ده شعله دل دوزرا
شادی امروز و غم جان غم اندوزرا
تیشه مستی بگیر ریشه هستی برار

سنبل و گل درچمن نافه کشائی کنند خیری و شاه اسپرم غالیه سائی کنند
لاله و نرگس زهم بوسه ربائی کنند مرغان برشاخسار نغمه سرائی کنند
مردم را سوی باغ را هنمائی کنند
فاخته و عندلیب صنعوه سارنک و هزار

لاله در امد بباغ چهره برافروخته زاتش جسار خویش خرمن گل سوخته
کرده ببرسرخ گون پرنو و رخ توخته گوئی سرتا قدم دلبری اندوخته
ورسمن و ارغوان حرزی از او موخته
برکف بگرفته ری چون صنم میگسار

زاسکنه بر سبزه باد فرش ستبرق فکند درچمن از لاله ابر نقش خز نو فکند
باز

باز براب از حباب باران زور فکند ساقی ببر در قدح می مروق فکند
صومعه بر باد داد سجده زرو فکند
عارف و عامی زند دم زی خوشگوار

درچمن افکنده رخت لاله و گل زیر تاک نشسته پهلوی هم پریرخان تنگ تنگ
دهنده بی دریغ خورند می بی درنگ شکفته عارض چو گل خیده گیسوی چو چنگ
بعشوه اشوب عقل بغمزه یغمای هنگ
بطره مشاطه خلق بچهره رشک بهار

شاخ بسر برنهاد افسر کاوس و جم چون پرطاوس شد باغ ز شاه اسپرم
سنبل بر باد داد طره پرپیچ و خم ناله بر سروبن فاخته بر سجلم
خوانند بر سرخ گل بلبل در زیر و بم
فسانه زهاد لیل پرتو انه ها جانشکا

باز شد از نو بهار باغ نو چون بهشت زهر طرف در خرام بتان حور سرشت
گاهی در لاله زار گاهی بر طرف کشت لاله رخان را بود عیش و طرب سرنوشت
چنانکه نوشند می منیجر کان جرکشت
همه کرشمه بام زساقی گلعذار

گوئی نقاش طبع طرح نواند اخته | با قلم مشکبیز سوی چمن تاخته
گر نه اگون رنگها ز بهر گل ساخته | وز ان سپس پرده شکرف پرداخته

که سد چو مانی بدو نقد نظر باخته
الحق زید شگفت زین همه نقش و نگار

ای مژه لغت هزار فتنه بر انگیخته | در خم هر تار مو دو صد دل آویخته
بر گل سوری ترا عنبر و بان ریخته | گوئی بر لوح سیم مشک سیه بیخته

بنگر با هم چه سان مشک و گل آمیخته
شعبده بازی چنین دیده کجا روزگار

دیده دل باز کن همگی در خویش بین | در دل خم موج زن خون سیاوشین
در لب ساقی نگر لعل پر از نوش بین | در رگ تانرا بهر بی خود و مدهوش بین

وز سخن بهمنه ساکت و خاموش بین
مست نگوید سخن تا نرود هوش ز سار

کشاده رو هر طرف مغبچگان صف بصف | شادی میخوارگان ساغر صهبا بکف
مطربکان نیم مست خوش نوازند دف | ساقی کلهچه کو باده ده و الاتخف

که شافع روز حشر را است شاه نجف
خلدبرین

خلدبرین گشای امیر جلال سوار

علی علی النسب و لی و الاحسب | برتر از کائنات در حسب و در نسب
فخر جمیع امم از عجم و از عرب | قبله ارباب فضل کعبه اهل ادب

مظهر آیات حق و اسطه فیض رب
سرور قیامت قیام شاه کرامت شعار

معین خیر البشر ناصر شرع مبین | جامع انوار قدس حافظ اسرار دین
سالک کوی بقا مالک روی زمین | خلاصه کاف و نون نقاوه ماء و طین

کوفته بر باب وصل حلقه حق الیقین
چنو ندیده کسی عالم پرهیزکار

ملاحت احمدش در رخ زیباستی | کرامت هویش در مه بیضاستی
سپهر اش از نور غیب غیرت سیناستی | مجرشرف را فخت کوهر والاستی

حضیض درگاه او اوج ثریاستی
همیشه باشد ازو بنای حق استوار

زباده او آیتی چرخ معلق بود | خاک درش تا ابد زیب سر فرق بود
شرع نبی را ازو رواج و رونق بود | کز نه سرا پا همه اینه حق بود

از چه سبب خلق را مطاع مطلق بود
بر همه کس واجب است طاعت او بندوار

ذو احدیت کذشت کشت قرین احد — زیور ستان کمال کرفت بوی صمد
کشید رخت وجود بر در ذات قدیم — محاسنش بی شمار محامدش بی عدد

بر تنع سر بر کرفت زعمر و عبد ود
کشت احزاب را بحملهٔ بود و نار

یأمر من فی السما یبعث من فی القبور — و یشفع المذنبین للدیر یوم النشور
هو الامام الذی یقسم دار البوار — لمثله لم تزل عنت وجوه الدهور
الوافی بالعهود الکافی فی الامور
ینکرهٔ ملحد یلد و دار البوار

ای شه والا کهر والی ملک وجود — محور کردون محیط منطقهٔ فضل و جود
سر حد و شد و قدم مجمع غیب و شهود — سا الله حسن المآب مالک دار الخلود
خیل ملک بر درت همچو ملک بر سجود
در همه جا طاعت طاعت پروردکار

دائرهٔ جود را نقطه پرکار توئی — جمله نکونیان سرند بر همه سرور توئی

پادشه

پادشه عقل را بر سر افسر توئی — ناصر شرع مبین طراز منبر توئی
در ره حق خلق را هادی و رهبر توئی
توئی بحق در جهان راه برو رهسپار

ایکه بود حق نمای آینهٔ ذات تو — پاک ز زنکار نفس همچو اثبات تو
ساحت کون و مکان عرصهٔ مشکات تو — موسی عمران حوزد ز تاب ضلعات تو
کوکب درّیت دل سینهٔ زکات تو
روشن از روی تو هفت خط و چهار ضلع

کر چه بجز کعبه نیست مرکز رایش ترا — لیک بود همچو مهر بر همه تابش ترا
در همه جائی بود نام و نمایش ترا — نیست بجز عقل کل مظهر دانش ترا
من نتوانم کنم وصف ستایش ترا
وصف نیارد ترا کرد بجز کردکار

ایکه بود هفت جو پیش وجودت حباب — با لب خندان پرورد چشمهٔ حیوان ترا
پرتو روی ترا سایه بود آفتاب — ورز کرمت جاودان جمله جهان کامیاب
بر همه شاهان توئی خسرو عالم کرفتاب
پایه این مرز و بوم از تو بود پایدار

منت جان منک ام تو فی را یا دشا — در تو باشد مرا زجور کردون پناه
اگر چه هستم کنون ز دست تعجب سیاه — قرین کرد اب غم عزیز تو بحر کناه

ولیک تا چون تو فی مرا بود دا نخوا

منم بیم آتش مرا نیست منخوف روز شما

در این جهان جاودان چو سرو بر شاد باد — ز قید اندوه و غم مدام آزاد باد
همیشه عزم چو کوکبه در مه جزدا باد — عروس اقبال را همدم و دامان باد

بهر قبه از فنون کامل و استاد باد

هر که ترا چون حکیم باشد ملحمت کذار

ایضاً مخمس تضمین غزل خواجه علیه الرحمه

روزی که چشم مست تو دل بر سبو بست — وز باده در سبوی دو صد زنگ و بو بست
بگرفت عقل و تهمت مستی بر او ببست — زلفت هزار دل بیک تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چار سو ببست

زلفت که هشت سنبل بویا بر او فتاد — روی ترا ز مشک سیه کرده سایبان
در زیر هر خمش دلی دارد اسیر جان — تا عاشقان بوی خوش دهند جان

بگشود نافه در هر اردو بر بست

انجا

انجا که رفت خرقه سالوس در گرو — صد جز من جزو نخرند ار بر نهم جو
در کوی میفروش کردل کو یدم گرو — شید از ان شدم که نکارم چو ماه نو

ابرو بمود و جلوه گری کرد و رو بست

بر روی گل چو شاهد عالم گل آله بخت — بر گرد ماه چارده از مشک هاله بخت
وز چین زلف عالمیر بر روی لاله بخت — ساقی بچند زلف محالف پیاله بخت

وین نقشها نگر که چه خوش در کله بست

فی شرح الجعل من قبل ان اهجم

ز اشفتگی نیافت دلم راه و کشت کم — گیرم که برد یار دل از من باشتلم
یارب چه جرم کرد مرا چی کرخون خم

با نغمه های غلغل اندر کلو بست

ساقی بیار باده و بر کوی نا کر باز — مطرب کجاست تا بنوازد بساز ساز
خوانند خوش این سخن از نای با هزار — دانا چو دید باز فسای این چرخ حقه باز

همکاسه را بخاک چپید و در کشکو بست

ای خواجه دو کرباتو ندارم مانزاع — کم گو سخن بپیش کسی و ترا کند ضلاع
کاسباب روزگار بود کمترین متاع — مقصود چه نغمه ساخت کز پرده سماع

بر اهل وجد و حال در های هو بست

انجا

ساقی نامه

هر که فرود بر خم عشق و زمال کامست باشد خلاف مردم کج بین چه باک است
گفت این سخن حکیم چو خوش آنکه پیر ما حافظ مرا بگفته شود روز پاد و صد خواست

احرام طوف کعبه دلی وضو بست

ساقی نامه

بده ساقی آن جام گیتی نمای که در روز خم می بود غم زدای
چو آرد بکس نقش غم دست برد بمی می بباید شکردل ستد
بده ساقی آن لعل عشرت مزاج که دزد یافت بازار عشرت رواج
مرا تا تمام کمل عیش و مستی خوش است بطرف چمن سرو سبز خوش است
بده ساقی آن آب آتش نمای که باشد فرح بخش و اندوه زدای
زداید غم از خاطر افسرده را دمد روح در کالبد مرده را
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ که از بن کند ریشه نام و ننگ
زگردون ازین پس شکایت مکن بجز از دف و نی حکایت مکن
بده ساقی آن آب شنگرف گون که از نقش غم باز شویم درون
می لعلگون داروی خم بود دل خسته را باده مرهم بود
بده ساقی آن لعلگون آب را دوای غم و داروی خواب را

ساقی نامه

می صاف بخش روان را صفا زداید دل از رنگ دوی و ریا
بده ساقی آن می که در خم بود ز تابندگی رشک انجم بود
اگر بر تبا شیر خوانیش نام سرا پای گردد همه لعل فام
بده ساقی آن می که در شیشه است ذکار آرام و ذوق آرا شه است
که می شور و مستی بوجد آکند کدا را همایون سلطان کند
بده ساقی آن ساغر زرنگار که غم پایه را باده آید بکار
می تلخ کو عنبرا گین بود عروسیست کش عقل کابین بود
بده ساقی آن جام جمشید پی که مطرب بزند خسروانی نوید
چو می تابداند در قدح صبحدم حکایت کند با من از بزم جم
بده ساقی آن لعل امید بخش بده پیش دیهیم جمشید بخش
بر دمی زیاد آورد دیرپای کدا را دهد حشمت خسروی
بده ساقی آن مهر پیکر فروز که ظلمت زداید ز شب همچو روز
فضای جهان تر اکند پر ز نور ز تن طعنه بر پیر تو ماه و حور
بده ساقی آن آرغوانی شراب که گیرم ز سر باز عهد شباب
ازین پیش افسرده نتوان نشست بمی شیشه توبه باید شکست

ساقی نامه

بده ساقی آن می که جان پرورد — تن ناتوان را دوان پرورد
برد رنگ او نقش اندوه زیاد — دهد بوی او خرمن غم بباد
بده ساقی آن همرگردون قداح — که پیوسته دل را فزاید فرح
بجوش آور د خون پیمانه کش — کند سینه را پاک از غل و غش
بده ساقی آن راحت روح را — بغرقاب غم کشتی نوح را
که از بحر غم دل بساحل برد — بیکباره زنگ غم از دل برد
بده ساقی آن باده لعلگون — که خون شد دل از سوز داغ درون
بده می که در عالم آب و گل — کند خون خم چاره خون دل
بده ساقی آن آفت عقل و هوش — که در خم زند زآتش عشق جوش
چکد زو اگر قطره در جوش — شود خاکش از خرمی لعل و نوش
بده ساقی آن خمر والی بنیاد — که گفت آنکه نوشید هرگز نمرد
خورد هر که یکقطره می در جهان — زخاکش بروید گل و ارغوان

ولہ ایضاً

بیا ساقیا باده مرا یکدو جام — ازان آتش سرد یاقوت فام
ازان می که گیرند از ناردانه — بود در قدح روشن و تابناک

ازان

ساقی نامه

ازان می که گردکس برد نام او — شود لعلگون جمله اندام او
ازان می که چون ریزش در سبوی — رباید گل رنگ و آرامش بوی
ازان می که دل برده یاقوت را — جوان ساخته پیر فرتوت را
ازان می که پرورده دهقان عشق — درون خم اندر خمستان عشق
ازان می که کامل کند عقل و هوش — ندان می که گیرند از میفروش
ازان می که در جام تابد چو مهر — ازان می که زو مست باشد سپهر
ازان می که نوشند احرار ازو — شود منکشف جمله اسرار ازو
ازان می که مخصوص خاصان بود — نصیب خدا اختصاصان بود
ازان می که پرورده حوض ازل — برای خداوند علم و عمل
ازان می که ساقیش باشد خدا — بشوید ز دل صورت ماسوا
سرا پا همه شور و مستی بود — محبت ز امت خود پرستی بود
ندانم چرا پای بست غمم — چو زلف تو آشفته و درهمم
خوشا وقت رندان پیمانه کش — که هستند پیوسته شاد از خوش
خوشا وقت مردم پاکیزه خواب — که پیمانه گیتی چو نقشی بر آب
پر از نعمت و آدمی خانه شی — نباشد بر از نعمت بیهشی

ساقی نامه

کسے کو بود در جهان زاهل هوش — کم افتد که پندے پذیرد بگوش
ترا نیست چون زه در این زه مکن — همان به که با شے ز خود بے خبر
مکن تا توانی نکو پیشه کار — در اینجا بجز تخم نیکے مکار
که چون از پس مرگ زاید ز دار — بجز کشته خویشتن ندروے
ز خوی نکو پیشه دل پاک دار — که هرگز نروید گل از شوره زار
بسا کس که در خرقه و قاقم بود — درونش پر از مار و گردم بود
پرانديشه بلکه در دل نشست — ترا مار و کژدم شد و دل بخست
ز هر بد نهاد است و نیکو سرشت — اگر نام دوزخ برد بهشت
ازان پیش کز در در آید اجل — بهشتے بیار از حسن عمل
بهشتے بیارای ز اسم و صفت — سراپا پر از گلبن معرفت
برون هر که از نفی و اثبات شد — چو ما صاحب جنة الذات شد

ولہ ایضاً

مرا ساقیا باده ده باملاد + — که تا شب نیارم ز خود کرد یاد
بشب نیز ده یک دو جام دگر + — که تا صبح باشم ز خود بیخبر
بشرطیکه سطرے کند پیشه ساز — نوازد نواهاے اندک گداز

حکایت

ساقی نامه

حکایت کند بازم از دو جهم + — که از دور گردون ستد آخر دمم
چو بر کشت از انشاء یکبار بخت — بخاک یکشت و یکباره تخت
چو دانا که بر خاک بسپرد جان — بناکام دل برگرفت از جهان
بده ساقیا می که از خط جام — بخوانم سر انجام گیتے تمام
سر انجام گیتے بجز پستے — نباشد مباد اگر در پے استے
که در پیر و نا توانی بری — بسے رنج زین طاق نیلوفری
سبک بند رخت از سراے کهن — که خوش گفت انوشه بگفت این سخن
مباد اگر در دهر در پے استے — مصیبت بود پیرے و پستے
من این دهر را امتحان کرده ام — بسے سیر پیر و جوان کرده ام
ویا در جوانیت مسکن کند — ترا تیره چشم جهان بین کند
ویا نیم نانیت بخشد بخت — بگیرد بسے سخت گردد درشت
جهان را وفا نیست با هیچکس — ندارد کسے بر جهان دسترس
جهان از کیین تا کمان برکشاد — بسے افسر و تخت بر باد داد
ز بے بهرے بهروز سپهر — منوچهر در خاک بفگند چهر
نشانے نیابیم از سلم و تور — کجا رفت پرویز و بهرام گور

ساقی نامه

چه شد کنج باد اورد وطارم پیس — چه شد شکر و کیسوی پرزکپس
زخون سیاوش بس لاله رست — شد افراسیاب و دل از جان بشست
هران لاله کو روید از لاله زار — بود چهره دلبری گلعذار
هران سرو کو برد مل در چمن — بود قامت دلبری سیمتن
هران غنچه کو بشکفد بیخند — دهانی بود در حلاوت چو قند
زخاک پرچهره کان برد بهار — بروید گل و لاله از هر کنار
منه دل براین طارم نیلگون — که کارش بود جاودان بازگون
یکی را کند بخت حاجت روا — یکی را فراز آورد برگ و ساز
یکی را دهد مال و دولت فزون — یکی را فتاید دل از رشک خون
یکی را بسر بر نهد تاج زر — یکی را ستاند کلاه و کمر
یکی را بدامان جانان پرورد — یکی را دو صد جای دامن درد
یکی را دهد پرنیان و حریر — یکی را بسوزاند از آفتاب
یکی را دهد پایه حق طلب — یکی را کند کور چون بوالهب
یکی را برد سوی نعم الحسیب — یکی را زند حسرت کند بی نصیب
درانجا بود سر نازک بسی — که هرگز نگوید کسی با کسی

ساقی نامه

درانجا در گفتگو بسته بر — زچون و چرا لب فرو بسته بر
زراز درون هر کس آگاه نیست — دراین پرده بیگانه را راه نیست
سخنهای بایسته نیفتنی است — درین پرده بی هفتر ناسفتنی است
ولیکن منت یک اشارت کنم — بچون قلم چون طهارت کنم

ولله ایضاً

بده ساقی آن جام بیمار را — که تا فاش گویم من این راز را
بشرطیکه خواننده مغنی سرود — کند مطرب اهنگ هزار درود
که بی بانگ چنگ و شراب حقیق — نشاید افشای راز دقیق
که را قدرت انگیز کاری کند — زخود در جهان اختیاری کند
دراین کارگه کارزها یکیست — مدبر شری تا ثر تا یکیست
زمین و زمان زیر فرمان اوست — سپهر برین کوچه بان اوست
وجود جهانرا جمال قدم — بیک جلوه بیرون کشید از عدم
نه تنها جهان بخش ذات افرید — پس از ذات فعل و صفات افرید
هرانکو بود در حقیقت بسیط — کمالات را جمله باشد محیط
دراین نکته گفتار ساطع مراست — براین گفته برهان قاطع مراست

ساقی نامه

جهان چو نکو قائم بذاتش بود — ز خوبی خواست کو در نمایش بود
کل اندر ازل خواست کو کل شود — بلای دل و جان بلبل شود
در انجا عسل بود شیرین و خوش — چو حنظل که بد تا خوش و تلخ وش
الف راستی کرد از حق طلب — ولی دال شد هر کجی را سبب
در اول علی عشق را اهل بود — نخستین ابوجهل بوجهل بود
مپندار سگ را خدا ساگ کند — و یا زود خشم و سبک تاگ کند
سگ اندر ازل بود سگ بد گهر — در این گفته کس را نباشد خلاف
بود کار حق آنکه بخشد وجود — بهر نیک یا بد چو بخل و چو جود
چو نقاش کز یک بداد و قلم — کند صورت آدم و سگ رقم
اگر نیست سگ را نهادی نکو — مکن عیب بر کلک نقاش او
گر ذات کسی در خور وصل نیست — هجر بهتر از روی نا اهل نیست
چو پیغمبر نکو در ازل بد بذات — بخود بود و بخود دود ذات
کسانی که زین پایه برتر تند — چو من صاحب حلک دیگرند
همه خوب بینند هر کائنات — که هستند مرآت اوصاف ذات
بد و خوب خلق از خیال تو هست — وگرنه یکایک همه هست و نیست

جهان

جهان چون خط و خال و ابرو بود — که بر جای خود جمله نیکو بود
در ابلیس کو را نبد راستا — چو بینی بود سود بیش از زیان
ازین بیش گفتن نیارم سخن — که ترسم فزونی از گفت من

قطعه تقریظیه

تا بود نام از بداد و مجرم ایران نبود — باد نامت زینت هر دفتر ایران نبود
خامه ات چون بر سر اقبال دیدم خلق را — روح در انش میدمد در پیکر ایران نبود
نامه ات بگرفت شرق و غرب را از شور و داد — همچو آیات کتاب داور ایران نبود
جذبه ازین نامه در خلق کرد و زنده شد — نام فرهنگ و دود اختر ایران نبود
از مساوات و عدالت کوی شیوائی ربود — هست این حبل المتین دیگر ایران نبود
همچو استقلال ایران دلفریب است و ربود — چون دم روح القدس جان پرور ایران نبود
در حلاوت همر با بد دل ز دست شهد و قند — من چنین شیرین بدیدم شکر ایران نبود
کلک مشکین تر ادر نافه چون این مشک ناب — نافه ها باشد ز مشک اذفر ایران نبود
تا وجود نامه چون این هنر از این خلق را — چشم اگر هست و کوش جان کر ایران نبود
فرقه فرقه همر از بر بند از خرد — بلکه باشند از خرابان کمتر ایران نبود
فرقه کو تو فرقه ها و زاد ها نابود — منکر حقند و دون از خور ایران نبود

فرقه روحانیانند و منکدران این فرقه عینک زنانند و بین الدرزنان
پیر و بیکانه کانند و علاوی کیش پیشانند
در ملامت پیشه این ناجنس از اهیچ سوی
جمله بودم کردیم با خود همه پرکردیم ای عجب
هیچ دانا باد را در مشت فرو نگرفته است
باد تند و پر از شمال و سیل تند و پر از جنوب
هر دو هشیار و بیدار این دو خصم آنگه کنند
ترسم اندازد بتردستی همی بنیاد کفر
فاش گویم در خطر باشد وطن زین پس بسی
چاره تا بیکدم این بیمار را زان بیشتر
این همان ایران بود کز سطوتش در روم روم
این همان ایران بود کز خاک او برخاستی
این همان ایران بود کز تابش تیغ و سنان
کز نهاد خود مان آتش افروزیم در خود از نهیب

بیخبر از نظم ملک و کشور ای ایران
در پی چندین هزار از ای ایران
الحذر زین فرقه راهزن گرای ایران
بر سرای بی خرد چه حاصل از شتر ای ایران
داد بر کردار ما حق کیفر ای ایران نو
تا چه آید زین ملامتیان بسر ای ایران نو
ما همه مستیم و خوابیم اندر ای ایران نو
مهره ایمان ما در شش در ای ایران نو
بر نخیزد گر برانند دیگر ای ایران نو
کشتن ما ایدجان را زشت در پیش ای ایران نو
خون ما ریزد بروز قیصر ای ایران نو
شیر او زین پس اگر نکند شکر ای ایران نو
بر فلک افغان ما شد بر ای ایران نو
حال ما شد خوار چون خاک ای ایران نو

پشت

پشت از ما خوار تر ایدون بر چرخ اندر
بود احمدمان تر آخر سوی یزدان رهنما
از چه رو کردیم این این چون آئین ترک
بر بلا اشروط کردیم و در رهائی نستبد
ور نه باد اش خیانتهای خدالسلطنه
هر چه زین پس تا مر بیشی زو ز خود بود
شد صلاح و رشاد و اندر آخر بیم و خوف
ترسم افتد اهل این و مسلم عاقبت
راستی هر کو گرفت این ره حیا را اندر بلا
پیشکار و خواسان فی الملل باشد عرض
راست کردد کار کز با کار کردانند چین

در جهان از باختر تا خاور ای ایران نو
بود فرقانمان تر آخر سوی هر ای ایران نو
تنگ داریم از زه پیغمبر ای ایران نو
ریشه خواریم و هوا داجا کر ای ایران نو
از چه شد محو از نظرها میکر ای ایران نو
حرف حق را کرد باید او در ای ایران نو
از پس قال و مقال بیمر ای ایران نو
چون جزای مجرمان در محشر ای ایران نو
کز دهان کز بیه گیرد کفتر ای ایران نو
وین بنان السلطنه پیشوه هر ای ایران نو
چون قلم در پنجه داشور ای ایران نو

ایضاً قطعه تقریضیه

تا دمادم روزگاران نوبهار آرد بار
بر سر هر بیکر فکرت بجای سیم و زر
امید مشکین کلکت را زناف آید برون
باد خرم چون بهارت در رکاب ای نوبهار
کرد باید قدر هستی را نثار ای نوبهار
بر زمان صد نافه های مشکبار ای نوبهار

دشته لولواست هر سطرش نامه‌ای
حبذا این دفترهای شاهوار ای نوبهار

نکته‌هایت جمله نغز و حرفهایت دلپذیر
مرحبا این خطهای استوار ای نوبهار

طبع هر کز فکر این خسرو الف نامه ذاک
خرمن دانش را نیز میباشد خمار ای نوبهار

نیست شهر آب نوبهار ای هر که روزی رست شد
تا قیامت نگردد هوشیار ای نوبهار

چون تو نی تا نیلاهور شید اسمان افضل را
باش چون خورشید تابان برقرار ای نوبهار

با تو بازد هر که نرد معرفت کردد خجل
زانکه خواهد کرد دوشش ایدو چار ای نوبهار

بر کمالات نهانت بهترین برهان بود
این نکوکاری که داری آشکار ای نوبهار

راست خواهد کرد او صافت ترا کاین حکیم
می نه بتواند یکی گفتن هزار ای نوبهار

چون زبان و کلک میباید که باشد در جهان
آن یکی خوکوی و این یار خوش نگار ای نوبهار

مهر تا چار است باید تا تو گفتی این سخن
ور نه پیش عرش باشم شرمسار ای نوبهار

راست کردد هر بنائی کش بود بنیاد راست
راستکار آمد همیشه راستکار ای نوبهار

هیچکس از دور نپسندد کجروی در روزکار
مرد را چون راست باشد راستکار ای نوبهار

هر که بارد دوشم دم بر نکردد عاقبت
همچو خرد رهنمایند زیرکار ای نوبهار

مختصر کویم ترا تا خود نیفزاید صداع
این سخن را نیز از من کوش دار ای نوبهار

تا توانی زین بلیغی مسلکان پرهیز کن
تا بران ایمنه نشینند بار ای نوبهار

راست کر خواهی سخن این یک ترا بس پند
ظاهر افسانند و در باطن حمار ای نوبهار

اف ازین نامردمان و نقد بد این بی‌عیارتان
نیست در دلشان بهی حب بار ای نوبهار

از نیاکانشان نشانی نیست کز دیرینه‌کی
زانکه دارند این همه دارند عار ای نوبهار

نارشان سخت است مانند نیازمندشان
عملشان سست است چون پندار ای نوبهار

تا بود بر نوبهار از سبزه فرش رنکار
سبز و خرم باش همچون نوبهار ای نوبهار

ولله ایضاً

در تهنیت بهار و ستایش علامه زمان خاتم الادباء

خوشا که عید سبز به نگار آمد
صحرا ز سبزه چون خط یار آمد

هر روز کلک نامبر در صحرا
بر لوح دشت سبزه نگار آمد

همچون نگار خانه ز چین بستان
یکباره پر ز نقش و نگار آمد

اردی بهشت از پس فروردین
فرخنده همچو روی نگار آمد

بر خاست بانک بلبل و بوی کل
شد باغ سبز و شاخ ببار آمد

با این همه شکوفه و کل شکفت
کز شیخ شهر یاد نکار آمد

باد بهار بر سمن و سنبل
عنبر فشان و غالیه بار آمد

لاله میان سبزه رنکارنک
شنکرف کون چو کوه نثار آمد

نرگس مخمور ده باده بباغ اندر آمد ‌ ‌ ‌ با چشمهای پر ز خمار آمد

از سرو بختیان زمرد پوش ‌ ‌ ‌ در بوستان قطار قطار آمد

در باغ بلبل از پی بلبل همی ‌ ‌ ‌ نردیه نرد صد هزار هزار آمد

وقت نشاط و خرمی و مستی ‌ ‌ ‌ هنگام عیش و بوس و کنار آمد

بر کف گرفت لاله همی ساغر ‌ ‌ ‌ یعنی بنوش می که بهار آمد

آمد بهار و باده پارینه ‌ ‌ ‌ ما را درین بهار بکار آمد

دانی بهار از چه سبب خوش شد ‌ ‌ ‌ زانرو که باز آصف دولت پدید آمد

آن کان مکرمت که کف رادش ‌ ‌ ‌ هنگام جود رشک بهار آمد

بنهاد تا بنای کرم دستش ‌ ‌ ‌ بنیاد جود بس ستوار آمد

در تیه جاه و مرتبتش گردون ‌ ‌ ‌ چون ناقه کسته مهار آمد

شخص جلال و منزلت و قدرش ‌ ‌ ‌ بر خنگ هر سپهر سوار آمد

میزان داد و مسطر دانائی ‌ ‌ ‌ گردون جاه و کوکبه وقار آمد

آنجا که رای روشن او تابد ‌ ‌ ‌ گر خود خورشید تیره چون شب تار آمد

ادراک نوپدید نصرت و فیروزی ‌ ‌ ‌ گاه از پیش و گه ز دیار آمد

نزاد چرخ با همه تردستی ‌ ‌ ‌ در شش دل رخنه اش دشوار آمد

در عهد وی هر آنکه حرونی کرد ‌ ‌ ‌ پاداش دید و بر سر دار آمد

بر تل رود قیمتش زکرم افزود ‌ ‌ ‌ هر نقد کو در بیت عیار آمد

ای آنکه خوی و خصلت نیکویت ‌ ‌ ‌ بیرون ز حد حصر و شمار آمد

ما تا که خوی مردمی و مردی ‌ ‌ ‌ ذات ترا خست شعار آمد

ذات تو کو هر یست کز فطرت ‌ ‌ ‌ عاری ز عیب و پاک ز عار آمد

خوش زی که با تو ملک ز سر تازه ‌ ‌ ‌ در تن ز نو روان و قرار آمد

عدل و کرم بدو ز تو عزت تمام یافت ‌ ‌ ‌ جور و ستم بعهد تو خوار آمد

با زوی حزم و پنجه تدبیر تو ‌ ‌ ‌ بر گرد ملک همچو حصار آمد

هر سو که در زمانه ز سر گردی ‌ ‌ ‌ اقبال با تو راه سپار آمد

از گرد موکب تو فلک انگیزت ‌ ‌ ‌ چشم سپهر پر ز غبار آمد

گردون ترا ز لولوی تر دامن ‌ ‌ ‌ آموده کرد و بهر نثار آمد

بر اسب پیلتن چو فتائی رخ ‌ ‌ ‌ با خصم کو که وقت فرار آمد

تیرت که چشم مور بر او در ‌ ‌ ‌ بر چشم خصم خست چو مار آمد

خوش باش و شاد زی که دعا گویت ‌ ‌ ‌ بر جمله صفار و کبار آمد

خواهد حکیم حزم و خداوند عقل و رای — چندانکه لیل فرق و نهار آمد و شد

ولہ ایضاً

در نمایش وجود و ظهور وجود بیان از علم و عمل
و ستایش اصفهبد ابو منصور شرف الملک خراسانیان

کرد چون هر چیز خواهد ایزد انسان — کرد یزدان آنکه خواست ایزدان را

بود هیچ ناپدید و نه ناپدید غیب — گوهر هستی که نیست کرد هویدا

بهتر از خود برین نشسته و بر جای — کرد شنوده مثل و مثل شنوده عیان

رهبر عقل بود و قول پیمبر — و آنکه کرد از عقل محض و سنت دین

کان الله و لم یکن معه شیء — بین تو در آثار و گفت گزارنده خوان

کوهر هستی که بود در ازل غیب — بود و نه بود از من و تو نام و عیان

نی خبر از کفر بود و نی اثر از دین — نی ز ابوجهل بد نشان نه ز سلمان

چونکه نه بود آدمی نه بود پدیدار — معنی محیی و سمیع و قادر و سبحان

خواست خودار و دوست بیش بگیتی — پرده ز رخ برگرفت و گشت نمایان

آدمیان را که هست طلعت زیبا — تا به نیارد که می نکردد تابان

کرد نخستین چهار عنصر و زانجا — کرد سه کوهر نبات و معدن و حیوان

روشنتر کو میت بزاد سه کوهر — کشت چرا بستن از کواکب ارکان

آینه ساخت پس ز کوهر آدم — روشن و رخشان و تابناک و فروزان

آینه کش زدوده صیقل حکمت — ظلمت ز دکار نقص و وصمت امکان

ظاهر هر وی همه بدایع خلقت — صادر ازوی همه صنایع یزدان

آینه کس چنو ندیده نوآیین — آینه کس چنو ندیده درخشان

جام جهان بین و آفتاب جهانتاب — وه وه ازین آینه روزانه گردان

نیز ازا یزد که هر چه خواهد سازد — کس نه تواند که سازد اینچنان

کرد در او چون نکر جلوه ایزد دید — پیدا در وی هر انچه بود و نهان

قدرت و جاه و جلال و شدت و هیبت — جودت و وجود و جمال و حکمت و عرفان

بود چو اصل وجود بهر وجودش — امد از حق فرشتکان را فرمان

از پس فرمان فرستاده خداوند — سجده بر او امد ایک الا شیطان

بود چو آدم ز نور و شیطان از نار — عنصر نار آتش کشت علت عصیان

شد ز چیره رود تا قیامت ازین روی — کرد فخوت عرا مدارد نقصان

تخوت و کبر و غرور خیزد از جهل — تا که تواند جهل خود را برهان

بر الحکم از جهل شهره شد با بوجهل — جهل بود مایه ضلالت و خسران

دانا هرگز بدام دیو نیفتد — جهل ترین دام راست از همه خلقان

بر همه کس چشک و چیره باشد دانا — در همه جا خوار و خیره ماند نادان

مرده بود هر که او ندارد دانش — جان بود از علم زنده همچو ز ارکان

آدمی از علم یافت خلعت خلّت — آدمی از علم شد خلاصهٔ اکوان

کوز سبق برد آدمی ز ملایک — گرد چو از شاخ علم و دانش چوگان

آدم ازان شد خلیفه در همه عالم — کو علم علم بر فراشت بکیهان

غیر ازانسان که هست اهل حقوق — نیست جهانرا پس از خدای جهانبان

گرچه بود علم حصن ملک و لیکن — گردد از داد حصن دانش ستوان

ملک بود شیر خوار و طفل و مزد مام — مام خرد راست داد و دانش پستان

یا که بود دانش او ستاده رهاموز — ملک چو دانش بژوه و داد دبستان

مرد خردمند جور هیچ نه پسندد — جور جهان بر کند ز بیخ و ز بنیان

عقل بود چون پرشک و ملک چو بیمار — جور بود همچو درد و عدل چو درمان

کاخ تمدّن بعدل گردد ستوار — شاخ تدین بجور گردد پژمان

عدل بود بود و جور باشد نابود — عدل بود نور و جور باشد نیران

هر جا ویران بعدل گردد آباد — هر چه آباد ان بجور گردد ویران

گر

گر خورد از جو بیار عدل جهانرا آب — خرم و خندان شود چو ضیغم رضوان

در خبر است این که عمر عادل باشد — گر بود او حکمران ملک دو چندان

در خبر است این که باشد از همه بهتر — داد گری پیشه گر فاید سلطان

سلطان باید که نام نیک گذارد — چون نکند در جهان نه او و نه دیوان

نام نکو در جهان بماند جاوید — وین دو فلانرا نصیب گردد و بهتان

دانا کی دید که ملک پاید با کفر — لیک نه پاید چو ظلم باشد بنیان

فخر بکسری ازان نمود بپیر — کو بجهان عدل و داد کرد فراوان

کشت عرب چیره بر عجم نه بنیرو — عدل نهاد شان نمود و قوت ایمان

بین که بنو اصفر از چیرگی شکشد — پشت سپاهی چنان ستبر سیدان

چیره شود گر سپاه اندک بشکفت — کامدهٔ اند رحل پشت و آیت قرآن

قصهٔ جالوت هر که خواند داند — بر سخن من بود ز قرآن برهان

موسیٰ و هارون بین چگونه بگرشد — کار ز فرعون و کار نامزدهاشان

گردد هر جا که تخم عدل بکارند — گر همه باشد زمین شوره بستان

هیچ ندیدم من و ز کس نشنیدم — بد بود از کشته حاصل اینهمه احسان

گر بنکنی با وران سخن تو دانا — هان بشنو تا دلیل آورمت عیان

این که چکونه زیر بال لطف دولت — رونق دیگر گرفت ملک خراسان

زانکه همه عدل پیشه کرد و نکوئی — ترسم ستم بر نکند عادت عدوان

با همه شفقت خود و رحمت و رافت — بر همه انعام کرد و بخشش و احسان

ملک خراسان بدین معدلتش شد — عبرت تاتار و رشک خلخ و خلجان

بود نه زیران و مژده داد ازین پیش — کشت چرا چون بهشت خرم و خندان

از اثر عدل و داد اصف دولت — هست همه کشور و زمین و زمان

قطب شرف آسمان معدلت و جود — حافظ دین جامع حقایق ایمان

آنکه ز بر چیس بردکوی سعادت — آنکه ز کیوانش بر ترآمد ایوان

پایه قدرش نهاده پای بر افلاک — ذروه جاهش کرفته جای بکیوان

دهر نزاید چنو هکز تو کوئی — از پس او شد عقیم مادر دوران

چون سخن از خشم راند و سخط و قهر — یاد دل و جان ازو کند بخشش کیهان

دشمن ملک ار کند عصیان و اهوا — عزمش کند رخنه در حصار جوشان

هر که ستمکاره بود پیکر و کردش — بسته بزنجیر کرد و خسته بزندان

هر چه روا بود کرد و کفت از راک — ملک بیاید ازین سپس سر و سامان

ملک چو اقبال بکذشت مردم دانا — تا بقیامت بود ملک را سامان

دیباچه

دیباچه دولت بود چو روش و پیدا — بیند از در هر چه پاک و جبان

بود در این چامه چون مراد ز غیب — مطلع دیکر مرود طبع سخندان

ای کف راد تو کان بخشش و احسان — وی دل شاد تو رشک قلزم و عمان

کفت تو ابری بود که بر سر مردم — کوهر بارد بجای قطره باران

جمله یکی نامه کر شود مثل جو — با شدان نامه را ز نام تو عنوان

پیش تو با این جلال و قدر و مهابت — خاید انکشت اکر سپهر بدندان

شخص تو در بوستان مجد درختی — کش بود اورات جود و معدلت ارکان

شاه کند فخر اکر بقبل تو شاید — کر چه نباشد ترا مماثل و اقران

همچو سلیمانت بر ستود اکر بود — اصف بن برخیا وزیر سلیمان

کوئی بنهاده در شبیت تو ابزد — فکرت بود جوهر و حکمت ایمان

کار با قبال راست کرد و تبدیر — شکر کزاری مر این دو را تو بپایان

ملک سیاست ترا سزد که شتابد — کرد زمین مقتضای کردش دوران

کر سوی کس بنکری بخشم بجنبت — خوش بخوشد بیم در درک شیران

نیست روا دشمن تو نام تو کاهل — نام تو ماه است و دشمنان تو کتان

در دل و جان خصم را نهیب تو باشد — همچو نعوذ در عروق و قرهستمی

چون تو بزرگی جهان ندیده کذار — عدل انوشیروان و حشمت خاقان

تا بقیامت کرت حکیم ستاید — بار سخن تا قیام مانده ز دستان

وصف ترا من براستی نتوانم — حسن تو برتر بود ز فکرت حسان

تا که بود کاخ شهریار خاور — تا شرف مشتریست در دل سرطان

از تو بتائید کردگار یگانه — ملت خوشنود باد و دولت بادا ان

قطعه بدیعیه

سحر پرسیدم از پیر خرد کام مرد دیرینه — مسلم کیست بر کو مظهر الطاف یزدانست

پس از اندیشه سر در کوش من بنهاد و پنهانم — بیا کین گفت عارف شیخ زین الدین ز عنبانست

ندای کز من نادر بچشم آمد او بنگر — که تا بینش ز اطلس چون پر عنقا بدامانست

برو قصر است چون مه سی بهر او صاف دروازه — در و بامش چو سیمین بهر اخلاق در و حانست

ز تابش پرتو خورشید دانش خاطری دارد — ز سر تا پای چون خورشید گردون پاک و نورانست

بر دل خاطر اصحاب دانش را بخوشنودی — کند حل مشکل از بر بینش را باسانست

رساند عقل را از یک سفر کوی سنائی — رهاند نفس را در یک نظر از قید نادانست

فضای خاطرش مجموعه انوار دلجوئی — درون سینه اش گنجینه اسرار پنهانست

نباشد کز خود اسرار اصل و فرع پیدا نیست — دمد هر کو بسیند باد او از روح انسانست

ز رنگار

مخمس

ز نگار ضلالت پرستیدن بود و سوی کرانه — چو سلمان ره توان آمد ز آئین مسلمانی

ز کالای جهان بودن بصفت برتر انسان را — کنون زید کند کز جاودان دعوی سلمانی

بود در کارها پیوسته بر بنیاد دانا — سزد گر خواندش داود در ملک سلیمانی

حکیم از لاج وی سازد کلاه فخر بر گردون — کز ملاع اهل دل باشد دلیل و ره دربانی

مخمس

ای کعبه مراد خلوت جان جانی تست — سرسویدا سر سودای تست

دیده دل محو تماشای تست — کیست که در پرده نه شیدای تست

نیست کسی کش نه تمنای تست

در همه جا همه درخشان توئی — در همه ذرات فروزان توئی

جمله جهانند ترا در بیان توئی — خلق جهان را همه جانان توئی

کون و مکان مست تمنای تست

ای که دلیلیت بر از ذات نیست — ذات ترا حاجت اثبات نیست

هیچ موجودیست که ذرات نیست — در خور مصباح تو مشکات نیست

مظهر توحید و لاای تست

روز ازل همره تو اند و ندیم — تو دل و دیده هر دو هم

بر سر [illegible]

زاتش غم خرمن جان سوختم تازه تقوی ذتو اموختم

سبحه ما زلف سمنای تست

ایکه مرا با تو تولا ستے با سر زلفت سر سودا ستے
سینه من غیر ترا ستا ستے موی سیه دل سوی تو پویا ستے

جان همه جا با تو جویای تست

جز غم عشق تو مرا پیشه نیست جز تو مرا در دل و در شیشه نیست
غیر تو ام همدم اندیشه نیست باده جز مهر تو در شیشه نیست

درد مرا چاره مداوای تست

ایکه توئی مایه شور و شعف روز و شبت پیطلم هر طرف
ذات تو چون کوه هر و کنده صدف ذره مه بر بط و اهنگ دف

نغمه ناقوس کلیسای تست

چرخ بود ره سپر کوی تو مهر مکانیست کند از روی تو
خلق نه پویند مگر سوی تو ای دو جهان نامده الجوی تو

روز و شبم کوشش مرا وای تست

سلسله کن زلف که دیوانه ام در طلب خویش چو پیکانه ام
با

با رخ چون شمع تو پروانه ام بیخبر از مسجد و میخانه ام

کعبه ما چهره زیبای تست

نیست ترا کس که نه در جستجوست با تو مرا و را نه سر گفتگوست
میکده از عشق تو پر های و هوست باده سودای ترا دل سبوست

مقصد کل لعل شکرخای تست

غیر تو در کون و مکان پاک نیست نیست چو غیر از تو کس اغیار نیست
جز تو در این دار پدیدار نیست جلوه توئی غیر تو دیار نیست

هستے ما صورت معنای تست

روی تو چون جلوه در آفاق کرد جلوه در آئینه عشاق کرد
طاقت عشاق ترا طاق کرد کز همه آفاق ترا مشتاق کرد

از چه جهان والهٔ و شیدای تست

در همه آفاق محقق توئی دیر و حرم را همه رونق توئی
رونق هر باطل و هر حق توئی ایکه مقید شده مطلق توئی

جان صدف گوهر والای تست

روی تو چون جلوه در آئینه بود خلق بیکجلوه مجدد شود

نام جهان جمله محمد نمود کون و مکان زنده سر ملخود

صورسرافیل نحو ونای تست

ایکه علی را تو ولی کرده روی جهان سوی علی کرده
در ازاش نم یزلی کرده مخزن سر ازلی کرده
اوست کرم ذات سرا پای تست

انکه خرد ریزه خور خوان اوست بر دو جهان بنده فرمان اوست
کون و مکان عرصه میدان اوست کوی فلک در خم چوگان اوست
مرد ملک دیده بینای تست

غیر علی محو جمال تو کیست آئینه جاه و جلال تو کیست
ره سپر کوی کمال تو کیست سرخوش نهبای وصال تو کیست
هرچه علی کرد بامضای تست

ایکه ترا خوانده بد بوتراب کشته ترا باد تو سے زد تراب
ایکه توئی معنی فصل الخطاب معنی تو صورت حسن المآب
روشنی چهر و سراز های تست

معدن انوار هدایت توئی مخزن اسرار ولایت توئی
انکه

انکه زنو کرد حکایت توئی ما همه را بدو و نهایت توئی
مستی ما جمله ز صهبای تست

من ز خدا اگرچه جدا افتم لیک سرا پای خدا افتم
وانیز صدق و صفا افتم پادشه ملک بقا افتم
شکل هلال ایت طغرای تست

از همه کس افضل و اکمل توئی مصدر کل صادر اول توئی
مصحف آیات منزل توئی هیکل حق روح ممثل توئی
مظهر اتش دل دانای تست

ایکه ترا بر همه کس برتریست بر همه سرهای جهان سروریست
در سر من کش سر سودا که ایست هرچه نه سودای تو خود سر پیست
سودی اگر هست ز سودای تست

جز تو بکس سر حقیقت نگفت غیر تو بر جای نه کس نخفت
لعل تو بس کو هر معنی نسفت وز تو بسے چهره که چون گل نشکفت
سرو سهی سایه بالای تست

گر تو نبودی غم عالم نبود آدمی از غم همه عالم نبود

پیش کس اسلام مسلم نبرد دیر مرا از کعبه و زرم نبرد

این همه امواج ز دریای تست

در طلب آیت صبر از تو شد خاطر داود مشکر از تو شد

در حرا یات نور از تو شد موسی عمران طور از تو شد

پرتو مهر از ید بیضای تست

بعد نبی کان شرافت توئی در حرم شرع خلافت توئی

مصدر احکام عفافت توئی قلده ارباب حصافت توئی

نقد روان قیمت کالای تست

ایکر وجود تو بود عین کن لم یکن العالم ان لم تکن

ما چو بنائیم و تو بنیاد بین علم من علمک من لدن

شاهد جان روی مصفای تست

کفر ز ایمان تو بر باد رفت نام بت و بتکده از یاد رفت

دیر و کنشت از تو نشان داد رفت نوبت داد از تو پیاد رفت

مرکب دل دلدل شهبای تست

ایکر حقیقت ز تو پیدا شده در تو نهان آنچه هویدا شده

مفتقر از ذات تو بطحا شده ذات تو تا مظهر یکتا شده

کس نتوان گفت که همتای تست

هر که دمی از شوق تو زند زنده تا هر که کند وصف تو فرخنده باد

خضر صفت باقی و پاینده باد همچو حقیقت همه کس بنده باد

ایکر جهان جمله چو اعضای تست

خمسه دیگر

ای برده ز جان و دل قرارم وز دست ربوده اختیارم

صد بار زنند اگر بدارم سر بر نکنم ولی نیارم

کز روی تو دیده باز دارم

خیز ای مه عنبرین کلاله وی برده ز مشک تو دل ژاله

تا چنگ کند خروش و ناله می ریزم را تو در پیاله

کز خمر شبانه نرد خمارم

ای کرده ز سیم ساده غبغب وز قند دهان و از شکر لب

چون زلف تو کس ندیده کوکب در کوی تو من نشسته هر شب

تا صبح ستاره می شمارم

ز انزلف سیه کز مشکفام است روز بر عاشقان چو شام است
در رخ تو فروغ ماه تمام است در رهِ دل خسته راچو دام است
افتاده دو صد کره بکارم

ای روی تو فتنه زمانه در شیوه دلبری یگانه
جویم اگر از حرم نشانه مقصود تویی حرم بهانه
جز سوی تو ره نمی‌سپارم

با زلف و رخ تو تا قرینم فارغ ز خیال کفر و دینم
نه زان خبری بود نه زانم حاشا که ز عز تو کس کزینم
من با تو برون ز اختیارم

ای روی تو چون بهار دلکش وی چشم تو برده رونق از خوش
شیرین سخنی کنی تو تا کی زحمت ده دلم مکن بیا پی
چون وصف لب تو برنگارم

دانی تو که در غم تو چونم سوزد ز محبت جگرسان درونم
با اینهمه جور اگر کنونم صد بار خوری تو بار خونم
پیش تو همی ز شرمسارم

ای

ای زلف سیاه چون کمندت بر کردن خلق رشته بندت
شکر ز لب لعل تو شکندت بوسم من اگر لب چو قندت
شکر تو بجان و دل گذارم

بر زخم درون لب تو مرهم ریزد نمکم بجای مرهم
در کوی تو تا بکی خورم غم ای کشته ز غم تو همدم
پیوسته ز دیده اشکبارم

کعبه چو شوم مقیم کویت وانسوده ز رنج جستجویت
پیوسته خورم می از سبویت گر دیده چو جلوه کرد رویت
چون زلف تو تیره روزگارم

موسم صفتا ای مه شب افروز در طور طلب بصورت جانسوز
دم از آرزی زنم شب و روز تا عشق تو شاد مرا غم اندوز
پیش تو ز خویش برکنارم

آنکنج که در ازل نهان بود در کوهر ذات بی‌نشان بود
مستور ز دیده جهان بود پیش من و اهل دل عیان بود
ز اخبث یکیت مجتبارم

حق را که منزه از صفات است و اسماء و صفات عین ذات است
زایجاد عرض مرکائنات است پیشش همه کائنات ممات است
من در سخن حق استوارم

حق را ز وجود ما غرض نیست در جود و کرم غرض عوض نیست
وانکو نه طبیب دارمش نیست در جوهر هستیش مرض نیست
جز حق بر حق یقین ندارم

ساقی ز کرم بیار کاسم پر کن ز شراب لعل جاسم
وانداز در آتشم که خاسم کن محو ز لوح عقل ناسم
پیوسته بیار کل ندارم

هر جا فکنم نظر تو بینم هر سو کنم سفر تو بینم
با قافله در گذر تو بینم زاد ره و ره سپر تو بینم
هرگز ز تو دیده برندارم

در کوی تو هر که راه تنگ است نه بیم ز نام و ننگ او راست
در صلح تو صد هزار جنگ است بی ترک تو ای ز ما ننگ است
برا ینیر تو من غبارم

ای

ای زلف تو برده دل ز دستم باز ای که سپهر را کستم
وز هر سپر غیر تو بدر رستم وز باده عشق سخت مستم
مستم من اگر چه هوشیارم

من خاک نشین کوی عشقم من چرخ مکش سبوی عشقم
از کنده زهای و هوی عشقم سرمست می کدوی عشقم
عشق است شراب جوشکوارم

چون غیر تو نیست در وجودم زیبد ملک ار کند سجودم
هم معدن فیض و کان جودم هم مظهر غیب در شهودم
من شهر شهود را حصارم

با آنکه همیشه در ملالت درویش و فقیر و مستمندت
در دام تو مبتلای بلاست شوریده و اندلیب چون قندت
من کیفیت هنر را میدوارم

محمد در ثنای شاه ولایت پناه

چند در جهان پویم در پی تنا سانی بود تا مگر بابم پای بست دانی
آدمی نیابد دل بر جلد دیرانی چیزوده همه الباقی را نشرابد ویرانی

تا مکردهام جان از قیود رسته

خیز و درد نوشانرا ساقیا ازکرم گه‌گه
یا بگردان بادهٔ گلرنگ را سلسل بسلسل با می‌ناب صاف
یا خوشان عیش را با عشق جام می بیاد ده
چون تو خوش بستان باز پرکن و هو ده

پس بکام دل بکشا لب بشکرافشانی

دوش جامها لبریز کرد چرا لب خود دم
تا سحر میخواران گوی سرخوشی بردم
بادهٔ مرا جامی کز خمار شب دردم
بعد ازین هم صافم چند میدهی دردم

ایکه برده رحمانت دل ز اهل رحمانی

هر که را چو ما بردل از تو نیست پروازمل
پیش نارد لجویت تا دو صد نیاز آمل
هم ز حضرتت شد فارغ از مجاز آمل
با کمال لب بر کی عین برگ و ساز آمل

بر در تو سر بنهاد جاودان بدربانی

شکر کز ازل ما را عشق لایزالی کرد
راه هوشیاری زد مست بیخیالی کرد
ساخت تا بزندانان پرداز غیر خالی کرد
در جمال بیچونش حیرت الی الی کرد

بعد ازین دران موداما و کوی حیرانی

بادهٔ محبت را کیست زینهار خود نبود
کاش بادهٔ نوشانرا هیچ سر خمار نبود
یا مرا ز وی لبریز ساغر و سبو نبود
با لبان میگونت را لعل شکربار نبود

ایکه

ایکه داده بر باد خاتم سلیمانی

روی شاهد هستی چون زدل ببردم
کارگاه هستی را از بن و بر هم زد
یک کرشمه کرد آغاز و ما همه عالم زد
زلف عنبر افشانرا چون بکف شانه زد هم زد

در شکنج گیسو تو چند شد پریشانی

حسن و عشق را از هم چیست در جهان نسبت
کار من در عالم جز غم تو بابی نیست
هر که را با ید دل از دیگری رهائی نیست
با نوای عشق او را هیچ نوائی نیست

بر در تو در کوشه بر نبود در سلطانی

در ازل نخست این عشق هوش را شناسا شد
کشت بی‌صفا انبار هفت این سپهر اسما شد
پرده بر نکند از رخ جلوه کرد پیدا شد
همچو مهر در ذاتش جاودان هویدا شد

با چنین هویدائی هم ز دل نهانی

خواست تا بود در عالم هوش را عیان سازد
نقش بند قدرت را نقش بزم و رزم سازد
جمع شهود و غیب است کان کن مکان سازد
وز فروغ جان روشن خرمن جهان سازد

در علی تجلی کرد در لباس انسانی

از یکه روز سیمایش کعبه را منور داشت
روشن از جمال خویش دل همه بشر داشت
در صفای ایمان شاه کفر را مستحر داشت
وز ره کرم خود بیند جان دل مطهر داشت

ذم زمانه و بی‌وفائی او

معنی ظهور الحق در جهان علی باشد | با مقتدی و مطلق یعنان علی باشد
هر چه مصلح و مشتق جز او دان علی باشد | انکه در قرن شق در نهان علی باشد

جز علی جهان را نیست در خور جهانبانی

روح حق پس از پیمبر بر علی مستقر شد | رونمای حق بدین در جهاد شیر شد
چونکه کشت زاهد پرهیزگار این احمق شد | در حریم بینوائی محرم محقق شد

وان سر پیش او باشد کو دارد بدنامی

با صفات حق توام ذات حق کل دین است | زر ناب اگر خواهی در نوش علی بین است
روز رزم در میدان برق ذوالفقار این است | راستین علی چون مهر مرد کردگار این است

سوخت کبر را خرمن زاتش مسلمانی

ایکه ملک معنی را جاودانه شاهی تو | مهر ملک این شاهی در نگین شاهی تو
در سپهر زیبائی مثل مهر ماهی تو | مرده را دهد جان بخشی بی‌مثال آگاهی تو

مشکلات عالم را حل کنی بآسانی

هر که دم زند از عشقت در زمانه واصل شد | سالک حقیقت گشت حق پرست و کامل شد
بر مراد دل از حق هر چه خواست حاصل شد | هل اتی علی الانسان در حق تو نازل شد

بر

بر پیمبر بر حق در پیام رسانی

ایکه با وجود من ساز اعدام سنم | حادثی ولی در روایت قدم منم
حلقه وار گر دور ترا برد در خم منم | خاک آستانت را سجده گاه جم منم

از تو شد عزیز مصر و پیر هر کنعانی

تا زبان حق گویت عارفان شیدا گفت | سالکان ره حق را اکوه حقیقت گفت
ایکه در هنرطائی نیست در جهان جفت | جاودان بمرکانت خال ریه بیاید گفت

کس بجز تو واقف نیست از رموز قرآنی

در جهان نخواهد دید همچو تو یگانه | بر جهانیان بگزید در ازل ترا خالق
جمله سر فرازان را سر نهاده در بندت | کام هر که شد شیرین از لب شکر خندت

ماهیچو بازیدا خرد من زند رسجانی

خسرو احکم امروز در میان معراج است | در جهاد بی برکی همعنان امواج است
پرتو نام ترا در زمانه اماج است | بهر سیم چون سیماب بیقرار و در تاج است

بر غلام خود میبند بسر عمامه

قصیده در ستایش شاه اولیا

کار دانا نیست سر در بند سود آشنا | یا بجز سودای حق سر سویدا داشتن

ترک سر کن گر گذاری در ره عشق پای — سر بری هم سر نهاد سود سودا آشنا

چند سوزی مرد من جان را تش تن پرورا — ای علاج درد تن تا کی غم اعدا آشنا

گر مرد مندی کم از اندیشه کن تا بخردان — خویش را با دست بد خواهش تو انا داشتا

هیچ سالک را ارادت نه بکوی خود برد — رهبر او از زاد ره باید مهیا داشتن

حق پرستی در حقیقت نیست ترا پیش و هوش — شرک باشد محض دنیا تراه دنیا داشتن

در سبیل حق نپویدا نکه در پیش سبیل — چند پیم از دوزخ و امید طوبی داشتن

گر نباشد در طریقت عاشقا نرا پیم جان — یار جانان نیز جانا نرا نشاید داشتن

تا نکردد بار در نخل طلب نا خرد دست — باغبان عشق را امید خرما داشتن

چند در بند شکنج زلف خوبان بود و شب — جان کرفتار غم و دل نا شکیبا داشتن

انکه بندد دل بر لعل دلبران چون تو نرا — در نه عاقل کی پسندد بند بر پا داشتن

از لب شیرین بخواهی بوسه بر کز بوسه عسل — کار طفلانست صبر شور حلوا داشتن

کر شرابت وصل خواهی خود دل از پیمانای شرع — پاک باید چون صهیب اندر صهبا داشتن

در طلب باید ز ننک و نام قطع نا کزیر — همچو مهر ایینه دل را مصفا داشتن

جز متاع معرفت کو غایت ایجاد ما — ابلهی باشد در این بازار کالا داشتن

خلق بیکو باز در خلقت نخستین کوهرست — کش تعلق سر مایه باز ار عقبی داشتن

نیست بازار زنار را هیچ رونق میسر — تا بکی راهب صفت این ترسا داشتن

بر

بر صلیب دیر هر کز دل نبندد حوریت — حیف باشد کعبه جانرا کلیسا داشتن

صورت ترا پیرت نکوی باید در نهاد — بولهب را کو چه حاصل رو در بتا داشتن

حکمت یمانیان آموز چندی در رهت — کر هوی دان پیروی یا نور سینا داشتن

سینه باید ترا چون طور سینا تا بتا — تا توانی همچو موسی دیده بینا داشتن

راست باید بود در مغز حکم تا ستقم — ور نه در صورت توانی طلعت عنقا داشتن

فکر فردا کن که چون جان بر در حلقت رسد — تن نپوشاند ترا امروز دیبا داشتن

عاقبت برخیزد از اندوه تو کر دون دغا — چون نکند هیزه تا کی ملک دارا داشتن

داد دهقان خاک غلطان خوشه زرین باد — چند خواهی هفت خط اندر پی ملا داشتن

تا نباشد رای دانا دوی نکشاید براد — نیست مردم را کر یزدان خرد دانا داشتن

رای چون بر تر نشیند باید اندیشه بتر — عالم فرتوت را جاوید برنا داشتن

کافر را کیفر نباشد بود و بر نیز خود — ترک یغمائی نیارد ترک یغما داشتن

وای این ملک را نا چار باید جور ملک — علم و عدل و اقتدار و طبع والا داشتن

انکه ایزد خواست در روز ازل کز روی دل — افتاب اسای روشن خاک بطحا داشتن

انکه کوید آسمانرا در میان شق قمر — انکه جبریل نیارد یک سر تو لا داشتن

انکه کردنهات کیتی تا ابد بر کام او — وصف جاهش را نه توانند انشا داشتن

انکه مر وی کس نیارد داوری با هو هو — یا کدر بیکار و قدر ستوی عزا داشتن

انکه کر خواهد توانا صد هزاران زنده — زنده در روزی بهجت چون مسیحا داشتن

انکه همراز ولایت کشت پیش از تو علی — تا توانند راز سر حق اصغا داشتن

چون علی کز نیزه بر پشت پیمبر کرد جهش — کو هر یزدان توان با سر همتا داشتن

چیست ایمان همرو دم در دل فشاندن یاد آن
نیست در دین خلاف کوهر و عرو آن
در شریعت کی سزد انکار نص مصطفی
نیست ممکن تا نبود زاست ما مامست بها
با تو فرق نه میان شاه و دلق از جهت
ای که حالات تو انت دیدن از کمان سهم
روزها برق عالم سوز تیغت خصم را
هر که شد در تیر آرزوی کمای ایستان
یاد شامی چون تو یابد تا توانی حرکه
هیچ ممکن چون تو ممکن نیست کز نیروی تیغ
از دو رکعت امکان هیچ از باز چون
چون نظیرت بود دوام با ظهور تو توان
کو تو ای چون تو پیدا با انقطاع چون الوف
بست عدل روز ازل بر مهر عهرت حکم
پر کشم در غالبی خود را باید ترا

وز هوای دیگران دل را مبادا داشتن
قطره را کی میتوان همسنگ دریا داشتن
یا که باز از نیو زهر احوق زهرا داشتن
یا مسمی بر خلاف حکم اسما داشتن
دین بود را از هم جدا نتوان بنوعا داشتن
یاد حق خوش شید باید نوش هر بادا داشتن
گوهر از صورت تفاوتهای هولا داشتن
تا قیامت نسک و اهل نام کی داشتن
در بلندی بر تر از خرگاه میبادا داشتن
از پری در زیر فرمان تا ثر یاد داشتن
ستران معنی یارم من هوس لا داشتن
نفی لا را منقطع دانشان الا داشتن
ما سوا را محو و فانی در بقا الا داشتن
هر که شد در دشت باید همچو مولا داشتن
با غلام پیر بیش از بیش اعطا داشتن

قطعه تقاضانامه

ای که اسلام را ظهیری تو — حاجت مسلمین روا باید
یا کسی را نخست ده بلده — یا چو دادی بلد وفا باید
دوش گفت این سخن حکیم خوش — در هر گوش پند ما باید
ما حاجت نمود خود بی عیب مطلب — طلب حاجت از خدا باید
گرچه مؤمن همیشه در دنیا — هل فتی تر ابتلا باید

محبت نامه

در غنی یا که فقیر هر حال — اهل تسلیم را رضا باید

مثنوی از اشعار محبت نامه در ثنای این نامه مطلع و مناجات با او

خداوندا تو ئی انکو هر پاک — که کوهر سازی از سنگ آدم از خاک
بسنگی در فروزی لعل را حق — ز خاکی برفرازی سرو را قد
بسنگ خاره در هر دانه صد تخت — ز خاک تیره گلها بر شکفته
ببوئی بوستانرا تازه کردی — بر نگی ارغوانرا غازه کردی
هفته روی عی در طرفه تاک — برآورد و نشاط از سینه خاک
نویسی خط عم بر پیش زنبور — نگاری نقش شادی در دل مور
بدین خوبی که نقش کارگاه است — تو دانی کلک بیچون تو چون کرد
نخستین تاختی بر عقل اول — ز هیولا ساختی اقبل فاقبل
نهادی زان سپس بنیاد هستی — پدید آوردی این بالا و پستی
نهادی هاست این پرده برهم — نیاسا قدرتت را بر جبین خم
توئی محور بگرد پیرو ز برها — سر رشته کشان این کهرها
زمین را کرده کلکت نقشبندی — فلک را داده عشقت سربلندی

جمالت ماه را تابندگی داد — خیالت عقل را پایندگی داد

ملک دیوانه بزم وصالت — فلک پروانه شمع جمالت

جهان و جان همه پرورده تست — مه و خورشید نقش پرده تست

ز دامان تو کوته دست بینش — تو برتر از خرد کو بیدا فرینش

بدامان تو کس را دسترس نیست — تو ئی در عالم و غیر از تو کس نیست

نیاشد در حریم عقل راهت — تشد بر کنه ذاتت ممکن آگاه

ندانند در جهان کنه ترا کس — تو کنه خویش را میدانی و بس

جهان آفریده و اوصاف موجود — تو پیشی از جهان و هر چه او هست

نه بودی هیچ نقش بود نیها — تو بودی بهر بود نیها

ز رویت نه پیاله جان روشنی یافت — جهان در آستانت آینه یافت

جهان را جاودان معمور کردی — فضای جسم و جان پر نور کردی

مرا دادی وجود از بهر جود — شدم از فضل و رحمت تو موجود

ز خاشاک عدم کردی چو پاکم — بدست خود سرشتی آب و خاکم

مرا بر صورت خود آفریدی — بدامان عنایت پرورییدی

نشاندی در بهشتستان شهودم — نمودی شرح اسرار وجودم

ندادی

ندادی در دلم بیگانه را راه — ز نابودی خویشم کردی آگاه

گرفته پرده بندادم از پیش — کسی بر شته ز نادم از کیش

خودی در ره دانش بصیرم — کرا فتادم تو بودی دستگیرم

ز رویت رای من خورشید روشن شد — دلم در روشنی آئینه گشت

ز بخشایش کرا بامن دا شتی تو — سر موئی فرو نگذا شتی تو

همیشه رحمت فضلت یار من بود — ز فیضت قطره ها در کام من بود

چو گل بر خار سودایت شگفتم — بسودای تو ترک غیر گفتم

کنون نم را ست بنمودار راه کشاد — مرا هم از زبان بستن بر دار

مرا هم ده زبانی آتش انگیز — بیا نی کز بکین پاش و شکر ریز

کرا خواهم شکر شکر تو خایم — حدیث عشق را شیرین سرایم

غلامم تازه بستان سخن را — کنم پر لاله صحن این چمن را

عروسان سخن را غازه بندم — جا لی تو طرازی تازه بندم

شکر ریزم بکام مستمندان — فلک پاشم بزخم دردمندان

خدایا خامه ام را عنبرین کن — محبت نامه ام را شکرین کن

بدین پیکسته سازا واز عجش — ز نای خود نوای تازه بخش

محبت نامه

ایا زم را بیارا روی محمود — بنطق اورز نورم را چو داود
مئے کش در خم جان پرور پلارم — ز تاک معرفت انگور چیدم
نکرد اراز مشام شحنه بویش — ز سنگ محتسب مشکن سبویش
بیارا چون عروسش روی کلفام — مدامش جای ده در حجله جام
خدا وندا مرا دیوانگی بخش — ز اندیوانگی فرزانگی بخش
خیالم را طریق رجعت اموز — زوالم را نشان حکمت اموز
ز تارم مانیم شرمندگی ده — مرا در بندگی پایندگی ده
ز نور معرفت اگنده دارم — بذات خویشتن پاینده دارم
برون زین شهر بندخاکیم کن — برغم خاکیان افلاکیم کن
درین ظلمت مرا کرده ام راه — نیم از راه در رسم خدمت اگاه
بتاریکی چرا غی در بر ستم — تو دانی دهروم رهبر بر ستم
مرا در راه عشقت توشه بخش — ازان خرمن کرد انی توشه بخش
چو فرخ بر بندم از هستی تهی کن — ز خویش ازادم چون سرو سمی کن
مرا ده دیدهٔ کز روی بینش — ترا بینم عیان در افرینش
ز سودای طبیعت وارهانم — بکوی شریعت رهنمانم

محبت نامه

میا موزم مکر ائین احمد — مهر انم مگر بر دین احمد

در ستایش خاتم الانبیاء ص

چه احمد پای تا سر غرق وحدت — چه احمد افتاب شرق وحدت
چه احمد روح بخش عالم پاک — چه احمد کار فرمای بر افلاک
چه احمد مقتدای اهل بینش — چه احمد رهنمای افرینش
چه احمد عقل کل را دانش اموز — چه احمد افتاب عالم افروز
چه احمد خسرو ملک تقدس — چه احمد مظهر اتاق و انفس
چه احمد با احد پیوسته در راز — چه احمد خلق را انجام و اغاز
جهان را از نور بخش دیده روح — بغرقاب ضلالت کشتهٔ نوح
ز بر اسپنر جانش غبارے — ز در پایه اش اسپ خارے
فلک سر کشته در کوی جلالش — ملک دیرینه خوان نوالش
نهفته در لبش صد چشمه نوش — شکر پیش دهانش رفته از هوش
ز بویش رشته دل تاب خورده — ز بویش چشم جان ها بر خورده
کشیده کیپوش دلها بر شته — بهر حلقے هزاران حلقه بشته
ز خش را مهر طفلی شیر خواره — عنایت دایه گردون گهواره

محبت نامه

ادب دروازهٔ ارهنگویش — بهشت اندازهٔ از نیک و بدیش

عذارش شمع بزم آفرینش — غبارش توتیای چشم بینش

زجاهش نکتهٔ نه چرخ گردان — ذو صفش آیتی از آیات قرآن

سر خوبان عالم در کمندش — هلال یکشبه نعل سمندش

کشیده عقل کل پیمانه از او — فتاده مست در میخانه از او

خرد پروانه شمع جمالش — بجان گردیده مشتاق وصالش

خرد عاجز ز درک پایه او — رخ خورشید عکس سایه او

فتاده آفتابش هر سحرگاه — بجای سایه بر خاک کف راه

همه عالم طفیل هستی او — خم و میخانه نر و هست مستی او

نخستین چون نکو فرمان برقم شد — بنام نامیش هستی رقم شد

زهی پاکیزه مرآتی مصفا — که در وی جلوه گر گردند اسما

زهمت چون نکو ترک این جهان کرد — مکان در بر مکانه لامکان کرد

کمند عشق بر هر چیر انداخت — زبام چرخ خود را بر تر انداخت

فنا را گوهر سنگین حلقه بر در — سبک بر زد ز مشکوی بقا سر

شد از دُرد تعین باده اش صاف — شراب وصل خورد از جام اوصاف

چنان

محبت نامه

چنان شد متحد با نور مطلق — که گفتا اویم و من انا الحق

نبوت را ختام ختم بکمالش — کمال این نوا از خم بحالش

ز بحر لم یزل مع الله روی تابانش — ز نقش سایرین لوح جهان شست

منزل بر خلائق دین او شد — همه از حکم بر آئین او شد

نهاد او اولیا را لوح در شست — کشید او انبیا را بر خط انگشت

سلیمانش چو سلمان بنده گردید — خضر از آب حیوانش منده گردید

همه روز شتابان از ابر و بخت — براقش آب خاموشه فروبخت

کشت و دین را یکباره در بست — نصاری را صلیب کفر بشکست

پی تکمیل هر ناقص سخن راند — همه اجزای خود را سوی خود خواند

هر انکس را صفائی بود در دل — نخستین جستجوئش را کشت قابل

هر انکس کز ازل نا اهل بود — در اینجا رای بر جعلی ستود

بار شش ارض میبرد نه بر داشت — ز نقرش طاق کسری کمر بر داشت

در دلائین او پهلوی پرویز — بر دلائین رکهای شبدیز

کسی را کش بود حزی الهی — دهد بر جویش عالم گواهی

کسی کش حق بود خود پیش و پس باد — نخست از همه تعلق وا رهاند

محبت نامه

چو احمد را سرشت از نغز مشکل — ربود از زنان غیرا آشپز دل
نمودش دامن از گرد جهان پاک — ز خاکش کرد دعوت سوی افلاک

مثنوی از اشعار محبت نامه

در بیان معراج خاتم الانبیاء

شبی جان بخش چون صبح سحر خیز — نشاط‌آموز جان عشرت انگیز
ستاره بزم شب را نیمجر افروز — تزاورده نفس چون مجمر روز
سپهر لاجورد بر سیاهی — نبود چیره نه روشن بود چندان و نه تیره
چنان روشن که هر چیزی که کان کرد — که صبح امید وصبحه نوش جان کرد
براق آورد پیک آسمانی — دوان سوی سرای ام هانی
فرو کوبید بر در حلقه را چست — که بیرون ای اینک نوبت تست
تهی بنمای دل چون حلقه از غیر — که باید کرد سوی آشنا سیر
نبی بشنید چون آواز جبریل — ز شوق دوست بیرون شد بر تعجیل
برامد بر براق و شد برافلاک — فرو ماند چندان خلق در خاک
براقش بود در رفتن چنان تیز — که پیش آمد ادی از دم سبک خیز
اگر اندیشه بودی همنفس را — در اول گام کم کردی نشانش

محبت نامه

نه دره هستی بود شش جهت را — گذر کرد از جهان و جان بجست
نگاهی در نوشت عرصه و هم — فرو ماند در ادراک تکاپوی فهم
کشید کلک نقاش حیرت بردم — نهاد هیبت فضاش پرده در دم
خلقت معتدل بروفق اسما — نه دل خواند بلند و نه کوتاه
نگاه پویه چونان ره سپر بود — که هر یک گام او تا بصر بود
نمود اهنگ رفتن نیست و ناگاه — برامد طرفة العینی برافلاک
چنان رفت او که با تاری نیامیخت — تو گوئی وصل بد با بد نیامیخت
نبی پیمود بر وی راه بینش — گذشت از شهر بند آفرینش
تن و جانش در این جنبش یکی بود — تفاوت در میان نر و ماده کی بود
زهی تالب تعالی الله بخ بخ — میان جسم و جان کرد پرده برزخ
کشیده کوهر در رشته جانش — که پرورده صدف جان جهانش
چو بودی کوهرش را خود صدف جای — صدف نشکسته برشد بر فراز
بپا چون برخ پرتین کند ساز — در اید سایه‌اش با وی بپرواز
چنین پیکر ندارد هیچ سایه — که با شد جان علوی را طلایه
تنه گاه مد محیط نور خورشید — چو نور خورشیدش نباشد سایه جاوید

تنی کز جسم کل بودش خمیر برتر — چو جسم کل ندارد سایه دیگر
تن و جان نیک بد سایر حق — نباشد سایر را سایر محقق
برآمد بر فلک چون سایه جستش — همان و جان مستحی شد با سمش
نخستین چرخ را بر شد چو ابناه — فرو کوبید بر مه منخ خرگاه
همی کش نقش بستی بر ورق زد — سپهران نقش را در پای شوق زد
کبی کش کوه بستی بهت دشت — کند شق ماه را بی شبهه انگشت
درانجا دید آدم را مجلل — نشسته بر سر پر چرخ اول
چو در پرده سخن با ابوالبشر کرد — ز مشکوه مه اهنگ سفر کرد
نخستین چرخ را با ماه بگذاشت — چو مه بر چرخ دوم را بر افراشت
عطارد در حضورش دست بسته — ز پیش خامه هسته شکسته
درانجا دید آن روح مجسم — نشسته روح وش بی بن و بیم
سخنها کرد با وی محرمانه — سپس شد بر سوم چرخ آن یگانه
درانجا دید آن خورشید تابان — چو خور تابنده روی ماه کنعان
وزانجا نیز بگذشت و روان شد — چو خور زیب چهارم آسمان شد
چو برزد در چهارم چرخ خرگاه — ربود از پس را کوی رفعناه

سپر افکند بر پیغم نلک رخت — گرفت از دست بهرام افسر و تخت
درانجا چرخ رحمت زد چنان جوش — که هادورا و هبنا شد فراموش
شتاب آورد بر خنگ سبکسیر — سهاب بر چپس را زد خیمه بر دیر
بکف بگرفت چوگان نلک را — زمو سپه برد گوی انت الاعلی
وزانجا نیز با الاتر چمیده — علم بر ساحت کیوان کشیده
خلیل الله بجانش حلقه در گوش — ردای خلعتش افکند بر دوش
سمند پیخود بر انیز تر کرد — ز هفتم چرخ اهنگ سفر کرد
چو خنگ عشق در کوی نشاط اند — براق ازده نور دپلان فرو ماند
درانجا شد امین وحی واقف — بلی ماند خرد اندر مراقف
چو دید او نوشتن را پای در گل — بگفتا ای عقل با عشق تو را جل
مرا زانجا مجال برتری نیست — کجا را با تو تاب همسری نیست
فروغ عشق هر جا بر زند سر — بسوزد شاهباز عقل را پر
درانجا پیکر شاهین پرتو باز — نباشد صعوه را پروی پرواز
براین مفهر بود جان تو آگاه — که نامحرم ندارد در حریم راه
چو ماند ازده براق عقل ناچار — بروزف بر نشست آن رابت کهنار

چو شد بر روی عشق آنسو بکیر — زدود از لوح خاطر صورت غیر
زدود از زنگ غیر آئینه روح — در آید در خلوتگاه سبوح
قلم شد بنده فرمان نویش — کمال لوح نقش را قبل پیش
کند ثبت از شتی جهت یاء طراز الدین — بر آید در مقام طرح کونین
همه در پرتو وی شد روشنائی کاست — چو بنشست اثنا بیکانه بر خاست
چو در بزم وفا نزد فنا باخت — دو را چون زیر شش نقش یکی انداخت
بسبحان الذی بیموده صد راه — بر آید در مقام لی مع الله
دنی فی سیره حتی تدلی — فکان قاب قوسین او ادنی
فرو شست اندل و جان نقش اغیار — جمال یار در دل از دیده یار
خط پرگار سوی منتهی شد — یاء املا نقش هستی چون دو تا شد

مثنوی اذا شاء محبت نامه

در بیان اسرار عشق و محبت

مقیمان محبت خانه عشق — سرایندا این چنین افسانه عشق
که معشوقی ستمکار و جفا کیش — بلد گر دیل روزی عاشق خویش
کمر چون حلقه زلفش شکسته — چو حلقه بر در عشقش نشسته
نگارد صورتی هر لحظه بر خاک — پس آنگه زار بتوانش کند پاک

چو دیل

چو دیل این سوز و سازش را بنوا کیش — از و پرسید احوال دل ریش
بگفتش کیستی گفتا کدائی — ز خود بیکانه با یار آشنائی
بگفتش کیستی چونست حالت — بگفتا عاشقم جویم وصالت
بگفتش عاشقی بهر چه جویش — بگفتا عشق را وحدت بود کیش
بگفتش مذهبت در عاشقی چیست — بگفتا عاشقان را مذهبی نیست
بگفتش کایدت این ره بپایان — بگفتا دستم از بیکانه بر خویش
بگفتش پس در این ره جز فنا نیست — بگفتا جز فنا مقصود ما نیست
بگفتش در فنا فانی شود جان — بگفتا ما نماند او بماند جانان
بگفتش چیست عیش و زندگانی — بگفتا با تو بودن جاودانی
بگفتش تا شدت دل از چه روشن — بگفتا در فراق دلبر خویش
بگفتش در وصال این چرا نیست — بگفتا این حال از علت و صال است
یکی در بوستانی بلبلی دید — بمنقار اندرش برگ گلی دید
دران برگ و نوا بر طرف گلزار — چو فرخی بوستانا آبادی زار
چو دیل از بلبل شوریده این حال — بفکر اندر شد و آشوب پیدا احوال
بگفتش در وصال این نالها چیست — چو در وصلی ترا دیگر غم کیست
بگفتا در وصال این نالها بیش است — دل بلبل ز خار و صل ریش است

چنین وصلی کرا گردد میسّر فنا باید — فنم عشاق را این ره فنا باید

نه تنها عشق ترک خود پرستی است — کمال عاشقی در نیستی هست

غرض از وصل جانان اتحاد است — در اینجا اتحاد اصل مراد است

ز جانان دور ماند هر که از جان — رود تا باز یابد قرب جانان

کند پیوسته کوشش تا مگر باز — شود با اصل خود پیوسته دمساز

ولی تا جسم خاکی در میانست — ز چشم جان رخ جانان نهانست

روان از کالبد تا بر نیاید — مجال اتحادش ضم بر قع کشاید

کمال عشق ترک زندگانیست — نشان وصل از خود بی نشانیست

بهل تن باده را صافی کن از درد — که پیش از مرگ میباید بمیرد

رها کن جسم و در تحصیل جان باش — ز تن بیگانه شو جان جهان باش

بود روح تو را قسلیم جزوی — در اینجا یافت زار حق تجسّد

دهد ما را بر این دعوی گواهی — نفخت فیه من روحی گواهی

گذارد محض بینش ایزد پاک — مثال خویش در آئینه خاک

چو شد در جسم خاکی جان معلّق — جدا شد همچو جسم از جان مطلق

فتاد از عالم آزادگی دور — شد اندر قید تن محبوس مهجور

چو مرغ جان علوی در قفس شد — اسیر دانه و دام هوس شد

زبان پیوسته نشناخت از سود — نمود اهناک طبع شهوت آلود

ز نادانی گرفتار غضب شد — سراپا مایه شور و شغب شد

فرستاد انبیا را محض از حق — که دین قید تن کنند از او مطلق

غرض زین نامه های اسمانی — خلاص جان بود زین جسم فانی

خلاص جان در اخلاص عمل دان — عمل را اسلم بام از ادیان

عمل صیقل گر مرآت جانست — عمل میزان هر سود و زیانست

تن و جان را بود هر یک غذائی — بود هر ذرّه را با حق نیازی

نماز تن بود ان هیئت خاص — که باشد مقترن با صدق و اخلاص

نماز جان بود جانان گرفتن — بچشم باز دونی یار دیدن

نماز جان بود توحید مطلق — فنای ذات ما یکباره در حق

صلوة الروح فی روح الصلوة — فان الروح مفتاح الحیوة

نمازی کو فماید جذب بالمن — بود در کوی حق معراج مؤمن

شهود سالکان معراج جانست — عروج عین سالک در میانست

کمال معرفت بذل شهودست — نخستین غایة الغایات جودست

بود پیوند این شاخ گران خود — بر اول شاخهای گلابن جود

غرض ز ایجاد مردم معرفت بود — بجز حق نفی هر ذات و صفت بود

مثنوی از اشعار محبت نامه

در توحید افضال

بنام آنکه بنیاد جهان هشت — جهان از لطف و قهرش شد کل و خشت

جهان از لطف و قهرش مهر و کین داد — صلای ما بهان داد و بهاین داد

بنای این جهان بر عشق بنهاد — بهر خار و خسی خاصیتی داد

یکی را شور مستی در سر انداخت — یکی را مست کرد و بر در انداخت

یکی را داد حسن آتش افروز — یکی را آتش عشق جهانسوز

یکی را خاک هستی داد بر باد — یکی را در خرابی کرد دلشاد

یکی را سحر داد و شیخ رو کرد — یکی را کافر زلف سیر کرد

یکی را با نمک لعل لب انگیخت — یکی را بر جراحتها نمک ریخت

یکی را طرهٔ بر عارض شکستر — یکی را بر میان زنار بستر

یکی را

یکی را داده چندان ذوق مستی — یکی را کرده مست خود پرستی

یکی را عارض چون لاله داده — یکی را داغها بر دل نهاده

بحکم ناتوان عرض توان کرد — رهنمایش را حریر و پرنیان کرد

بشادی سرورا سر داد در باغ — وزین غم هشت بر دل لاله را داغ

بر بلبل صحبت سرو و سمن داد — ز شور کل نوای خار کن داد

تذرو و سرو را داده خط و خال — کشوده شاهباز عشق را بال

چنان آراسته بتهای عذار — که کرده بت پرستی را هدف آغاز

بشیرین داده عناب شکرریز — ز شورش تلخ کرده کام پرویز

بلیلی داده زلف عنبر افشان — ز عشقش کرده مجنون را پریشان

بر یوسف داده کنعانی سرای — ز لیخا را نهاده بند بر پای

کشاده شمع را رخسار دلکش — زده در خرمن پروانه را آتش

درون غنچه پرورده رخ گل — شکسته خار غم در جان بلبل

عیان کرد آفتاب گیتی افروز — زدود از زنگ شب آیینه روز

محبت نامه

نماید روی صبح از شام دیجور — برون آرد ز ظلمت مشعل نور
زده بی‌استن این نه رواق طاق — بجم برده خشت بی‌سوزن اوراق
نهاده قدرتش پهلوی هم تنگ — ز کوه افکنده تر از وی زمین سنگ
کشیده سکمتش بی‌ساز اسناب — فلک را نقش انجم بر سطر آب
زهی منت که داده چون نظامی — ز شور خود مرا شیرین کلامی
روانم را بنور حکمت افروخت — زبانم را ثنای حضرت آموخت

مثنوی از اشعار محبت نامه

ایضاً در توحید افعال

بنام آنکه بنیاد سخن هشت — بنای او بنام خوشتن هشت
سخن سرمایه‌ایست از بازار آورد — شکر شهریست از گفتار او یافت
گرفت از نکته سنجان پیروانی — بمهر و ماه داد این پرهنانی
دل عزلت گزینان کاوش از اوست — شب خلوت نشینان روشن از اوست
چراغ خلوت شب زنده داران — نشاط خاطر امیدوار ان

٥٠٤
٥١٥

محبت نامه

برارد برگ تر از شاخ خشک — کند در ناف آهو نافه مشک
ز غم هر سر بین را سادگی داد — بباغش هر خط آزادگی داد
نمود از زلف خود عنبر نقاب — گشود از چشم خود را چشمه آب
مزاج آدمی را ذوق جان داد — بجان ذوق حیات جاودان داد
بروی جان در تأیید بگشاد — بگنج دل در توحید بنهاد
بجان پیمانه حب الوطن داد — بدل پیمان وصل خویشتن داد
گرفته روی خود را پرده از پیش — جهان افروخته از پرتو خویش
نمود از زلف و عارض راستی — نهاد این کفر و بت پرستی
نمود آن عنبر بیخال سیه فام — ببرد از جان قرار و از دل آرام
بشوخی باز کرد آن نرگس مست — جهانی را دل و دین برد از دست
لب شیرین بشکرخنده افیخت — شکرها در مذاق جان و دل ریخت
شکنج طره مشکین برافکند — بجان سر پریشانی در افکند
نهانی جان و دل را عشق آموخت — درون هر یکی صد آتش افروخت

محبت نامه

لِمَّا کانَ مَخفیاً بِذاتِهِ ... تَجَلّیٰ لِلقُلوبِ فی صِفاتِهِ

هُوَ المَحجوبُ مِن عَینِ البَرایا ... هُوَ المَشهودُ فی کُلِّ المَرایا

مَرایا غیرِ عکسِ روی او نیست ... بخلوتخانهٔ هستی جز او کیست

دراین خلوت اگر عزلت گزینی ... همه ذرات را خورشید بینی

مثنوی از اشعار محبت نامه

در بی‌وفائی دنیا و حسن عزلت

منه دل بر جهان سست بنیاد ... که دارد این جهان بنیاد بر باد

چو بر باد است بنیادش بنا یی ... نهادن دل بر او هرگز نشاید

سکندر را همه شاهی که بودش ... فلک در آینهٔ عالم زدودش

تو کیهم نیز باشی چون سکندر ... گرفته ملک دارا را سراسر

درآید از درت ناگه اجل سخت ... که هین بر تخت باید رفت بر اورنگ

بسر در روزگاران افسر و تاج ... ز شاهان در رکردون کرده تاراج

جهان مادیست زهر آلوده دندان ... ترا پیوسته دارد نیش بر جان

برو زنهار ازین کژدم بسیار پش ... که چون گیرد ترا بر جان زند نیش

جهان را

محبت نامه

جهان را نیست بوی آشنائی ... همه رنگ است و نقش بی‌وفائی

سحر اندادت مسند بر اریکه ... شبانگاهت کشاند بر خراکه

شبت خشت کلاه پادشاهی ... سحر سوزد سرت از بی‌کلاهی

جهان ملک سلیمان داده بر باد ... سلیمان از او هیچش نمانده زاد

نه جمشید است و نه جام مروق ... نه بهرام است و نه کاخ خورنق

بباغ اندر نگر در جعد سنبل ... که باشد کز خیر از لفه و کاکل

بهر سروی که بینی بر لب جوی ... بود شمشاد قدی عنبرین موی

بهر لاله که بینی بر دمیده ... دلی باشد پر از خون داغدیده

بهر نرگس که بینی بر شکفته ... بود بیمار چشمی نیم خفته

بهر گلبن که بینی نوک خاری ... بود مژگان چشم گلعذاری

بهر غنچه که بینی در شکفتن ... بود شیرین دهانی غیرت قتل

بهر سنبل که بینی آب خورده ... بود پر حلقه زلفی تاب خورده

بهر سنبل که بینی در بهاموت ... بود خونین هنوز از شاخ یاقوت

هنوز از بیستون فریاد آید ... صدای تیشه فرهاد آید

روی روزی اگر در کوه و هامون
اثرها بینی از فرها د و مجنون

نه مجنون ماند و نه بیچاره فرهاد
ز دست این جهان فریاد فریاد

نه مجنون ماند و نه فرهاد مسکین
بتلخی داد لیلی جان شیرین

بسی پنهان کند در پرده خاک
جمال ماه رویان دور افلاک

ز خاک شاهشان مردم ارزد
نسیم دو یاند این دو نه گل زرد

هنوز از خاک حسن و لاله رویی
نخاقانی نه شروین نه کویی

هنوز از تربت پرویز و بهرام
برآید بوی شیرین و کلندام

نباشد شمهٔ از سایش جهانرا
وفائی نیست دورانسمانرا

نه با بیگانه امیزد نه با خویش
بکام اندر ربود نوشش همه نیش

چه بندی بر دل بر این پنیاره دل
که خود را آتشینش سوزد انگشت

مباش از نوعروسید در جهان شاد
که باشد صد هزارش چون تو داماد

عروس دهر اگر خود روی بنمود
بکوی ما نیز با ما شوهری کرد

جهان ناز اگر در پیوزه باشد
خیالی خانه بیکروزه باشد

جهان در چشم بینایان چو آب
بنائی بر هوا نقشی بر آب

جهان

جهان در دیدهٔ روشن روانان
بود همچون سرای کاروانان

نرفته کاروانرا دیده در خواب
صدای الرحیل آید که بشتاب

ز کیتی تا توانی دیده بردوز
چراغ خویش از پر آتش میفروز

ز کیتی تا توانی دیده برکن
مکن در خانه ویرانه مسکن

ز دروپشی مکن با نقد دل بیم
که دل باشد بر از گنج زر و سیم

تن درویش را پیوند جان بس
بلاس از جامهای پرنیان بس

دلی کز عشق جانان زنده باشد
بر از ما لی که ناپاینده باشد

ترا با مردم دنیا چه کار است
که دنیائی سلک مردار خوار است

همان بهتر که کژدم باز با خویش
که سلک هر که زندارد چشم در پیش

شرف دارد سگی کش نیست آزار
بر این دنیا پرستان ستمکار

بروز امید شان اینان حذر کن
بکوی ناکسان ترک سفر کن

چو داری در دلت نقش خری خوب
خری باشد نهان در پرده کوب

ز هر چیزی که باشد شاد و خرم
شوی با وی تو روز حشر محشور

خوش آنکه گرد جهان از ادکی یافت
ز نقش ما سوی الله ساده کی یافت

۵۲۱

محبت نامه

دلی کش حق پرستی باشد آئین — بود آئینه جام جهان بین
مکن اسباب دنیا بر تو تا میسر — شوی غربت کزین زیر چیره فانی
بروزین رهگذر انسوی بر باش — ز سیلاب حوادث برحذر باش
ز کینه تا توانی دوری برتاب — میفکن زخت عشرت در ره آب
همیشه طالب حق باش مطلق — مگو غیر از حق و مشنو جز حق
منزه خویش از دوی و ریا کن — همیشه کار از بهر خدا کن
وجود خلق را چون خویش پندار — برو هر کز دل موری میازار
توئی من من توام فرقی ندارم — همه بر اشکر و بر یک شاخارم
ره یکانگی با کس مپیمای — جهان از خویش دان زین پس جهان را
الهی انت غفار البرایا — فاجعلنی منک غفران الخطایا
أعرنی فی الهوی عینا ترا کا — وقلبا ما هوی شیئا سواکا
توئی پایان راه جمله نیازی — توئی سرمایه هر سرفرازی
توئی بیچون و از چون و چرایش — عیان در ذره بیکانه در خویش
ترا با ما و ما را نیست پیوند — ترا هم در مثالی هم زمانند

محبت نامه

ترا با خویش دوری آشنا کن — ز دست خود بپرستانم رها کن

مثنوی از اشعار محبت نامه

حکایت

شنیدستم شبی در کوی لیلی — فروزان دیدم خیمه روی لیلی
چو مهر در کوی خوبی دلبری دید — ز برج خوبروئی اختری دید
دلارا شاهدی ماهی قصب پوش — قیامت قامتی آشوب دلکش
ز زلف عنبر بیش تا فرق بویش — بهشت از روی خویش کهتوئی
شکر شیدای لعل نوشخندش — صنوبر سایه سرو بلندش
کلی نوخاسته از باد سروی — بهشتی بلبلی در پای تا تذروی
مسلسل موی مشکین تا کمرداشت — کمر از موی هم باریکتر داشت
چنان بود لب یاقوت کونش — که سیر دی خیال بوسه خونش
چو دید انسیت نقد خود باخت — محبت همره اش در شد از انداخت

چو مجنون بر سر سودا گری شد — دخ چون زهره اش را مشتری شد
بهر محفل حدیث از یار کردی — سخن ز انا لعل شکر بار کردی
نبردی بر زبان جز نام لیلی — نخوردی دانه جز در دام لیلی
ز شور لعل شیرینش چو مجنون — نهفت از خلق رخ در کوه و هامون
چو روی از راه و رسم عقل برتافت — نهاد دی مجنون شعر قی یافت
نهاد او چون بنای جانفشانی — بکشتش هم مجنون ثانی
بهر جائی که محفل ساز کردند — نخست از وی سخن آغاز کردند
در این معنی غریب را گفتگو شد — ز حال این دو مجنون جستجو شد
که این شوریدگان را حال چون است — کدامین را غم لیلی فزون است
بدیشان گفت روزی نکته دانی — چو من شوریدهٔ بی خانمانی
که از من صادق این اندیشه جوئید — بهر یک نیمه دو سودا بپوئید
که ای جویای بوم و نام لیلی — بیا کاورده ام پیغام لیلی
ترا لیلی چنین فرموده پیغام — که ای کوی ترا بربسته احرام
ز انکشتانت انگشتی جدا کن — نیاز بندگان کوی ما کن

شود

شود معلوم زانجا صادق هر یک — بدست آید کمال عشق هر یک
چو بشنید این سخن مجنون دوم — لبش چون غنچه بشکفت از تبسم
کشود از خود پرستی شست خود را — بر یاران بوالهوس انگشت خود را
ولی مجنون اول ناله سر کرد — بر انگشتان خود پیکان نظر کرد
ز هم چون طرهٔ لیلی بر اشفت — بر پیغام آوران را اشتقی گفت
که لیلی را نه تنها دل ربودی — پر از لیلی بود مجنون سراپای
محبت کرده تا در من سرایت — کند هر مویم از لیلی حکایت
شکافی گر مرا از فرق تا پوست — نه بینی در سراپایم جز دوست
ز ان لیلی که پنداری نه نامی است — بود پیکانه از ما لیلی انجاست
برم انگشت خود هرگز نیارم — که لیلی را ز خود من دور دارم
بروبیند در این محنت آباد — که موئی از سر مجنون برد باد
که در ان موی باشد نیز لیلی — اگر در پیش مجنون باشد اولی
مرا بگذار با این درد و غم خوش — بخوان ای یار مجنون در دو خوش
مرا بگذار و دین مذهب ز من جوی — که سر عشق را الله اعلم

(فی الرباعیات)

رباعی

ای چشم تو دین و دل ز کف برده مرا — وی لعل لبت خون جگر خورده مرا
تا چند بکام دل بی رحم رقیب — داری تو ز دوری خود افسرده مرا

رباعی

ای شمع شب افروز دلارای ما — تو پروانه صفت بسوز بال و پر ما
چون سوخت سراپای همه پیکر ما — بر باد بده ز لطف خاکستر ما

رباعی

ای عشق تو آفت شکیبائی ما — وی روی تو سرمایه رسوائی ما
پیدائی ما بود ز پنهانی تو — پنهانی تو بود ز پیدائی ما

رباعی

باز ای که نیست تاب دوری ما را — وز دست شد آرام و صبوری ما را
بی روی تو نیست نور در دیده ما — باز ای مهمان ز بخ کوری ما را

رباعی

من

رباعی

من شب همه شب تا سحر از باده ناب — در کوی تو افتاده ام مست و خراب
با آنکه ز اشک دیده ام غرقه در آب — دارم ز دل سوخته در سینه کباب

رباعی

در مذهب ما مسجد و میخانه یکی است — ساقی و شراب و جام و پیمانه یکی است
چون پاک نظر کنی در این دار و جود — آئینه و زلف و شاهد و شانه یکی است

رباعی

اشک از مژه زار ریزد هر سو — هر موی سرشک خون فروریزد هر سو
بر خیز و بیا ببین که چون میبارد — کز دل نشد از داغ غم عشق تو بیرون — از چشم مرا زند پیاپی خون میبارد

رباعی

ای آنکه بود در آرزوت همدم روح — دل را هوس روی تو و شاخ نبوح
هر شام کنم ز دست زلف تو گلوح — هر صبح خورم بیاد لعل تو صبوح

رباعی

من هر چه در این زمانه دیدم هیچ است — وان هم که ز دیگران شنیدم هیچ است
بود اخیر خجسته هیچ نگذشت از دو — او خیر که بد اخیر هم رسیدم هیچ است

رباعی

درد غم عشق را طبیبی نبود — کل را سر وصل عندلیبی نبود
وز محنت و غصه بی نصیبی نبود — بازا که ترا هیچ چیز جز تو نبود

رباعی

زاهد که سر ما و خم می شکند — یکبار ودو بار نه پیاپی شکند
روزی خم می کردد و اید دگری — خرتر ز وی و سخت تر وی شکند

رباعی

برخیز و مرا تو دا روی خواب بیار — شب روز نمی شود می ناب بیار
ترسم که دهد خاک مرا عشق بباد — زان پیش که سوزد اتشم آب بیار

رباعی

بر باد بود دور جهانرا چو اساس — یکجو نه بود در خور تحسین و سپاس
جهد ع کن وخوش را نخستین شناس — وانکه چه کهن چه نو چه پیر نو چه پلاس

رباعی

من خاک مرا حمد مختارم وبس — من معتقد حیدر کرارم وبس
غیر از علی وال علی نشناسم — من بنده اهل بیت اطهارم وبس

در

رباعی

در کوی طلب تا پسر کس بدلم باش — اسرار نهان خلق را محرم باش
در درد دل بی نوای را درمان کن — بر زخم درون خستکان مرهم باش

رباعی

در کوی طلب بسر دویدن تا کی — روی تو بکام دل ندیدن تا کی
هر صبح چو غنچه بر ترا ز شاخ لبت — پیراهن صبر بر درید تا کی

رباعی

در حیرتم انکه با غمت چون سازم — خود را چه تدبیر در کرون سازم
ان بر که دل از رشک لبت خون سازم — وز دیده بجای اشک بیرون سازم

رباعی

گنجینه من تا کرد بود سینه من — مهر تو بود کوهر گنجینه من
من در تو نهانم و تو در من پیدا — من ایینه توام تو ایینه من

رباعی

در عشق خود ای صنم ملالم کم فرما — وز اب طرب بشوی و بالم کم فرما
تا بوت نشاخ در برت تاکم فرما — در خمکده بی نماز خاکم فرما

۵۲۲
۵۲۹

رباعی

راز ازل از سناد را اول پرس — وصف احد از احمد مرسل پرس
مرات نجف جز بنبی نیست حکیم — اسرار حق از حق ممثل پرس

رباعی

در موسم گل مقیم بستان میباش — هم صحبت بلبل خوش الحان میباش
با لاله رخی بنفشه خط بر لب جوی — می نوش و چو غنچه شاد و خندان میباش

رباعی

ای برده مرا دین و دل از دست بناز — جانرا سپر د ارکنم بناز تو نیاز
با ناز دل بسوز را تش عشق بساز — ما را که بود پیش تو خوش سوز و گداز

رباعی

آنلب که کند بکام دل خنده هنوز — وز خنده هزار جسم و جان زنده هنوز
آب خضرش بود چو ما بنده هنوز — وز بندگیش باقی و پاینده هنوز

رباعی

دل نیست که روی تو نه سائر باشد — چشمی نه که بر رخت نه ناظر باشد
نه پرده بود ترا نه ساتر باشد — هر جا نکرم روی تو حاضر باشد

روزی

رباعی

روزی بکرشمه سر فرازم کردی — در مجلس انس زاهل رازم کردی
فارغ ز جهان بیکدو نازم کردی — وز هستی خویش بی نیازم کردی

رباعی

در میکده می بشادمانی نوشید — وز فیض خم آب زندگانی نوشید
حرام اهل اگر [illegible] — [illegible] شراب ارغوانی نوشید

رباعی

هر روز مرا سر هوای دگریست — هر شب هوس دیگر و رای دگریست
یکروز نشد خاطر ما آسوده ز غم — می ده که مرا ز تو نوای دگریست

رباعی

آنچیز اسرار الهی ما نیم — کنجینه معرفت کاهی ما نیم
مقصود ز ماه تا ماهی ما نیم — شایسته تاج پادشاهی ما نیم

رباعی

دل ره سپر کوی وفا باید بود — جان مخزن تسلیم و رضا باید بود
یکذره وفا و یکذره از زد و قبول — با خلق خدا صلح و صفا باید بود

۵۲۰
۵۴۱

رباعی

در صحبت دوست چون نکو صهبا نوشم — در میکده هر چه هست تنها نوشم
من می نه بساغر و مینا نوشم — خم سهل بود هزار دریا نوشم

رباعی

در پای وجود تو سر او رچو فرق — اهنک چنین کرد یکباره زابرق
افراخت چو فرد در ازل رایت فرق — شد لشکر اعدا دیان فوج بفوج

رباعی

دی در قدحم لطف شرابم کردی — وز دولت وصل کامیابم کردی
در حیرتم امروز چرا بر رخ من — در بستی و بی سبب جوابم کردی

رباعی

کس زنده در این سرا نخواهد ماندن — گر شاه و اگر گدا نخواهد ماندن
نیکی بکن امروز که فردا چو رویم — جز نام نکو ز ما نخواهد ماندن

رباعی

تا روی تو آتش است و زلفت دود است — از دیده روان هزاران رود است
دل در غم عشقت همه دم خوشنود است — بر ما مرسلان از تو گر زیانی سود است

رباعی

در مجلس عیش و طرب انبوه چنگ — هر لحظه بکام دل برآرد اهنگ
سازد همه را ساز نکو مست و ملنگ — بی واسطه باده دهد منت بنگ

رباعی

زاهد مزن این قدر تو بر مستوفی — کز بیخرد ان نکرد الا کژ کژ
از سبحه سخن مکن که با ما زه دوست — وز ساده مکن حدیث بی باده دوتا

رباعی

واعظ سخن از بیم جهنم زندان مکن — رو دعوی زهد پیش فرزانه مکن
من بیتم نیم کز آتشم ترسانی — زین پیش فسون بخوان و افسانه مکن

رباعی

جزم دل انکه باد لارام بود — زین رهگذر او ابد الدام بود
فارغ ز غم و غصه ایام بود — وز دور جهان نصیب او جام بود

رباعی

ای دولت بکام دگرانی تا چند — با ما تو بکوی سرگرانی تا چند
هر روز بچشم خشم بر کام رقیب — در عاشق مسکین نگرانی تا چند

DCC
۵۴۳

رباعی

امسال بهار را نبساطی دارد — هر روز چمن تازه نشاطی دارد
تا پای نظر نکرده‌ای بوده بخاک — هر سو زمی از سبزه بساطی دارد

رباعی

کردست دهل همیشه در عهد شبا — در سایه بید بر لب چشمه آب
کوشید بکام سیفروشان دریاش — نوشید بغم خرقه پوشان می ناب

رباعی

ما را غم سودای تو تا کشت بتاب — در دل نه قرار ماند بر جا نه شکیب
هر کوی تو میرم اگر از جور رقیب — زان بد کنم آن در تو من پیش طبیب

رباعی

پرهیز کند ننگ ز خوش ناهی ما — هر سو ز سوختگی گوی برد خاهی ما
کردم غم ما بود همه شادی دوست — کام دل عالمی است ناکامی ما

رباعی

کردست دهل کنون ز ابر لب کشت — یک شیشه شراب با بتی در برشت
با این همه زهد نا مسلمان باشم — گر یاد کنم کوی من از باغ بهشت

رباعی

ای آنکه کشائی بشکر خنده لب — بر تن درد از رشک لبت غنچه قصب
در موسم گل خرم و خندان همه شب — بر آتش غم ما بر پر از آب طرب

رباعی

با آنکه کند کار بسی همت ما — هرگز نزند شوکه قبول اکس خدمت ما
یکروز نشد که روی شادی بینیم — کوئی زازل غم تو شد قسمت ما

رباعی

آن یار که برد از دلم طاقت و تاب — بنشاند مرا ز اشک تا سینه در آب
دی گفت بخوابت ایم از بهر ثواب — غافل که مرا نمیرود دیده بخواب

رباعی

این یکدو سه روز عمر را خوش باشید — همصحبت جام و می بیغش باشید
فردا که گران خورند پانبخ شما — خود بهر چه امروز مشوش باشید

رباعی

صد شکر که عاقبت بهد بخت — در دیر مغان کشیدم از موی درخت
با آنکه بود عمل چو تو سخت — خاک در تو بر بود از مسند و تخت

۵۲۴
۱۳۶

رباعی

در مذهب عشق خود پرستی ننگ است — سجاده و سبحه هر چه هست ارزنگ است
از آن که چو شیخ با بتان خانه خدا است — دل نیست در آن سینه که آن کوی نه سنگ است

رباعی

کس را نه توان گفت که با بت مپرست — ور زد بدهد روان خود دل از دست مپوست
هر کس نکرد خورد ز خانه معشوق — کس نیست که در کوی طلب مست تو نیست

رباعی

در مذهب عاشقان دو چیز کفر است — با غیر تو رای هم نشستن کفر است
ایمان نبود بجز قبول غم عشق — غیر از غم عشق اگر کزیدن کفر است

رباعی

چون چشم تو در زمانه چیزی نیست — مانند لب لعل تو خونریزی نیست
آنجا که ز چهره پرده بر گیری تو — موهوم تر از وجود ما چیزی نیست

رباعی

ما را که درون سینه دل نام جم است — گر خواهی از عنایت ما یاد چه غم است
دل مظهر اسرار ملکوت و قدم است — در وصف دل آنچه بیش گویم کم است

سروی

رباعی

سروی خواهم که پای در گل نبود — ماهی جویم که شمع محفل نبود
یاری طلبم که در همه کون و مکان — بی واسطه جانش خبر دل نبود

رباعی

هر روز دلم هوای یاری دارد — در سر هوس لاله عذاری دارد
سودای سر زلف نگاری دارد — با زلف نگاری سر کاری دارد

رباعی

خوبان جهان که آفت دین منند — دل برده ز من در پی آیین منند
پیوسته کمر بسته و بر کین منند — با آنکه همه چو جان شیرین منند

رباعی

هر کس که شبی چون مه روی تو بدید — تا صبح نخفت و پر نفس سوی تو دید
امروز حکیم میخورد روزه چرا — کز دوش نه خود هلال امروی تو دید

رباعی

شمع رخ تو سر ز اپو پروانه کند — بال و پر من سوزد و پروا نکند
کز در هوس تو نالم از شب تا روز — مرغ دل من بکو که پروا نکند

رباعی

بازآن که تو بر از کنم خواهم کرد
دل پاک ز هر نقش سیر خواهم کرد
این راه امید پوچ و آن ده بیم
من با چو تو ترک هر دو خواهم کرد

رباعی

آن باد که بوی زلف جانان دارد
پیوسته گذر بباغ و بستان دارد
هر چند که حکم آب حیوان دارد
تو من چو وزد مرا پریشان دارد

رباعی

زین پیش نیکال جب کناهی چه کنی
پیم از طرف کلاه سیاهی چه کنی
آبی بزن از شراب تا آتش غم
انکار عنایت الهی چه کنی

رباعی

در کوی محبت ای بت حور سرشت
مسجد نکند هیچ تفاوت زکشت
هر جا که تو ئی خوشم چه دوزخ چه بهشت
وانجا نتوان گفت که خوابت در دشت

رباعی

امروز خوشت بدار تا فردائی چه کاست
تا نبود ز اول تو ما هی نبود
تا هست ترا میل متاعی مشتاقست
بودند

بودند زهم جدا کجا در اصل سرشت
زاهد نکند ار کعبه سخن منع زکشت
صد شکر که فارغم ز کار دو جهان
زانند بشر دوزخ و زان مشتاق بهشت

رباعی

آن مدعی تو نیز ترک ما مات کنیم
وز کوش برون جمله خرافات کنیم
با ما سخن از دیر و خرابات کنیم
عالم همه را نفی و حوالات کنیم

رباعی

با ما سخن از منی و مائی تا چند
وین دعوی زهد و پارسائی تا چند
می نوش و بزن بشیشه تو بر سنگ
در چشم مه فقر و بینوائی تا چند

رباعی

ز گمان تو هیچ برتر از در نشد
پیوسته بخون دل ما تشنه بود
دارد رخت ای صنم زخوبی همه چیز
جز خط محبت و وفا کش نبود

رباعی

بستان ز گل و لاله نشانی چون شد
کوئی که سراپای چمن گلگون شد
ابر آمد و اشک ریز بر ما موزون شد
وز سبزه در و دشت همه قوس قزح

۵۴۲
۵۳۹

رباعی

در فصل بهار طرف گلزار خوش است — با لاله رخان ساغر سرشار خوش است
چون تلخ شود زباده کام از لب یار — یک بوسه شیرین شکر بار خوش است

رباعی

من یک دل و صد هزار دلبر دارم — در چیزم از کدام دل برد ارم
ترسم که چو سنگ بر آرد روزی — در دایره عشق تو دل بر دارم

رباعی

در سینه دلم ز داغ عشقت خونست — وز سیل سرشک دامنم جیحونست
حال دل بی‌رحم تو از چون چونست — درد من از آنچه بشنوی افزونست

رباعی

هر جا که رود منش ز پی خواهم شد — یکچند مقیم کوی او خواهم شد
هم از سر کوی و بام می خواهم شد — وز هستی خود بتی چو او خواهم شد

رباعی

ای روی تو چون مصحف و خالت چو نقط — دارم ز غم تو در یکی غربت شط
تنها نه مرا برده دل از دست فقط — عشق تو کشد بر همه شهر شط

باشد

رباعی

با بیت که در طاعت حق پای فشرد — وز خوی بد عمر خویشتن هیچ نبرد
ما را چه کند خواجه دشمن نکند — هرگز خم رشته را نمی باید خورد

رباعی

کار من سرگشته بسامان نرسید — درد من بیچاره به درمان نرسید
گفتم که دوا کنم دوا نوش تو دید — غافل که ترا دید بدامان نرسید

رباعی

شک نیست که گر دلم پر از آه شود — کردار من و ترا جزا آبی باشد
می‌نوش که توبه از گنه سهل بود — کو مغفرت چنین خدایی باشد

رباعی

ای زلف تو چون شام و روی تو چو عاج — بگرفته ز خوبان جهان حسن تو باج
بر عکس دهان تو بود دیده من — کان چشمه عذب باشد این بحر اجاج

رباعی

من بنده آنکسم که شوری دارد — در دیده دل ز عشق نوری دارد
تو طاقت عشق و عاشقی کی داری — این بار کسی برد که زوری دارد

۱۳۸

رباعی

کز راه روی بنده دهبر میباش — بیکذار دل و دربی دلبر میباش
در کوی طلب پیر مغانرا چندی — از خویش بچی چو حلقه بر در میباش

رباعی

با دلشدگان شبی کرا فسانه کنید — زان زلف چو دام و خال چو دانه کنید
تا صبح حدیث شمع و پروانه کنید — بیتی که سخن ز جان و جانانه کنید

رباعی

چشمان تو صد فتنه برانگیخته اند — بر هر مژه خاطری دراویخته اند
خال و خط تو تا بهم آمیخته اند — خون دو هزار بی گنه ریخته اند

رباعی

تا برده ز من دل یکرخنه لبت — پیوسته خورم خون جگر در طلبت
کام دل من برآر و جانم بستان — ای غل کرم که هست شیرین طلبت

رباعی

نه صاحب فضلی و نه از اهل ادبی — نه همدم روزی و نه همراز شبی
کز نامه مشکین چو خوشبوی نتر — آئی که ز خشت پر ز خاشاک لبی

در بیت

رباعی

در پیت که در کوی تو تنها سوزم — پروانه صفت ز آتش سودا سوزم
پیمانه چو در آتشم ز مهر اب مریز — بیکذار بهم تو تا سراپا سوزم

رباعی

هر کز غم عشق را فغان نتوان داشت — عشاق ترا بسته زبان نتوان داشت
در عشق غم سود و زیان نتوان داشت — با دوست دریغ از دل و جان نتوان داشت

رباعی

تا باده عشق در سبویم نکنی — در میکده مست جستجویم نکنی
من در طلب فنای مطلق باشم — زین در نروم تا گر تو رویم نکنی

رباعی

ساقی ز خم وصل شرابی در ده — در پیت که تشنه ایم آبی در ده
تا چند کنم از تو هر لحظه سئوال — دانی تو مراد ما جوابی در ده

رباعی

هر روز تو بی کنند تنی مجمر سوزی — وز آتش عشق هر منی مجمر سوزی
هر شب که چو شمع بر فروزی رخ خویش — پروانه صفت انجمنی مجمر سوزی

رباعی

ای آنکه مرا در همه جا یار توئی — وز آرام دل و محرم اسرار توئی
هر سو که نظر میکنم امروز چو مهر — بی پرده در آفاق پدیدار توئی

رباعی

ای هر چه ز آیینه زیبائی — وز لطف دو نات شاهد یکتائی
هر جا نگرم ترا همی بینم و بس — پنهان نشده ام بدین پیدائی

رباعی

با خار محنت چو گل شکفتن نتوان — شب تا سحر از عشق تو خفتن نتوان
در ره دل مشکن که شکستن نتوان — جز پیش تو سر خویش گفتن نتوان

رباعی

مردم همه خود پرست و خود بین باشند — وا ایشنه کفر و دشمن دین باشند
غیر از من و ساکنان میخانه عشق — باقی همه بی درک و بد آئین باشند

رباعی

ای لعل لب تو در حلاوت چون قند — صد جان نه همت بهای یک شکر خند
سازند اگر جدا مرا بند از بند — ما شاد گراز تو یک سخن من پیوند

رباعی

در عالم توحید مجز یار مبین — با یار در این مرحله اغیار مبین
بلبل شو و در صحبت گل خار مبین — در باغ مجز جلوه گلزار مبین

رباعی

من کیستم انکه زیستم و پائی بکنم — یا انکه ترا خلاف رائی بکنم
از خویش ندارم اختیاری چندان — تا انکه صواب یا خطائی بکنم

رباعی

گر بندگی پیش از این جهان هیچ نبود — وین کارگه کون و مکان هیچ نبود
با ور مکن این سخن که دانا گوید — خورشید بدو پرتوان هیچ نبود

رباعی

پیوسته جهان پر تو روی تو بود — روی همه کاینات سوی تو بود
هر ذره دو دو هم صفت در طلبت — بینی همه را هوای کوی تو بود

رباعی

گر محتسب امروز سبو خواهد ریخت — بر خاک مرا بس ار برو خواهد ریخت
فردا کندش کوزه گر از خاک سبو — وز آبی ناب در گلو خواهد ریخت

رباعی

در دی که بود از تو دوا نتوانکرد — وانکه که تو بستی دوا نتوانکرد

پیش تو چو کس چون و چرا نتوانکرد — جز دعوی تسلیم و رضا نتوانکرد

رباعی

گویند ترا که زیان خواهد داشت — محروم ز عیش جاودان خواهد داشت

باور نکنم غنچ مطلق هرگز — حاجت بنماز این و آن خواهد داشت

رباعی

غیر از غم سودای تو بر غم نغنم — در کوی غم تو دیده بر هم نزنم

درد دل خویش هیچ درمان نکنم — بر زخم درون ریش مرهم نزنم

رباعی

در فصل بهار می پرستی باید — در صحبت یار دلشکستی باید

تا چند کشی در این سرا بار وجود — با دولت وصل ترک هستی باید

ضمیمه غزل غواصی

نهاد چون رخ خوبش بنای پرده دری — درون پرده چه دستان زند چه رهزنان دری

که حسن پرده برانگند و عقل شد پیری — طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارباب بینا تا سعادتی ببری

ای روی دلارایت آئینه زیبائی — امروز ترا زیبد دعوی دلارائی
بی روی تو شکیبم در عالم شیدائی — ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی

دل بی تو بجان آمد وقت است که بازائی

تا شعبده شعرم کرد عشق تو سبب نامی — پر هیز کنند از من هم عارف و هم عامی
بیهوده نهم مرهم بر زخم خود از خامی — ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی

وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی

بازای که شیدائی بر سودای جهانم کرد — سودای تو سیمین تن نومید زخانم کرد
در کوی طلب هجران بی تاب و توانم کرد — مشتاق و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

رو رو که سر زلفت بر تاب نمیماند — وین اهل بخون تشنه سیراب نمیماند
پیوسته ترا در جوی این آب نمیماند — دائم گل این بستان شاداب نمیماند

در یاب ضعیفان را در وقت توانائی

مستان تو در مجلس تا ولوله در قصد — وله کرده چو خویش تا هم دل یکدله در قصد
تنها نه زغم ایشان کشته یله در قصد — صد ناد صبا اینجا بی سلسله در قصد

اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

می ده تو که در مستی چون چشم تو میبینم — وان زلف پریشان را مجموعه میبینم
نی معتقد سحر است منکر زنادانم — در دایره قسمت ما نقطه پرکارم

لطف ابخیر تواند پیوسته چو فرمائی

در کشور دلها کس بی تو نیارد زیست — ای کوه که هستی بگو تا هر کوی محبت کیست
مقصود تو غیر از تو زین جمله ندانم چیست — فکر خود و رای خود در عالم زنادانیست

شورای عالی

کراهت هر این مذهب خود بیند و خود را

روبت چو تجلی کرد در آئینه ادم — زد هر صفت هر سو هاروت و بهت دم
گفتم چرا دیدم با کون و مکان همدم — یارب بکرم سوزان گفتا این نکته کدر عالم

هر خانه بکس نمود اسرار اهل هر جائی

من درد دل خود را ای تو دوا کفتم — با دردکشان بردم دردی ته صفا کفتم
زا شرفتیکم شرحی بر روی دریا کفتم — در شب کله زلف تا باد صبا کفتم

کفتا غلط بکذ زین فکرت سودائی

در بزم طرب بادا اندیشه نکنیت — با بیخ ریا پیشه در عشق تو صدقیست
من می نخورم در باغ کر نیمه جنکنیت — ساقی همن کل را بی بهره بوی نیست

شاد خوان ایشان کن تا باغ بیارائی

ساقی دهیم کوهی با باغبان بدوزده — جامی زوی کلرنک بر یاد جم برکرده
هر جام لبالب کن هم باده پیاپی ده — زین دایره مینا خون حکم می ده

تا حل کنم این مشکل زین شاعر مینائی

تا مهر نبندم زین فکر دل آرامم — کاخر بجا کارش عمری تو بانجامم
بر کو بحکیم این عمر خواند بوی اسلامم — حافظ سر هجران تا بوی عبوی آمد

شادت مبارکبادا ای عاشق شیدائی